

چراغ هدایت

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد حمد واضع جمیع لغات و صلوة بر افصح و افضل موجودات
میگوید فقیر حقیر کثیر التقصیر سراج الدین علی آرزو تخلص که این
نسخه دویمی دفتر دوم است از کتاب سراج اللغات در
بیان الفاظ و مصطلحات شعرای متاخرین فارسی مسمی
بچراغ هدایت که داخل هیچ کتاب لغت مثل فرهنگ جهانگیری
و سروری و برهان قاطع وغیرها نیست و بسیار باریک است
و چون اکثر همت مصروف مطالعه و تتبع اکثر کتب جدیده
و قدیمه فارسی دیدم و معانی بعضی از الفاظ و اکثر مصطلحات
در کتب مذکوره نیافتم هر جا اطلاع دست بهم داد با سناد
آن از اشعار استادان درین نسخه درج کردم اگرچه اکثر از
محاوره دانان بتحقیق پیوسته و سند آن در اشعار بزرگان
بهم رسیده توقع از سخن فهمان صاحب انصاف و
محاوره دانان بی اعتساف آنست که چون این کلمات
چیده اول نسخه است درین باب هر جا سهو و
خطای یابند خورده نگیرند بلکه چشم از کرم بپوشند و باصلاح
بکوشند و بتتمیم ما قال مصرعه که هیچ نفس بشر خالی
از خطا نبود و هر چه از زبان چند بتحقیق دیده و محنت
تفتیش کشیده پیداست که چه قدر نفس سوخته ام که این
چراغ افروخته ام چنانچه از اشعار شیخ گرامی خواجه نظامی
گنجوی رحمة الله علیه این بیت بطریق فال در حق این نسخه
برآمده است بیت خرد را تو روشن بصر کرده ای چراغ هدایت
تو بر کرده ای امید از جناب کبریا انتساب آنست که این
چراغ تا صبح قیامت روشن باشد بعزت و الاکت چنانکه
مخفی نماند که لغات مندرجه این کتاب دو قسم است قسم اول
الفاظیست که معنی آن مشکل بود و اکثر اهل هند بران اطلاع
نداشتند قسم دوم لغاتیکه معنی آن اگرچه معروف و
معلوم بود لیکن در صحیح بودن آن از روز مره فصحای
اهل زبان بعضی را تردد بهم رسیده پس سندات از
اشعار اساتذه در آورده شد که صحیح است چون بعضی
از فارسی گویان هند را تصرف گونه در زبان فارسی
بسبب اختلاط زبان هندی دست داده آورده بعضی
از الفاظ که ذکر آن بر صاحب تحقیق ضرور است لیکن چه
مفید است مر فارسی گویان هند را نه زبان دانان ایران
و توران را اختلاف لغات قدیمه که در اکثر آن زبان د
وغیره با زبان مساوی است بلکه درین نسخه بعضی الفاظ
است که هر چند کس زبان دانان تحقیق کرده شده و اسناد آن
ملاحظه شده آخر کار از جای دیگر بتحقیق پیوست
حال بحمد و کرم تمام این کتاب با تمام رسید والمسئول
من الله تعالی حسن القبول

باب الالف

آب پا بستن با بای عجمی انگشتن یعنی خدمت کسی کردن
و کنایه از کمال شخصی بودن سلیم گوید بیت بپا از
در ساغر شراب لالی هست مستان را که گر تو آب پا شستی
بدست تاک او ریزد

آب دست - باضافت آبیکه بدان دست را شسته
باشند و بعربی غسول گویند و اوخوانند و دیگر معنی آن در لغات قدیمه
نوشته اند سلیم گوید ع با نیاز سے روی بساقی کن اگر دل
خسته ٭ آب دست او شفا بخشد بهر بیمار است ٭

آب شیراز - بعضی گویند نهریست در صفاهان و سند آن
در الفاظ اشرفست بیا بر دیز شفیعای اثر گوید ع اگر در
خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی ٭ سرو برگ شگفتن
نیست گلزار طبیعت را ٭ لکن بعضی گویند مراد از آب شیراز
شراب است زیرا که شراب شیراز شهرت دارد یا آنکه شیشه
شراب می شود در شیراز و شراب و صحیح همین است -

آب شستن متاع - عیش داشتن متاع تا دیگری را از آن
فریفت سلیم گوید ع زنهار که از دکان ایام ٭ آتش
نخری که آب دارد -

آب باریک - بیای اول موحده و یاے دوم نیز
موحده آب کم سلیم گوید ع هر قدم ضعفم براه وصل میگردد
فزون ٭ آب باریکم که می آیم بجوی تازه ٭ و مجازا بر اندک
مایحتاج کلی ز قناعت نیز اطلاق کنند لیکن شرط است -

آب گردش - بکاف فارسی آخر آب و هوا و جاے
بیمار محسن تاثیر گوید ع غم نرفت از دل می پیشتر بغربت ام
رسید ٭ بیماره آخر آب گردش کرد بیمار از هوا بیماری که
بسبب آب و هواے مملکت بهم رسد غنی کشمیری گوید ع
دارد بیر بزم مستان جام شراب گردش ٭ زاهد بیاید انجا
از بهر آب گردش ٭ لیکن معنی اول بسیار شهرت دارد -

آب گردانیدن - یعنی آب گردش کمی از شعر اگر گوید ع
بهوش سرسبز بیاریچه شانه نیست ٭ در سایه شکستگان
را آب گردانیدنست ٭ و بمعنی قسمت و روزی و گردش زمانه
نیز و سند آن در لفظ در گردن می آید انشاء الله تعالی -

آب درد - بضم دال و سکون را سے مهمله جای که دران
آب یعنی باران جاری باشد از عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

سر اقه ظرفست تنگ سر که در ته آن سوراخ تنگی باشد
و بفارسی آن را آب دزد گویند در صورت آب
دزد ظرفے نیز باشد که بهندی آنرا بنچوره خوانند
واین ترجمه آب دزد است -

آب دیده - بی اضافت متاع ضایع آب دندان
نوعی از ظروفات مثال سرد و تاثیر گوید ع شکر یا لعل
او تلخی کشیده ٭ متاع آب دندان آب دیده -

ابدانی - بحذف آباد ای بمعنی معموری شانی گوید
ع شانی زابدانی عالم کناره کرده ٭ چنانکه در جهان
خراب کسی شد ندید ٭ و لیوان گفت که آبدان خراب شد آ
یعنی مشهوره و بدان که کلمه نسبت است که گاهی بمعنی ظرفیت
آید چون نمکدان وغیره و گاهی زایده چون زنخدان و
خاکدان و باید دانست که آباد نیز کلمه نسبت از آب و
آد که کلمه نسبت است از عالم نوشاد که مرکب است از نو و شاد
و کلمه مذکوره همچنین داماد که مرکب از دام و آد که برای نسبت
است یعنی گرفتار چه هر کس که کد خدا شد گرفتار گردید و
آباد هم برین قیاس چراکه بی آب معمور نے محالست
پس لفظ آباد و داماد در اصل مجاز باشند که حقیقت
آنها مهجور گشته و آباد آن مزید علیه آباد مثل شاد و
شادان چنانکه در سراج اللغات نوشته آمده -

آب سیاه - مرضیکه چشم بدان نابینا شود سعید اشرف
گوید ع گر بهم آب سیاه از دیده میگردد سفید ٭ کے
توان کردن بلای تیره روزان را علاج ٭ تحقیق آنست
که آب سیاه خود [illegible] چشم دارد و آب سیاه [illegible] کلام ساده دیده شده
و آن مرضی است مشهور مر اسپ را و بهندی اس
[illegible] لفظ گویند اشرف گوید در
[illegible] اسپ [illegible] در ره نوشته با صرار [illegible] آب سیاه
آرد قلم دار [illegible] شهاب الدین علی [illegible] در کتاب [illegible]
[illegible]

[illegible]
آب [illegible] کلو یعنی گرد [illegible] آب [illegible] در گلو

واین ظاهر اهمان حال است که آب در مجرای نفس رود
و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد و بهندی آنرا اچھو گویند
بضم اول و جیم مشدد مخلوط التلفظ بها بواو رسیده و از
بعضے لغات مروی است که بفارسی آنرا اگفتیدن
بکاف تازی نیز گویند وحید گوید ع بدیده گریه
ام شد گره ز حسرتها ٭ بدان طریق که در حلق گشته آب
شکست -

آب بردن ماجری - کنایت از نهایت اشکال و اشتباه
و استغراب حالت تاثیر گوید ع چه راز برا سے یار حسن
می برد ٭ این ماجرا ببین چه قدر آب برده و خیلے
آب بردن نیز بمعنی آمده داشت خان عالی گوید ع
چون یافته هر دم دیده سراغ تو ٭ این خیلے آب برد
که برد نم بے در آب ٭

آب پوست افگندن میوه - آنست که چون میوه
بپختگی رسد آب از بهر میوه بپوست آید و پوست
از خشکی برطوبت گراید و لهذا طفلی را که بالغ شود باصطلاح
رندان گویند که آب بپوست افگنده است و مثل میوه
رسیده سعید اشرف گوید ع میوه شیرین تر شود چون
آب اندازد بپوست -

آب کشیدن - یعنی آب خوردن از عالم می کشیدن
شانی گوید ع شانی کیم که یار مے از جام میکشد ٭
مے چه که آب خضر ز جامم نمیکشد ٭

آب دست کسی گرفتن - غساله وضوی کسے گرفتن و
این کنایه است از کمال اعتقاد بزرگی از عالم آب دست
کسی [illegible] چنانکه از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

آب خجلت - کنایه از عرق خجالت و بعضی از کم
طبعان و درین شک دارند طغرا گوید ع در کلاه سلطنت
بینی ندیدم چون حباب ٭ از سر شه گرد آب خجلت افشند
دور نیست -

آب گیری تیغ - آب دادن تیغ طغرا گوید ع
توان از خاک گواهی آبگیری کرد ٭ تیغش را که تیغم از [illegible]

هر سو چو بار زخم پیکان شده ام۔

آب گری ۔ بدون یاے تحتانی نیز بمعنی آبگیر است که گذشت اثر گوید ے گری از گریه زار که زین قطع نظر کرده آیا که دگر تیغ مرا آب گری ۔

آب خورده ۔ معروف عموماً و بر ظرف که چند گاه آب ان بوده باشد خصوصاً اثر گوید ے کسی نداد کتها اندر ا ه ز اهل خشک به خم آب خورده جوش تا قابل شراب شود ام

آب بر آئینه ریختن ۔ رسمی است که در قفای آئینه که عکس می رود آب بر آئینه ریزند تا سلامت باز آید و این شگون دانند تاثیر گوید ے رفتی و گریه کیال دل حیران کردم به آب بر آئینه ریز در قفاے سفری را او نیز طغرا گوید ے گو کوے تو منزلگاه است در سفر آشنا به برخ آئینه آب از پے بیگانه ریزم۔

آب به شمشیر کردن ۔ و آب به شمشیر داخل کردن ۔ در محل فریب دادن مستعمل شود صائب گوید ے جز تیغی بپهرین داشت در گوش ترا ام کاب در شمشیر کند صبح بناگوش ترا ۔ و دوم راقم الحروف بطریق اشارت گوید ے عشق یار از فریبش آگهی بود آرزو به چشم فریاد آب داخل کرد بسوے شمشیر را لیکن بازدو هم اشارت بمثل مشهور آب در شمشیر یعنی فریبنده چنانکه از دیباچه مخلص خان که به دیوان خاص نوشته به ثبوت می رسد۔

آب داغ ۔ آبیکه بسیار گرم باشد و جوش داده باشند یا آهن سنگی یا آهنی گرم کرده و در ان انداخته باشند جنید گوید ے هیچو آب داغ از آمیزش با سوخته است ام هر که بعد از آشنائی با تو یار دیده است۔

آب به چادر کشیدن ۔ صاف و پاک ساختن خانه بی چادر کشیدن نسبت به آب تنها ندارد که بیت چادر که گفته چادر و بیت آورده شده درین قسم در کلام قدما نیز آمده سعدی گوید ے گر نبودی امید راحت و رنج ام پای درویش بر فلک بودی ام مثال یعنی اول آب و چادر کشیدن تاثیر گوید ے تاکیر ز منصب دیدار جانان دیده ام ام آب و چادر و پیکش دار اشک و مژگان دیده ام۔

آب را بر ریسمان بستن ۔ تلاش محال مخلص کاشی گوید ے بطول فکر نتوان جمع کردن مال دنیا را ام چه بیهوده بپا دآب را بر ریسمان بستن ام و بعضی تغلب هم گفته اند۔

آب برنادو ۔ بقند سیاه برای حل آب گرد را که طعام را زود هضم کند۔

آب دم دار ۔ بفتح دال اول آبیکه هوا باآن نرسیده باشد و آن دیر هضم بود و این هر دو از محاوره دانان به ثبوت رسیده۔

آب انداختن ۔ بیرون دادن آب اشرف گوید ے اشکم به دل حزین نمیگردد رشید ام این حوض شکسته آب می اندازد۔

آب خیر کردن ۔ برای محله اول صرف کردن آب در راه خدا که سبیل نیز گویند و بهندی پو بفتح بای فارسی و سکون واو طغرا گوید ے چو گل چینید از آئینه شوخ دیر به لیکن راه آن کنید آب خیر۔

آب دماغ ۔ آبیکه از راه بینی برآید و آب بینی نیز گویند اشرف در تعریف سرما گوید ے بر سر هم بسکه چید شمع سان آب دماغ ام هر کرا بینی چو فیل انگشتری بود خرطوم دار۔

آب ادرشیشه ۔ رنگیست نیم سبز نباتی۔

آب بالاے سنگ ۔ سنگیست سفید مائل به سیاهی و این هر دو لغت از اهل زبان به تحقیق رسیده۔

آب بازی ۔ بزاے معجمه شنا در طغرا گوید ے طفل اشک از بحر چشم خود به بحر دگیر وفا ام آب بازان را تلاش دست و پا باید بسے۔

آب به رکاب لا کردن ۔ چیز زبون را خوب نمودن از راه فریب تا به نرخ گران فروخته شود سلیم گوید ے راستی را گروه ام سرمایه بازار خویش را کار آتش سکندر آبیکه در کاسه لا کنم۔

آب و آتش بستن ۔ متاع چنانکه گذشت از بیم عالم است۔

آب بستن در جوے ۔ بمعنی در جوی آوردن و این از اهل زبان به ثبوت رسیده۔

آب چشم گرفتن ۔ بر اضافت آب کنایه از ترسانیدن شفیع اثر گوید ے هر دم گریه گر ز خلق دور نیست ام چشم تو آب چشم ز آهو گرفته است۔

آب خوردن دل ۔ آرام و تسکین یافتن دل و این نیز از اهل زبان به ثبوت رسیده۔

آتشکی ۔ کسیکه مرض آتشک داشته باشد اشرف گوید ے بهر شبها ز شوق آن بت تمکی ام شمع سوزد چو نقش آتشکی۔

آتش کارے ۔ گرم کردن کمان و تیر با آتش برای چاق کردن و راست کردن اشرف گوید ے تیر خم گشته شود راست با آتش کارے ام پیر از خاصیت عشق جوان میگردد ام و یکی از شعرا گوید ے کمان ابرو آنکه زهم شد به آتش کارے نظاره گرم ام

آتش از چشم کسے گرفتن ۔ کنایه از ترسانیدن تاثیر گوید ے از آن آتش چراغ دودمانے میشود روشن ام که در خسری پدر از چشم گریان پسر گیرد ام و آب از چشم کسے گرفتن مرادف اینست۔

آتش برگ ۔ بفتح بائے موحده و سکون را سے مهمله و کاف فارسی از بیت مشهوری قمی ے پیاله ساقی شب عید است فکر عیدی من کن ام آتش برگ ماه نو چراغ باده روشن کن ام یعنی کبریت که در محاورات بجنسی باشد که چیزی که آتش بدان افروزند و بهندی دیاسلائی گویند معلوم میشود و آخر تحقیق پیوست که یعنی [illegible] ماه نو [illegible] [illegible] سامان [illegible] سامان [illegible] آتشی است

انچه صاحب نسخهٔ الحساب بمعنی شمشیر آبدار نوشته غلط محض ظاهر شد
و در کتب معتبر لغات قدیم فارسیه مثل جهانگیری و رشیدی وغیره
نیست و اگرچه سند از تحیت ساطع تصنیف استاد خود که
ملخص برهان قاطع ست آورده هرگز قابل اعتماد نیست
چه کیفیت برهان قاطع از سراج اللغت ظاهرست۔
آتش زن - مطلق روشن کننده آتش و نیز آهن
چقماق و صاحب اهتمام روشنی امرا و سلاطین وحید گوید
ع روشنی ما را چو آتش زن برای خویش نیست ٭
گرچه هر کس را چراغ از دولت ما روشن ست ٭ و ظاهرا
درین بیت بمعنی دوم است ٭
آتش از چشم پریدن - حالتی که در وقت رسیدن ضربه
سخت بر سر در دی او میرود و آنرا چراغ از چشم جستن
نیز گویند وحید در تعریف فیلگر گوید ع چو سیلی
بچقماق گوشش رسید ٭ از آن سیلی آتش ز چشمش
پرید ٭
آثار - بثای مثلثه جمع اثر لفظ عربی و فارسیان بمعنی
بنیاد و بنای دیوار آرند حسین ثنائی گوید ع گر بر
غبار روشنت شنایت بنا نهد ٭ شاید که تا قیامت آتش آثار
نشکند ٭
آتش کش - بفتح کاف تازی و شین معجمه سیخی که آتش
را بدان بر دارند آتشگیره نیز خوانند طاهر نصیرآبادی
در احوال ملا طاهر می نویسد که شاه بسبب جرمی
ملا طاهری را با آتش کش سرخ کرده لب و دندان سوخت
آجر - بضم جیم و را خشت پخته و خشت خام
است خواه پخته باشد و خواه خام وحید در تعریف خشت
گوید ع با آجر از کوره چون رخ ممدوح چو حسن برشته
در آن زنار بوده ٭
احتساب خوردن بمعنی تعذیر حدود شرعی گرفتن
است میر خود حسن بیگ رفیع گوید ع از عشق حقیقت
لذت نمی توان یافت ٭ می را نکند ملالم بی احتساب خوردنها ٭
آخر می - آخر فعل ست بمعنی قبول دارم و بدون

کلمه ندامت در محل تحقیر چنانکه در هندی لیس از توافق سانین
باشد ثنائی گوید ع آری کندی تو کجا درک کجا شعر
کجا ٭ لاف چیزیکه ندانی چه زنی پیش کسان ٭
اسپ چوبین - کنایه از تابوت و این در کلام بسیار
آمده چنانکه گوید واعظ قزوینی ع سهی که بسته و صد
اسپ بر درش غافل ٭ که سر طویله آنهاست اسپ
چوبینش ٭
آسیا - معروف و نیز یکی از آلات کشیدن
روغن که عصاران دارند وحید در تعریف عصار
گوید ع چنین آسیا چشم گندم ندید ٭ شدش گرچه
در آسیا مو سپید ٭ بماند گر بر سر این آسیاش ٭ شود تیره
روز از شب جدا ٭ و نیز بمعنی جایکه آسیا در آن
باشد چنانکه در مصرع دوم بیت اول مخفی نماند که
دو لفظ است که بمعنی مکین و مکان مستعمل ست یکی
قهوه و دوم آسیا که بمعنی قهوه خانه و جای بودن آسیا
استعمال باید چنانکه از اهل محاوره بتحقیق پیوسته
آزاد - معروف ضد بنده و در صفت سوسن و سرو
واقع شود و توجیه آن در لغات قدیمه نوشته اند و بعضی
به بید نیز اطلاق کرده اگرچه این معنی غرابت دارد و لیکن
از آن ظاهر میشود که آزاد بمعنی بی ثمر باشد والله
اعلم واعظ گوید ع غم گوارا تر بود آزادگان را
در سرو رعنا آب تلخی بید را باشد بها از آب حیات
آرزو - معروف و تخلص مؤلف این نسخه چنانکه گفته
ع همین عشق تو مقبول عالمی شده ام ٭ که ابتذال
که در وجای آرزوی تو نیست ٭
آرزو گرفتن - پیدا شدن خواهش کمال بجنبد
گوید ع از بوسه های سر دلیم پوست باز کرده ٭
هرگز نیامده بوس تو ام آرزو گرفت ٭ و این لفظ
با کردن مستعمل میشود و آرزو کشیدن نیز در شعر سالکا
شنیده شده چنانکه گوید ع ای مرده فریب
لبت آب زندگی ٭ خضر آرزوی موج شراب تو

می کشد ٭ و چون غرابت دارد و ظاهرا سهو القلم ست
که بجای انتظار آرزو گفته والله اعلم۔
از - حرفی است که بمعنی ابتدا و علت و تجرید و دیگر
معانی آید و هر جا که دو حرف از جمع شوند حذف یکی
از آن جایز داشته اند میر صیدی گوید ع دو تنی
خوشتر از خاطر خود رفتن نیست ٭ سایهٔ بال هما بر سر
درویشان است ٭ چنانکه بای موحده درین
مصرع صائب ع بیک لب خورشید هر سیاه
لیکن تحقیق معلوم نیست که این سهو شاعر است یا
فی الحقیقت درست است و همین قسم سهو ست که در
بحر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن اکثر اکابر ارادو
داده اگرچه خطای بزرگان گرفتن خطاست لیکن برای
غلط و خطای خود سند می آرد نه برای تخطیهٔ بزرگان
آسیای دست - آسیا که بدست گردانند پس
آنچه بعضی گفته اند که آسیا همان ست که از آب گردد و
آنچه بدست گردد دست آس ست نه دست آسیا
غلط ست چنانکه در لغات قدیمه نوشته شده وحید
گوید ع نیست فکر گردش سر سبکیان مست را ٭
آسیا بانی نباشد آسیای دست را ٭ و دیگر سند
این در دست آس خواهد آمد۔
آستین کهنه شستن - سیر و سامان و این از اهل
زبان بتحقیق پیوسته۔
آشیان - خانه که مرغان سازند برای باز زدن و این
مشهور ست و بمعنی خانه عنکبوت نیز آمده است
سلیم گوید ع در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت ٭
تار های دامنم پیدا ز نوک خار هاست ٭۔
آتش خمار - آتشی که بخوردن مخموران دهند در وقت
خمار تاثیر گوید ع نیست جز سوز دل و خون جگر
قوت شیران پرستی عشق اگر آتش خماری دارد۔
آتش زده - بمعنی کسیکه تصرفات بسیار را آتش ناپاک
کشیده باشد انه عالم خمار زده را گوید ع ز

معنی بیگانه میکند وحشت ها دل رمیده من بسکه آشنا زده است ـ

آشنا دادن ـ بمعنی آواز دادن گفته اند ـ

آتش دم پخت ـ نوعی از آشها اثر گوید واعظ از اجر ضیافت بسکه میسوزد دلش ها آتش دم پختی برای خود مهیا میکند ـ

آتشمالی ـ بفتحتین بمعنی کنایه از تملق وچاپلوسی شفائی گوید میکند دم لابه ها تا استخوانی بخورد ها عمرا ودر آتشمالی و خوشامد سپرده ها لیکن در کتب قدیمه رشمالی به را که بای رسیده بمعنی دلیوتی و بی حمیتی نوشته اند واین نیز درست میشود اند شد باندک تحریف ـ

آفتاب دادن ـ نگاه داشتن چیزی در آفتاب و در آفتاب افگندن نیز آمده است اول اعم است و دوم در غیر مایع و درین صورت نهایت غرابت مشکل است چنانکه تاثیر گوید انداختم بروی نقش چشم تر آب را ها چندی در آفتاب فگندم گلاب را ها ـ

آغا ـ دلاله زنیکه واسطه کارسازی زنهای فاحشه باشد و بهندی کٹنی گویند بکاف تازی و تای هندی رسیده و نون بیای معروف اگرچه لفظ آغا در ترکی در محل تعظیم برالقاب و اعلام زنان آرند اینجا شاید بسبیل طنز و تخفیفات باشد والله اعلم ـ

آفتابه ـ ظرفی معروف و در اصل آب تابه بود که آب ها ان گرم کنند بالف ابدال شود چنانکه در لغات قدیمه نوشته شده چنانکه سلیم گوید از امید یکه شب بوصلم بود ها دست شستم با آفتابه صبح ـ

آفتابی شدن ـ خشک شدن چیزی در آفتاب و این معنی از اهل زبان تحقیق کرده شده ولکن در بعضی [illegible] میرنجات درست نمی آید بلکه بمعنی ظاهر شدن ست ها هر کجا پنجه بزور کشائی [illegible] آفتابی نشود پنجه خورشید گرها وازین عالم ست این بیت فتح چهالی اثر گوید عرش از گلزار امکان گر کند منع [illegible] کاغذی ابری نگردد

آفتابی در جهان ها زکی ندیم گوید چون شود گرم تماشا آن شوخ سیمین بر در آب ها آفتابی کی تواند شد مه انور در آب ها آتا آفتابی بمعنی لنگی که در حمام بکمر بندند نیز در کلام اساتذه دیده شد و این معنی بتحقیق پیوسته ـ

آلت ـ بمعنی ابزار مشهور ست ونیز بمعنی آلت تناسل که در هندوستان شهرت دارد و در ولایت هم آمده چنانکه گفته اند آلت مردی شماری این بود ها وظاهرا بمعنی بسیار کم آمده لهذا ملا ناظم در خطاب زلیخا بیوسف علیه السلام که این خونین دلم از رنگ آلت ها ونیز طاهر وحید گوید بیچ بود شمع گر فانوس بر تو میپوشد ها تراز ولطافت تن از جامه آلت بر دل ـ

آتش پرهیز ـ طعام بیماران از عالم اگر کرده که بعربی مذوره گویند بصیغه مفعول از باب تذویر و بعضی آتش تذویر گویند لیکن سند آن پیدا نیست ـ

آتش خیر ـ شخصی که امرا و سلاطین برای فقرا مقرر کنند و محل خیر کردن را لنگر گویند وحید گوید میشود بیقدر هر کس میکند گرمی [illegible] ها زان نمیدارد کسی پاس نمک در آتش خیر ـ

آماج خانه ـ بدو جیم تازی توده خاکی برای شوق تیراندازی بسازند ودر هندوستان خاک توده گویند وحید گوید در آماج خانه چه گردم گذر ها لکن ازین مصرع بمعنی نام جای معلوم میشود که در آنجا توده مذکور باشد درین صورت آماج همان توده مذکور باشد ـ

آموختن ـ معروف واین گاهی متعدی آید وگاهی لازم اول مشهورست دوم آنجا که حرف با بر مفعول آید چنانکه راقم گوید در بغل یار [illegible] آغوش [illegible] ها [illegible] بتماشای تو [illegible] نظر [illegible] دیده بی روی تو [illegible] آموخته ها در [illegible] صورت بمعنی خو گرفتن باشد فتدبر ـ

آمادن ـ مهیا کردن وشدن وآماده اسم فاعل آن صائب گوید از بهر ترک قتل خود آماده است تیغ بیجا اصلی نگر بچه تائید میکند ـ

امروز فردا کردن ـ دفع الوقت نمودن وحیله گری از سر وا کردن و بعطف غلط است چرا که هر دو مفعول کردن است بمعنی امروز را بحیله و عده فردا کردن صائب گوید لب امروز فردا میکند در بوسه دادن ها نمیداند خط چون دشمن کم فرصتی دارد ـ

امن بخیر شدن و بعضی بی خطر و بی هراس چنانکه [illegible] ونیز صائب گوید میکند کار خرد نفس چو گردید طالع ها در دچو [illegible] شود امن کند عالم را ـ

آئینه حبابی ـ آئینه که بر اطراف او حبابها رنگ [illegible] آیا [illegible] خوشنمائی خالص [illegible] ازو [illegible]

آمدن کار و آمد کار ـ کنایه از اقبال تاثیر گوید گر چنین عمر شود صرف غم یار مرا ها رفتن عمر بود آمدن کار مرا ـ

آواز کردن و دادن ـ صدا کردن وحید در تعریف [illegible] گوید ندارد دو کاوش زمین این صدا ها کند آمد کاوش آواز پا ها صائب گوید عاشق دل شده هر چند که آواز دهد ها کوه سنگین تو مشکل که صدا باز دهد

آواز کردن گوش ـ مرضیست که در گوش خود بخود آواز آید وآن دو قسم است دوی وطنین چنانکه در کتب طب مسطور است سلیم گوید باک خضر از برای گمراهی است ها گر گوش تو آواز کند گوش مکن ـ

آهو از شست ـ کنایه از آنکه وقت کار تمام فرصت فوت [illegible] تاثیر گوید چون جوانی گشت طی کار جوانان [illegible] لکن ها [illegible] رنج بی جا [illegible] آهو گذشت [illegible] والو البرکات منیر گوید [illegible] خود از دور وگفت آهو گذشت ـ

آهن جامه - آهنی که بر صندوق و زین و امثال آن
برای استحکام زنند و نصب سازند تاثیر گوید ع
حذر بر نسبت بعلی کم ز سقفا طلیس نیست که خلعت الهامی
صندوق آهن جامه است -
آهنگ حصار - نام مقامی از موسیقی تاثیر گوید ع
گل بگو تا تیر از آن عارض حصاری گشته است که نغمه
سنجی میکند بلبل در آهنگ حصار -
آئینه - معروف و نیز سلاحی که آنرا چار آئینه نیز گویند
بستن و پوشیدن هر دو گفته اند وحید در تعریف جا آئینه
گوید ع نماید ز آئینه پوشی سوارش چو آئینه تیغ در
کارزار -
آئینه پیش نفس و بر نفس داشتن - کنایه از جانست
که در احتضار و قربت موت آئینه را در پیش نفس بیمار گذارند
تا معلوم کنند که میت است یا سکته دارد و اول معروف
است دوم اشرف گوید ع دیده چون محتاج عینک
گشت فکر خویش کن که بر نفس دارند روز واپسین
آئینه را -
آئینه بدن نما و آئینه جامه نما - آئینه کلانی که تمام
بدن در آن دیده شود و همچنین جامه نما اول مشهور است
دوم سالک یزدی گوید ع چون شمع بآرایش خود
چشم نداریم که آئینه عریانی ما جامه نما نیست -
آئینه دار - یعنی کسی که آئینه را بکسی نماید و سر تراش که
بعربی مزین گویند و از بعضی استاد بدین معنی نیز شنیده
اول کمال خجندی ع پیر مرید گیسو توئی بی صفت
فتاده موی کسان چه آئینه داران بجد گرفت که
لیکن بر سخن فهم پوشیده نیست که تشبیه لوی معنی
دیگران را افاده میکند فافهم -
ابن الوقت - لفظ عربیست و مصطلح اهل تصوف
مقابل ابو الوقت و فارسیان بمعنی شخصی که تنها بمقتضای
وقت عمل کنند و حقوق سابقه را مطلقاً در نظر ندارد
استعمال کنند تاثیر گوید ع نخست ابن الوقت را هیچ
از سعادت بهره نیست که ماه وقت و ساعت از
عقرب نمی آید برون -
ابجد روان ساختن - بمعنی یاد کردن سبق گرفته
شفائی گوید ع روان نساخته ابجد بمکتب معنی که ولی
بعلم جهالت یگانه استادند -
ابروی زرین - بتقدیم زای معجم بر رای مهمله
مثل دونون ابروی زرد رنگ مانند ابروی
فرنگیان اشرف گوید ع گرچه چشم شوخ زرین
ابروم باشد کبود که از نگاهش عشوه های لاجوردی
خوشنما است -
ابروی مردانه - ابروی که بغایت آثار شجاعت
از وظاهر باشد و این لفظ از اعضای یا ابروی
تنها مستعمل نشود مثلاً چشم مردانه و مژگان مردانه بگویند
اشرف گوید ع گر او خم ابروی مردانه او کمان کار
مولای پیشی که و نیز شفائی تکلو در منقبت گوید ع
اگر دشمن کشد ساغر و گر دست که ابطال ابرو مردانه اوست
و گویند شاه عباس قاضی شفائی را در جایزه این بیت زر کشیده بود -
ابلق - بمعنی دو رنگ مطلقاً معرب
ابلک چنانچه در لغات قدیمه نوشته شده و بمعنی سرکلاه
نیز تاثیر گوید ع جز یک سخن از طوطی نظم نتراود که
ابلق دو رنگی نزند بپیر بمانم -
الو - بضم و تشدید قوقانی و تخفیف آن هر دو آمده
و آن معروف است صائب گوید ع جامه را هر چند
الو بیشتر زیباتر است که و دوم اشرف گوید ع
لقیمه من که بهتن نقش بوریا دارم که الو کشیده که دارد
قبای عریانی که و در اصل نام افزاریست که بدان
عمل مذکور صورت گیرد وحید گوید ع ز بیداد یار
الوکش بگو که افگنده در آتشم چون الو
الو کشیدن - معروف و خمیازه کشیدن
ظاهر از زبان بر آورده دوم لابه کردن سگ را نیز گفته
اند وحید گوید ع چو سگ گرد آن کوی تو میکشم
بیاد الو کش او تو میکشم -
اجاق - بضم جیم تازی کشیده و قاف لفظ ترکی ست
بمعنی دیگدان که دودمان و ظاهر بمعنی ثانی مجاز ست از عالم دود
و دودمان طغرا گوید ع شعله طبعان را نخیزد چون خودی
از دودمان که در اجاق از آتش سوزان گلت خاکستر است
که نیست پاآلوده دامانان اجاق عشق صاف که
تیرگی در دودمان آتش از چوب تر ست -
اجلة الحکما - لفظ عربیست و اجلة جمع جلیل و حکما
جمع حکیم و این را اطلاق بر مفرد کرده اند ظهوری گوید ع
خموشی چون شوم از غیب باید بهشندند که لب بلند زمرح
اجلة الحکما که مؤلف گوید هر چند استعمال جمع عربی در محل
مفرد در زبان فارسیان بسیار ست مثل عجایب بمعنی
عجب ریاض بمعنی روضه و حور بمعنی حورا که بر در کتب
خود نوشته ام و آنرا جائز داشتم لیکن تحقیق پیوست که
اینهم موقوف بر استعمال ست تا در کلام اکابر یافت
نشود نمیتوان جرأت بر آوردن آن کرد در بیت
ظهوری گمان میشود که غلط محض ست و بجای اجل الحکما
گفته و این بیت کلیم هم ازین عالمست ع دشمن
آئینه اند آنها که اهل عزلت اند هر کجا ابنای جنسی
گنجد آنجا کثرت ست که و این تحقیق مخالف تحقیقات ست
که در کتب دیگر نوشته ام و درین باب معذورم زیرا که
سابق این قسم الفاظ را کسی معترض نشده و تحقیقات
بمرور کار نیاورده حالا که هر قدر دریافت میشود
بمقتضای وقت و تبلیغ علم و استقرا نوشته میشود و
در بعض نسخ دیوان ظهوری خلاصة الحکما دیده شده
پس نسخه اول غلط باشد -
احسان بهشت کردن - احسان کلی کردن اشرف
گوید ع جانب بتخانه رو بگذر ز مسجد کاندر و که
گر بیا هر ز یارت احسان بهشتت میکنند -
احدی - بفتحتین و حای مهمله در هندوستان گروهی
از منصبداران که حالا بتیر اندازان شهرت دارند

واین اصطلاح عہد اکبر بادشاہ است وگروہ مذکور نسبت
منصب داران کم مایہ وبی اعتبار باشد وبعضی از زبان
دانان گویند کہ احدی مقابل جماعۃ است یعنی ہیچ
نوکر وملازم در جماعت باشد واحدی بہ تنہا نوکر شود
درین صورت کنایہ از تنہا وبیکس خواہد بود محسن تاثیر
گوید ؎ سرو را سخن با قدش از نابلدیست ✻ الف شمع بہ
پیش قد شوخش احدیست ۔

اخراج ۔ در عربی بمعنی برآوردن است مطلقاً وفارسیان
بمعنے برآوردن گنہگار از شہرے یا دہے وبمعنی تنخواہ اخراجی
نیز آرند سلیم گوید ؎ تا سبک فغان ندارد از نزاکت
گوش گل ✻ زین چمن صد بلبل از بہر ہمین اخراج شد ۔

اختہ خانہ ۔ بفتح وسکون وخای معجمہ وفوقانی مفتوح
اصطبل کہ اسپان در ان بندند از جہت دارو واصطبل
را اختہ بیگی گویند شفائی گوید ؎ خصیہ در اختہ خانۂ بغلش ✻
دوش بر دوش صد قطار سپش ✻ ودر اصل اختہ بمعنے
خصی ست کہ خایہ اش بریدہ باشند واکثر اطلاق آن
بر آدمی وچارپا یافتہ ست وگاہی بر خروس وبط نیز آمد
تاثیر گوید ؎ خوش خرامہا ز نامردان عالم میکشیم ✻ بر
خروس اختہ گوئی خانۂ بابا رشد ✻ وچون در ولایت
سواری اختہ اسپ بسیار مرسوم است جامی مذکور ر
بدان نام شہرت گرفتہ وبعضے گویند مطلق بریدہ خواہ خایہ
بود خواہ عضو دیگر اطلاق کنند شفائی گوید ؎ دہیچو
ذوقے کہ کنند وہیچ تر آنچہ کنند ✻ ہر کہ ازو گاہ کنند بگیرید ختنہ کند
سالے بود این چار خانۂ ز نسیان ✻ خوش است کہ
بینی ترا اختہ کند ✻ سرمست خفتہ در اختہ خانۂ اسلے
آخر البیت سند واین قلب فہم ست جز اینش اطلاق اختہ
نیست اصلا بلکہ قصد شاعر ازین الفاظ نامناسب
کمال واین قلب فہم ست بدست شخص ہجو کردہ شدہ
است چرا کہ لعل را اختہ خانہ گفتہ بعد از ان بسبب
قطار شتر بدان نمود وہمچنین اختہ کردن بمعنی از راہ استعارہ
است کہ آخر السبب کلانی سجا لوز خصیہ از نشیہ کردہ

واطلاقات کہ از راہ استعارہ باشد قابل استشہاد نیست
چرا کہ خصوصیت بچیزے ندارد وشاعران ہر چہ مناسب
دارند اطلاق کنند نمی فہمد این را مگر کسیکہ عالم معنی و
بیان باشد فافہم ۔

احیاء ۔ لفظ عربی است بمعنی زندہ کردن ✻ بالفظ
کردن مستعمل است چنانکہ بر محاورہ دانان ظاہر ست
درین صورت قابل تحریر نباید شد ودر بعضی جاہا
احیا دادن نیز آمد وغنائی ؎ از کف خضری بحلق
تشنہ ام آبے رسان ✻ این زبان تشنہ را یکبار احیائی بدہ ۔

اخم ۔ بفتح وسکون خا ومیم چینے کہ بر پیشانی وابرو افتد
واخم زدہ بزیادت ہاے مختفی کسیکہ چین بجبین یا
ابرو داشتہ باشد وبمجاز مطلق ترش رو را گویند ظفرا گوید
؎ میکند نازک دلان را صحبت بدخو ملول ✻ ہمدرا
چین جبین از اخم روی سطر است ۔

ابخانہ ۔ مکان ضرور وآفتابہ خانہ کہ بعربی مستراح
گویند وبعضی از معاصر قاصرین ابگاہ نیز بمعنی
میدانند واین خطاست سلیم گوید ؎ چند پاس
ادب کسی دارد ✻ انجمن نیست این ابخانہ ۔

اردک پرانی ۔ بضم اول وسکون رای مہملہ وفتح
دال مہملہ وسکون کاف تازی وبای فارسی ورای
مفتوح بالف کشیدہ ونون بیا رسیدہ بعضے گویند بجنگ
شخصے رفتن واز عہدہ آن بر نیامدن اشرف گوید
؎ بفوج طائران آسمانے ✻ کند موج از غرابی اردک
پرانی ✻ لیکن آنچہ بثبوت رسیدہ بمعنی استخفاف و
تمسخر ست چنانچہ کلاہ از سر دیگری انداختند واین حالت
مناسب ست با اردک پرانی کہ حقیقت ست ومعنے
بیت ہم درست میشود ۔

آرزو گرفتن ۔ پیدا شدن خواہش کمال خجندی
گوید ؎ از بوسہ پاے سر وسلیم پوست باز گردم ✻ ہرگہ
کہ پاے بوس تو امم آرزو گرفت ۔

اراجیف ۔ بہمزہ رای مہملہ وجیم تازی بوزن مصابیح
سخنہاے بے اصل از اہل زبان بتحقیق رسیدہ سلیم گوید مصرع
ہر سو پیدو بدکہ چون اراجیف ۔

از ہم گذشتن ۔ کشتہ شدن ۔

از ہم گذرانیدن ۔ کشتن پس متعدی آن باشد
اشرف گوید ؎ خوش آنکس کہ زخمش دم ہم گذشت ✻
بتیغی چو مقراض از ہم گذشت ۔

از ہوش بردن ۔ بمعنی بیہوش کردن وحید گوید ؎
رسیدی خار غم کردی ندانستم جدا کردی ✻ مرا بردی ز ہوش
اما نمیدانم کجا بردی ۔

از سر سوزن بیرون شدن ۔ کنایہ از کمال سہولت
در رفع چیزے تاثیر گوید ؎ دقت ست غیر از سر سوزن
برون نشود ✻ از بسکہ گشتہ سوی دماغ ضعیف من ۔

از سر رفتن دیگ ۔ ریختن آب وغیرہ آنچہ در ان
باشد بسبب جوش خوردن رکنائی مسیح گوید ؎ چند
از پی آب ونان بہر در برویم ✻ چند از پے روزی
مقدر برویم ✻ دیگ من ما بجوش حرص آمدہ است ✻ نزدیک
آن رسیدہ کز سر برویم ۔

از فکر افتادن ۔ فراموش شدن شفائی گوید ؎
ز شغل عشق نے کافر شناسد نے مسلمانم ✻ ز فکر سومن
افتادم ز یاد برہمن رفتم ۔

از عہدہ بر آمدن ۔ سرانجام دادن کارے دلخواہ
وآن معروف ست ۔

از عہدہ در آمدن ۔ بالفظ از نیز ہمین معنے آمدہ ایضاً
شفائی گوید ؎ زہ کرد کمان غمزۂ غماز شفائی ✻ کو
حوصلہ کز عہدۂ این ناز در آید ✻ وقافیہ این غزل ناز
وآواز ست ولفظ در آید ردیف این خالی از
غرابت نیست محمد صلاح بیگ آگاہ متخلص سلمہ اللہ تعالیٰ
این را توجیہ کردہ است کہ در آمدن بجا بمعنے بر آمدن است چنانچہ در کردن
بدر کردن وبیرون لیکن مشہور دید بمعنی لفظ در با کلمہ
کردن مستعمل شود نہ آمدن در آخر تحقیق پیوست کہ در آمدن
بمعنی بسیار آمدہ چنانچہ ظہیر از فریابی مصرع

فغان که بخت من از خواب در نمی آید - در این صورت
از لغات اضداد باشد. این قدر هست که بمعنی داخل
شدن موضوع نیست و بمعنی بر آمدن مخفف بدر آمدن.

از نفس نینداختن - خاموش و بی صدا کردن. طغرا
گوید: شکوهٔ دانه و دام از نفس نینداخت مرا
شور بیهوده ز چشم قفس انداخت مرا.

از سر وا کردن - دور کردن چیزی از خود مطلقا چنانکه
گذشت و بمعنی انداختن کلم گنجفه برای بر آوردن ورق
نقش، و این اصطلاح گنجفه بازان است و آصف قندهاری
گوید: انداز آن ورق که ز سر وا کند کسی نشست
بیرنج گنجفهٔ آفتاب را.

از تو و از سر تو - معروف و هر دو لفظ آمده است. اول
وحشی گوید: یا رب از تو خبر ابروی معنی در نظرست مرا
سلیم: ماه و گرد غره ماه دگرست. دوم یحیی کاشی گوید:
پا بجنت که نمی نهی چو بر خیزم ز خاک که از سر نو به پرخش
خواهم گلشن بر خود کشید.

از فلان چیزی بر آوردن - در اکثر جا بمعنی باء
ظرفیه مستعمل و گاهی با شخاص که معنی ظرفیه در آن ملحوظ
نیست هم آمده ناظم گوید: یا رحمت تو باد که تا الصبح اوق
است بی تو هر نهیم از مقیمه کن از نا خدا برار.

از آب بر آمدن - مطلق ظاهر شدن پس اگر خوب از
آب بر آمد اگر بد ظاهر شد میگویند که بد از آب بر آمد گویند
و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

از سر خانه افتادن - بمعنی بکر و رشدن گفته اند یکی
از شعرا گوید: میل و تنگ ز سرمه دارد چشم فرد آتش
نرگس از سر خانه افتد نرگس جادو نقش و لیکن سر ساده

از کسی رنگ شکستن - بهره و انتفاع از کسی
گرفتن. سلیم گوید: ز خون با نگر و تیغ رنگین سلیم
از ما کسی رنگی نبرد و نیز ابو طالب کلیم گوید:
ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما که سر شکست اگر
بر حنت رنگ کهربا نگرفت.

از زمین قرار - لفظیست بمعنی باین وضع. طغرا گوید:
بزیر خاک دلم گر از زمین قرار طپید ببرون خاک فتد
بیکدم چو سنگ مزار.

از چشم افتادن و در چشم افتادن - بحذف الف بجا
بودن در نظر کسی بدانکه هر جا دو حرف از یک کلمه
داخل شوند حذف یکی از آن جائز است. حکیم شفائی
گوید: زیر جا بگذر هم اهل ملامت که نمی دیدم یار با
سلامت که این رو کرده درگاه شفقت اند ز چشم
افتادگان شاه عشقت اند. مطلع مصرع چهارم است زیرا که
در اصل چنین باید که از چشم افتادگان شاه عشق است
و از این عالم است این بیت میرزا احمد علی صائب:
طبیب خود برسیدن نمیرسد که دیر آ چه از جلد و باکه
جلد رسیدن است محذوف شده چنانکه یک الف در
بیت شفائی و تحقیق آنست که این حروف از راه
سهو است دیوان و تابعان این قاعده را مقرر
نموده اند اگر در محاوره نیز این قسم می آید مسند بود
لهذا گفته اند که زلت سلف حجت نمیشود. مخفی نماند که
فقیر آرزو در بیت نواب وحید الزمان تصرف کرده است
و لفظی رسانیده گمان دارم که پیش سخن فهمان دخل
بیجا نباشد و آن بیت اینست: اعتبارات جهان
رفته است بیش از آمدن تا نهاد در وقت کندن از
نگین افتاده است. فقیر مصرع دوم را چنین بهتر
مهر اندر نام وقت کندن از چشم نگین افتاده است
و در این دو لطف است اول آنکه بی اعتبار شدن
از چشم افتادن است دوم تشبیه نگین بچشم.

از چله بر داشتن کمان - لفظیست در ظاهر چنین
دیده و هیچ معنی بخاطر نگذشت لهذا از زبان اهل زبان
بسیار تحقیق نموده شد هیچکس از عهده جواب بر نیامد
لهذا بخاطر میرسد که بر داشتن غلط باشد و صحیح پرداختن
بود بمعنی خالی کردن. شفیعائی اثر گوید:
تا نگاهش ز دو در دل ما شد ابرو گوشه گیر چون رسد از دست
پر زد از چله پرداز دکمان که پس پرداز بباء فارسی و دال
مهمله بود و پرداز بباء موحده و رای مهمله تصحیف یعنی چون
دزدی بدزد دیگر رسد از چله کمان را خالی کند یعنی
چله را دور کند و این شاید رسم دزدان ولایت باشد.

از دل ماندن - گرانی و آزردگی خاطر. خواجو کرمانی گوید:
دل چو روی بیش دید جان را در باخت که خاطر خواجو عظیم
از دل بماند که و ظاهر الفظ در محذوف شده یعنی در خاطر
خواجو این خبر بسیار ماند بسبب ناخوشی. والله
اعلم.

از گرد راه رسیدن - از سفر رسیدن. اشرف گوید:
میرسد نو سفر از گرد ره امروز نگر که خط تازهٔ او باز
غبار آمد بیش.

از پی سر صفیر کشیدن - بفتح بای فارسی و دیگر
تحتانی رسوا نمودن بتصفیر او و مردم را از آن آگاه کردن.
سلیم گوید: در چمن هر که باو همراه می بیند مرا از پی
سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر.

از چشم فلان دور - عبارتیست که در محل دعا استعمال
کنند از عالم چشم بد دور. تاثیر گوید: از چشم غیر دور
که امشب بکام دل ای بادیه زاستان تو رفتیم غبار آ
از خاک بر داشتن و بر گرفتن و تنها بر گرفتن
شخصی که دستگیری او کرده باشد. اول و دوم شهرت دارد
و سوم سلیم گوید: چون قطره بر گرفته خود را جهان کیم
بر آسمان رساند و از گفته ریا کنند.

از صحرا یافتن و از صحرا جستن - مفت یافتن. سلیم
گوید: همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا یافت
در صحرا اگر دیوانه جان خویش را. دوم سعید اشرف
گوید: تا نگر دیوانه خود را از صحرا جسته ایم و نیز
مخلص کاشی گوید: چنان می بیند از روی حقارت
بر زبان سوی بیش که گه پنداری سگ لیلی ز صحرا جسته
مجنون را. و فقیر آرزو گوید: مناسب لفظ آهو بود بجا

مجنون لیکن چه کند مراعات قافیه او را برین پایه آورده و نظیر
این لفظ شهید ست که درین شعر میرزا صائب واقع شده
ست طفلان نازنین که جگر گوشهٔ خلیل اند در زیر تیغ رفته و
شهید نمی‌کنند حالانکه درینجا عبارت در زیر تیغ رفته
و قربان نمی‌کنند مناسب ست چرا که قربانی سنت اسمٰعیل
پیغمبر ست علیه السلام و چون عزیزان تصرف فقیر شنیدند
بسیار تحسین و آفرین کردند بحمد الله تعالی ۔

از خشک چوب تراشیدن و از سنگ تراشیدن ۔ چیزی بهم رسانیدن چیزی از جاییکه حصول آن نهایت
مشکل باشد قدسی گوید ست ز چوب خشک خوبان می‌تراشد
آشنا قدسی که گر چون زلف شان از شانه هر سو می ارد

از خود حساب داشتن ۔ در نظر داشتن خود را کنایه از
انانیت ست سلیم گوید ست خاکساری پیش مغروران ندارد
اعتبار گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش ۔

اژدها ۔ معروف و نوعی از آتشبازی وحید گوید در تعریف
آتشبازی ست چو آن پرفسون بر دافسون بکار ز دم اژدها
ریخت تخم بهار ۔

استادگی ۔ بکسر معروف نیز کنایه از توقف و نکردن کاری
میرزا صائب گوید ست می‌تواند کشت ما را قطره سیراب
کرد این قدر استادگی ای ابر دریا دل چرا و بمعنی اصرار
و بجا گرفتن کاری تاثیر گوید ست خوش بجد استادگی در
تیغ جانان می‌کند پاسبان سخت دل تاثیر تیغ پردهٔ آه را
و شفیع اثر در یکجهت قلیمان صدر گوید ع استادگی
بکشتن او وقت لازم ست ۔

اسپ تلسی ۔ اسپی معروف اللون و در هندوستان
نیز بهمین معنی شهرت دارد سلیم گوید ست پیدا ست بر
ارباب فراست که ندارد افشاندن دم فائدهٔ اسپ
تلسی ما ۔

اسلیمی خطائی ۔ بکسر اول و سکون دوم و لام بیا رسیده و
میم بیا کشیده خطوطی که بر گرد نقوش کشند و گره‌ها دهند
و آنرا اسلیمی رومی نیز گویند اشرف گوید ست
طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد حلقه بنام من
اسلیمی خطائی میشود ۔

آسیای دندان ۔ دندانها که بدان طعام خائیده
میشود صائب گوید ست بهر که هرچه ضرورست داده اند
ازل بشست آب دهن آسیای دندان را ۔

اسپ اصطرلاب ۔ چیزی که بشکل حیوانی ساخته بر
اصطرلاب نصب نمایند و اشرف در هجو اسپ گوید
ست که سیلیر از بکیر گرد و روم چو تار عنکبوت لاغر گنبی چون
اسپ اصطرلابش از آهن جدا ست و لطف آنکه عنکبوت
نیز از اجزای اصطرلاب ست ۔

اسکندری خوردن ۔ و سکندری بحذف الف مخفف
آن کج شدن سم اسپ در رفتن و دویدن و این
مخصوص هر دو دست نباشد لیکن وجه تسمیه بسکندری
معلوم نیست اشرف گوید ست بود در روی زمین یا شد
تنگ پر توسند عمر خضر اسکندری خورها

اسکنه ۔ بفتح و سکون سین مهمله یعنی او زاری نوشته
اند که بفارسی برمه گویند و برمه مثقب ست که بگردانیدن
کمانی سوراخ کنند لیکن الحال چنان معلوم میشود که چیزی
است که چوب را سوراخ کنند بوصفی که تیشه را بسر
او زنند تا در چوب فرو رود و پاره برآرد و همچنین
سوراخ شود وحید گوید ست برای عدو را ز هیچ دانه‌ها
چو بر سر خوری ضرب چون اسکنه ۔

اشاره ۔ معروف و آن با بروی چشم و دست و انگشت
و لب و سر و کمر باشد درین هر دو کلام متاخرانست اول
وحید گوید ست بس اشاره نمودن بیار خود که بیاید اشاره
است که روی تو سجده گاه من ست و دوم صائب گوید
ست نهای صبر که هم سنگ کوه الوند ست بیک اشارهٔ
موی میان او بند ست ۔

استخوان شکستن ۔ کنایه از کمال محنت کشیدن
میر نجات گوید ست استخوانها که شکستیم بدرگاه تو ما
گر سگ خویشی بخوانی چه بگوئیم ترا ۔

اشک ریختن ۔ یعنی محفوظ شدن از اهل زبان بتحقیق
پیوسته ۔

اشک ریزان ۔ جمع اشک ریز بمعنی ریختن اشک
نیز چنانچه گلریزان و آبریزان بمعنی ریختن گل و آب
وحید گوید ست آن کسانیکه در آتشکده بینا شده اند
اشک ریزان همه چون شمع بسر رسیدانند ۔

اشرف ۔ لفظ عربی ست بمعنی معروف و نیز تخلص
شاعر مازندرانی که سعید نام او ست پسر ملا محمد صالح مازندرانی
که از علمای قرار دادهٔ ایران ست گویند که اشرف مذکور
همشیره زادهٔ آخوند محمد باقر مجلسی ست که از مجتهدان شیعه
است اول مشار الیه در تذکرهٔ شعرای هند و ایران
مسطور ست و نیز نام جایی از ایران وحید گوید ست
هوای اشرف ست و آب شیراز که اگر آبست و هوا است
در جهان ست و تحقیق آنست که جاییست در مازندران
که پادشاهان فغفوری عمارات عالیه ساخته اند ۔

اصول ۔ لفظ عربیست و باصطلاح موسیقیان بمعنی
ایقاع ست که عبارت از زدن ست و فارسیان بمعنی
حرکت موزون و خوش آینده استعمال کنند سلیم گوید ست
ز کارهای موافق مخور فریب جهان که چو آن اصول زدن
در سماع می‌آرد و هر دم کشیر اهل خرد را که در محافل مجالس
نواخته گویند ۔

اصناف ۔ عبارت از اهل حرفه بازاریان طغرا در
مرآت الفتوح می‌نویسد که اصناف بازاریان دکانها
کف کشودند ۔

اصول فاخته ۔ نام اصولی بمعنی وزنی از موسیقی و
آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند و آنکه در جهانگیری نام
اصولی از موسیقی گفته تحریف است ۔

افشان ۔ آنچه بکاغذ کنند از طلا و نقره و نیز کاغذی که
بدان مانند که بر افشان کرده باشد طغرا گوید ست افشان
داغ چون دم طاوس گشته ام داغم از آنکه نیز بکرم گلشن و
افشان چشم عورت نوعی از افشان که بکاغذ کنند و ظاهرا

افشان مهوری عبارت از این است سلیم گوید صفحهٔ
رنگین تحوان خود سلیمان جلوه داد که از سرشک عاجزان
افشان چشم مور داشت ۔
اُغ اُغ ۔ بضم دو الف و سکون غین معجمه آوازی
که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود فوقی گوید
کسی از غسل خود را تا نمازی به نوای اُغ اُغ ما کوک
سازی ۔
افشردن ۔ بشین معجمه معروف و بمعنی پا تا کم کردن و پا تا کم
شدن نیز مولانا صفی شیراز فرماید به یاد دستی که انگور [illegible]
بلغزاپای که در [illegible] فشرده و فشردن بحذف الف مخفف افشردن
افت و خیز ۔ بضم اول و دوم بیای مجهول و زای معجمه
کنایه از نشیب و فراز و بر یک قرار نماندن تاثیر گوید
سه [illegible] ندارم و دهر و بیوفائی گل را نو زد ولی مشو
ایمن که افت و خیز ندارد و بعضی گویند عبارت است از
حالتی که بین بین شتاب و آهسته رفتن باشد [illegible]
افتادن و خیزان برقیاس و این محل تردد است ۔
افتادن ۔ معروف و بمعنی مخلوق شدن و این ظاهرا
مجاز است مولوی جامی گوید بدان پاکان کزیشان
زاده ام من به بدین پاکیزگی افتاده ام من به و نیز بمعنی
ایمن و [illegible] و لیاقت آمده اشرف گوید خلعت لطف
بار یاب وفا می افتد به چشم [illegible] نگاه تو بار می افتد به
آفتابی ۔ لنگ را گویند زیرا که اکثر آنرا آفتابه داده
می شود از جهت تر شدن مثلاً [illegible] بحمام برد و لنگ [illegible]
باشد [illegible] گویند که آفتابی بیار و این معنی از اهل زبان
بتحقیق رسیده ۔
افتادگی ۔ کنایه از افلاس و پریشانی وحید گوید
[illegible] با هم مردان از شکوه دولت به پس از افتادگی
از هم جدائی نیست یاران را ۔
اقامت ۔ لفظ عربی ست بمعنی معروف و فارسیان
بمعنی ضیافت [illegible] که بیاسی دارد شود آرند اشرف گوید
[illegible] عزل [illegible] اقامت [illegible] فرستاد ۔

اقرار شکسته ۔ اقرار یکه درست نباشد وحید گوید
دلی دارم چو اقرار شکسته شاد [illegible] مشق کن نکته از شکسته ۔
النگبیس ۔ بضم الف و فتح لام و سکون نون و کاف
فارسی [illegible] تاثیر گوید در عرصهٔ باغ تخته [illegible] افتاده
چو نشسته در [illegible] ۔
الماس تراش ۔ نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده
و این معروف است سید اشرف گوید عشق برداغ
دلم سوده الماس افشاند در آن کم چه عجب گر بود الماس
تراش به جهر ادا از درو دیوار ظاهر درخشنده است و آن شکیبت
مشهور که از کوه نجف اشرف خیزد با صورت قوی هم سالم
الف خنجری ۔ الف خرد که در رسم خط قرآن بجای فتح
نویسند تاثیر گوید جز من که زخم زود خرد ساختگی
کس کشته ستم بالف خنجری نشد ۔
الوط ۔ رند و اوباش کذا قیل و بخاطر میرسد ظاهرا جمع لوطی
است از عالم رند که جمع رند است و این قسم جمع موافق عرب
را فارسی ندانان عربی دان می آرند و معنی لوطی در باب
لام خواهد آمد انشاء الله تعالی و بعضی گویند که این صحیح نیست
زیرا که در نحو حرف را فارسی کلمه است برخلاف همزهٔ الوط
پس جمع لوطی چه قسم باشد الف گوید که این جمع تصرف
فارسیان است و برای این قاعده مقرر نیست چون این
لفظ در کلام اهل زبان آمده بنا بر توجیه و تصحیح این معنی
نوشته آمد و می تواند که ماخوذ باشد از اوط و لوط بمعنی
پر چسپیدن در این صورت آن لفظ بمعنی چسپنده باشد
یا افعل تفضیل لوط باشد که بمعنی لوطی است چنانکه در
کتب عربی آمده و در این صورت مراد از لوطی نخواهد بود و
حاجت بتکلف سابق نبود ۔
الماس خالدار ۔ نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه و
یا سرخ داشته باشد و دوم را بسیار بهمین دانسته [illegible]
گوید نقش داغ عیب باشد لوح [illegible] سادهٔ [illegible]
[illegible] نازل شود الماس چون [illegible] خالدار ۔
الف [illegible] کشیدن و بر زمین کشیدن کنایه از

بحالت و شرمندگی صائب گوید ز سایه سرو و صنوبر الف
کشد بر خاک به هر چمن که کند جلوه قد رعنایش ۔
الف بر سینه کشیدن ۔ معروف صائب گوید
جلوهٔ فانوس جای شمع عالم سوز نیست به این الف بر سینه
پروانه بیجا کشیده ظهوری گوید داغداران تو سینه برباید الف
ای خوشا جلوه گر بهار سر و گردن داغ به [illegible]
تاریخ فوت اکبر پادشاه شد به الف کشید [illegible] از فوت
اکبر شاه ۔
الهی ۔ کلمه ایست که در محل مناجات و دعا آرند چنانکه مشهور
است و گاهی محض از راه تمکین و از راه کمال شوق حصول
مطلب آرند دانشمند خان علی گوید نعمت هر که عشق
آشنائی را نگهدارد به الهی هر کجا باشد خدایا آن نگهدارش به
و نتوان گفت که لفظ خدا بطریق وضع مظهر است [illegible]
مضمون [illegible] قائم مقام [illegible]
عبارت تقدیر کنند که در حق چنان کسی چنین بباید گفت
که خدا نگهدارش باشد ۔
انتظاری ۔ مصدری است عربی که یای در آن زیاده
کرده اند و این قاعدهٔ فارسیان است که گاهی بدون
لحاظ معنی اصلی در فارسیان یا زیاده کنند چنانکه نقصانی
و غیره که در کتب دیگر نوشته ام ظهوری گوید در انتظار
نوازشک حنائی دارم به رسید وقت ز شوق نگار [illegible]
و معنی منتظر [illegible] هر دل ز نوازشک پر حسرت به چون
گوشهٔ چشم انتظاری ۔
اندازه ۔ معروف بمعنی در خورد استعداد نیز و این مجاز
است ظهوری گوید خرابی [illegible] تو در گشتن من [illegible]
که شفاعت گر [illegible] اندازهٔ تقدیر بود ۔
الف داغ ۔ داغیکه بصورت الف سوزند و در دفاتر
سلاطین هندوستان داغی باشد که بر اسپان [illegible] کنند
اول [illegible] عطار گوید [illegible]
شاکی [illegible] الف و داغ [illegible]
[illegible] حلقه های دیدهٔ [illegible] چون الف

داغ تپان شد جامهٔ پیری مرا۔ فوقی گوید ۔ ساحت
حاصل دنیا درین شان که الف داغ بود نه بر سر شان که

التماس۔ در عربی درخواست مساوات باشد چنانچه
در کتب صرف و نحو ست و در فارسی از خردان به بزرگان
و نیز بکاغذی که خردان در ان احوال خود نویسند از راه
طلب چیزی ۔ وحید گوید ۔ هر دیار چون باغ آرزو انجا گل
برایان میبرد با التماس عاشقان افتاده هر جا بر زمین ها

آلش۔ بوزن نالش عوض و بدل طالب آملی گوید ۔
صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم ها گرچشم نیم مست تو راضی
بآلش ست۔

التماس کردن۔ در محل شفاعت مستعمل میشود مخلص
کاشی گوید ۔ مرا زکشته شدن نیست آن زمان پروا که
پیش یار کند غیر التماس مرا۔

الف کش۔ یعنی گویند سودا ست بلا شرط کیستر گردد
چنانکه خط کش در هندوستان باصطلاح دلالان نخاس
ابوطالب کلیم گوید ۔ در جهان حسرت بالای الف کش
وارد ها سرو را با تو بیک فاخته دعوی نرسد ها مولف گوید
این غلط است حسرت بالای الف کش دارد عبارت
بے معنی ست طرفه آنکه بر مدعای او دلالت ندارد
و تازه تر آنکه نسخه چنین است ـ و در جهان حسرت بالای
الف کش وارد تا ـ خطاب درین صورت معنی [illegible]
صحیح میشود چه ادعا آنست که حسرت و آرزوی بالای تو
در جهان الف کش دارد که عبارت از عاشق ست پس قمری
که عاشق تو شده بیجا نیست و مرا دعوای آن نمیرسد
و ظاهر سبب اشتباه لفظ دعوی ست که در مصراع دوم واقع
شده و رسم خط کش هندوستان همان شده واللہ اعلم

التلا زدن۔ یعنی صاحب التلا گشتن و سینه زدن ست
زلالی گوید ۔ بقتل صد اجل نوعی صلا زد ها که جان
از برق خنجر التلا زد۔

انداز۔ یعنی تخمین و قصد شیاعی حلوای گوید ۔
گرچه دوری زو رشی داشت لیکن باز هم انداز شود …

دیران کو بیک نزار مرا۔

انگشت شهادت۔ انگشت دوم از طرف انگشت
کوچک … سبابه گویند و در معنی اقرار و قبول مستعمل شود زیرا که
در تشهد آنرا بردارند سلیم گوید ۔ بهوای کشته گردیدن
به تیغ آشنا بیخود که سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت
گردد۔

انگشتر پا۔ بیای فارسی کنایه از چیزی بے اعتبار …
گوید ۔ … بارا کجا انگشتر پا میتواند شد ها و نیز
مخلص کاشی گوید ۔ خط چو از طرف بناگوش تو پیدا
میشود ها حلقهٔ زلف بتان انگشتر پا میشود۔

اندیشه۔ فکر و خیال و مجاز بمعنی ترس و بیم سلیم گوید
ـ از آه نخفته در دل من اثر دها سلیم ها سیلاب
زین خرابه باندیشه نگذرد۔

انگشت پیچ۔ بیای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی
محل و محل و اعتراض ظهوری گوید ۔ جنبش زبان …
… گرده انگشت پیچ ها و بمعنی دستاویز
نیز … گوید ۔ سررشته فرو رسید از دست و جهان …
انگشت های پیچ سخن زلف دلرباست۔

انگشتر زنهار۔ انگشتری که برای امان دهند شفیعای
اثر گوید ۔ هر که نسبت از سخن یار کسی انکار نیست ها
مهر خاموشی کلم از انگشتر زنهار نیست ها و بمعنی مطلق امان
و زنهار … گوید ۔ انگشتر زنهار نخواهم از شناها
تا یک دو سه لفظ عرض دارم دلخواه ها سے فی غلطم آه
… آه ها لا حول و لا قوة الا بالله ها اما انتقاب الست
که در بنجا انگشت زنهار خواستن بمعنی زنهار خواستن ست۔

انگشت برآوردن از ستم۔ زنهار و فریادی شدن
… گوید ۔ برآورد از ستم آن … انگشت ها
… انگشت۔

انگشتر بازی۔ بازیگران با انگشتری که …
کمال … بازم … خود انگشتر …
… خواهم باخت۔

انگ۔ بفتح و سکون نون و کاف فارسی نشانی که بزازان
در پارچه ها کنند برای حساب که بیش لیپتان مقرر باشد
تاثیر گوید ۔ از سخن تاثیر باز لفظ هاست انتخاب ها
بسته های خوش قماش را بزار انگ زده است ها و قافیه
غزل رنگ و جنگ است ها و بخاطر مؤلف میرسد این هان
انک ست که در هندی بکاف تازی در اصل بمعنی رقوم
اعداد ست و بزازان در هند موافق قرار داد خود …
مقرر نمایند و موافق آن حساب کنند و آنرا انک گویند …
گاهی نقاط باشد و چون قافیه حرف تازی با فارسی صحیح
است مثل شک و رنگ شاعر مذکور در ذیل قوافی کاف
فارسی آورده پس بعض باشد و ظاهرا از توافق ساین
نباشد چرا که در کلام قدما مطلقا بدین معنی بنظر نیامده …
نماند که اشتراک لغات در فارسی و هندی بچند وجه است
اول توافق است و آن گاهی بعینه بود که بیان لفظ
بیان معنی در فارسی است نیز باشد چنانچه کلال و کیهاه
که هر دو زبان بیک معنی معروف آمده و گاهی آنکه در یکی
از دو زبان اندک تغییری باشد یا در شهرت مثل ده و دیه
که عدد معروف است اگرچه معنی در هر دو زبان یکسان …
شود و مانند پاس و پاه که بمعنی شهر گوید یا در حرکت مانند …
که در هندی بضم … و بیای معروف و فتح کاف …
و در فارسی بیای مجهول و واو مجهول است بمعنی …
خوش و این دو قسم بسیار ست چنانکه بر تتبع …
و گاهی در هر دو …
در هندی بالا … در فارسی گل …
که … هندی بمعنی … در فارسی …
… بمعنی … بدن که در هندی …
است و در فارسی بمعنی تمام تن لکن بدن …
و گاهی کمی و زیادتی بود در چه هر لفظ مثل یک و ایک …
هر دو زبان بمعنی واحد ست و گاهی اختلاف …
حرف بود مثل لفظ اشتر که … در فارسی …
… هندی … که لفظ آن …

دشوار است یعنی مذکور دوم اتفاق است چنانکه لفظ جاروب که در ہر دو زبان بمعنی کفچه است که بدان خس و خاشاک خانه روبند ولکن در ہندی جھاڑو بجیم مخلوط التلفظ ہاست و رای ہندی ماخوذ از جھاڑنا که بمعنی رفتن و رو بستن و در فارسی مخفف جاروب و چون این قسم اختلاف موجب تغایر نگردد چنانکه در لفظ اشتر نوشته آمد آنهم اشتراک باشد سوم تفریس است چنانکه لفظ ایک که لفظ اصل ہندیست و فارسیان بمعنی گذشت استعمال نموده و این اکثر بنابر قصور باشد و ازین عالم است آوردن اعلام ہندی که فارسیان در کلام خود آورده اند و درین ناقلان را غلط واقع شده چنانکه کلیمی کاشی گوید ؎ سر راجپوتان که سنگه بود کر بشیشه فلک سنگ بود و حال آنکه سنگ اول با آنکه بکاف مخلوط التلفظ ہاست بکسر اول است یعنی شیر و سنگ دوم بفتح اول است بمعنی معروف و ہمچنین لفظ برهمچ که در اشعار ملا طغرا بفتح و سکون ہای ہوز و فتح واو واقع شده بمعنی شهری که نزدیک احمد آباد است و در ہندی ہای مخلوط التلفظ ہا و فتح رای ہندی و سکون واو است چہارم التزام باشد چنانکه در اشعار ملا طغرا که الفاظ ہندی را عمداً در اشعار خود آورده و ہمچنین ہم ہند است و این اصطلاح فقیر آرزوست و آن آوردن الفاظ فارسیه است در زبان ہندی چنانکه الفاظ فارسیه در دفاتر ہندی نویسند مثل روزنامه و فی ضرورت غیره و در یافت این مراتب اخیلی تتبع می باید کار ہر کس نیست الا باشمار الله الکریم و ہداه الی صراط المستقیم -

انگشت عسل - انگشتی که بدان عسل لیسند وحید گوید ؎ شمع رخ چشم مگس شیرین نمی بیند کسی ہمه ہست انگشت عسل در دیده پروانه ها و برین قیاس -

انگشت نمک - که نمک بدان چشند چنانچه ہم از اشعار او است و تحقیق آنست که بمعنی اندک عسل و نمک است و بطریق ایہام بسته شده -

انبانچه خضر - زنبیلی که حضرت خضر علیه السلام داشت ظاہرا عبارت از ابریق است که آب در آن باشد وحید در تعریف کله پز گوید ؎ در آب لقاشیر دان غوطه خورد چو انبانچه خضر از آب پر -

انتخاب آلوده - معروف و بمعنی انتخاب زده وحید گوید ؎ گریه ہم سر حد مژگان خواب آلوده ها میدانم گفت بیت انتخاب آلوده ها مخفی نماند که آلودن انچه بسمع رسیده در آمده و در دو جا اطلاق کرده شود یکی در ذوات اشیا و آن در صورت اختلاط یکی است و دیگری مثل تیغ خون آلوده و آب گرد آلود دوم در صفات و آن برای افراد اوصاف است چون چشم خواب آلود و دل درد آلود در صورت اول اگر حکم باعث سبوت سپر ساند آلوده نگویند مثلاً خانه آدم آلود یا آدم شمشیر آلود نگویند لیس در انچه در اشعار شیخ محمد علی حزین که از جمله افاضل شعرای ایران است انتخاب آلود واقع شده فقیر آرزو را در آن تردد است فتامل -

اوخ کسمه - بضم اول و واو غیر ماخوذ و کاف و سین مہمله مفتوح بعضی نام نانی گفته اند لکن درین بیت حیدر که در تعریف قاش گفته راست نمی آید ؎ دل در دفر سو و این بقرار ز اوخ کسمه قاش دل شده فگار بلکه ازین بیت باقر کاشی بمعنی کج و منحرف معلوم می شود ؎ باز پس دیدن و اوخ کسمه نگاہی دارد که تواند بیکار انداز زدن بسببی و ظاہرا ترکی است و در ترکی اوخ تیر را گویند و در صورت بمعنی قیقاج اندازی که برگشته تیر زدن است باشد و در صورت اول بدان وجه صحت دارد که قاش خربزه صورت کمان دارد و در شعر دوم ظاہر است والله اعلم -

اہرستان - بفتح اول و سکون دوم و رای مہمله جاییست در نواحی تبریز تاثیر گوید ؎ تا به تبریز افکند اہر نافه سان ہم گشته تبریز گاه اہرستان بہشت تا نیم -

اہل بخیه - ہم سفر و بعضی رند و شرابی گفته اند مصرعه حرفی بگو سلیم ز اوضاع رندگانه با اہل بخیه ایم زمن اعتنا چیست -

ای حیف - لفظی است که در مقام دریغ آرند چنانکه ای وای ظاہرا اسنادی که فلان باشد محذوف باشد ظہوری میگوید ؎ مہر او گر بیاز دل بیرون نہد ای حیف دل که لطف او گر دست بردارد زمن ای وای من -

اینہا - جمع این و بمعنی این نوع و این قسم نیز سلیم گوید ؎ چند اعتبار را نکو گوئی که از تو اینہا نکوئی باشد که و باقر کاشی گوید ؎ باقر چرا ہرزه گشته ترک عشق کن - اینہا مکن مکن ای بی ہنر مکن که

آئینه بر انگشتری نشاندن - رسم زنان ہندوستان است که انگشتری سازند و آئینه در آن نشانند و در انگشت کنند و این طور از مردم ولایت مسموع نشده ارباب بیگ حبا گوید ؎ می نماید عارضش از حلقه زلف سیاه که با نشانیده است بر انگشتری آئینه را که چون شاعر مذکور بسیار زبان دان بوده ظاہرا باور سیده باشد -

ایوان کشت - بفتح اول و سکون تحتانی و نون و فتح کاف و تاء نام جائیست از ایران چنانچه در کتب تواریخ و اہل زبان بتحقیق پیوسته -

ایاغ خانه - یعنی شرابخانه چنانچه نصیر آبادی نوشته که مرتضی قلی بیگ ولد فرہاد بیگ که از غلامان شاه بود داخل عمله ایاغخانه شد -

اینہا را نیاورده ام - در محلی گویند که انکاری از کاری که خلاف رضای این شخص بود -

ایام فرستادن - یعنی آفریدن ایام و الہروی گوید ؎ در ہفته اگر جمعه یکی بود کمی شد به قدرت حق نقص که ایام فرستاده که نداقبیل لیکن در فرستادن ازو این قسم مواقع مخصوص بایام نیست چنانچه بتتبع ظاہر است -

الغر - بفتح و غین معجمه اسپ جلد رکنائی مسیحی گوید ؎ ہر کس ره فرسائی مع الله برده اول این عروس دلخواه برده الغر کشته گرد ناگاه که شوق بپای ہادیان راه برد -

مجهول لیکن چه کند مراعات قافیه او را بدین بلا آورده و نظیر
این لفظ شهید ست که درین شعر میرزا صائب واقع شده
ع طفلان ناز بین که جگر گوشهٔ خلیل ، در زیر تیغ رفت و
شهید نمی‌کنند ، حالانکه درینجا عبارت در زیر تیغ رفته
و قربان نمی‌کنند مناسب ست چرا که قربانی سنت اسمعیل
پیغمبر ست علیه السلام و چون عزیزان تصرف فقیر شنیدند
بسیار تحسین و آفرین کردند فحمد الله تعالی -

از خشک چوب تراشیدن و از سنگ تراشیدن چیزی بهم رسانیدن چیزی از جائیکه حصول آن نهایت
مشکل باشد قدسی گوید ع ز چوب خشک خوبان می‌تراشند
آشنا قدسی ، که گر چون زلف شان از شانه هر سو می‌روی

از خود حساب برداشتن - در نظر داشتن خود و کنایه از
انانیت ست سلیم گوید ع خاکساری پیش مغروران ندارد
اعتبار گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش -

اژدها معروف و نوعی از آتشبازی وحید گوید در تعریف
آتشبازی ع چو آن پرفسون مرد افسون بکار ، زد هم اژدها
ریخت تخم بهار -

استادگی - بکسر معروف نیز کنایه از توقف و نکردن کاری
میرزا صائب گوید ع می‌تواند گشت ما را قطرهٔ سیراب
کرد ، این قدر استادگی ای ابر دریا دل چرا ، و کنایه از
دیر گرفتن کاری تاثیر گوید ع خوش بجد استادگی در
منع جانان می‌کند ، پاسبان سخت دل تاثیر تیغ پرده‌دار
و شفیع اثر در هجو نجیب قلیخان صدر گوید ع استادگی
بکشتن او وقت لازم ست -

اسپ لکسی - اسپی معروف اللون و در هندوستان
نیز بهمین معنی شهرت دارد سلیم گوید ع پیدا ست بر
ارباب فراست که ندارد ، افشاندن دم فائده اسپ
لکسی را -

اسلیمی خطائی - بکسر اول و سکون دوم و لام بیا رسیده و
میم بیا کشیده خطوطی که بر گرد نقوش کشند و گره بندی
سازند و آنرا به رومی نیز گویند اشرف گوید ع
طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد ، حلقه بر نام من
اسلیمی خطائی میشود -

آسیای دندان - دندانها که بدان طعام خائیده
میشود صائب گوید ع مهر که هرچه ضرور ست داده‌اند
از آن ابلست ، آب دهن آسیای دندان را -

اسپ اصطرلاب - چیزی که بشکل حیوانی ساخته بر
اصطرلاب نصب نمایند و اشرف در هجو اسپ گوید
ع بگسلد از یکدگر گرد و رود هم چو تار عنکبوت ، گر کشی چون
اسپ اصطرلابش از آهن جدا ، و لطف آنکه عنکبوت
نیز از اجزای اصطرلاب ست -

اسکندری خوردن - و سکندری بحذف الف مخففا
آن پیچ شدن سم اسپ در رفتن و دویدن و این
مخصوص هر دو دست باشد لیکن وجه تسمیه سکندری
معلوم نیست اشرف گوید ع بود در روی زمین پا شده
تنگ پرهٔ سمند ، عمر خضر سکندری خورده

اسکنه - بفتح و سکون سین مهمله بمعنی اوزاری نوشته
اند که بفارسی برمه گویند و برمه مثقب ست که گردانیدن
کمانی سوراخ کنند لیکن الحال چنان معلوم میشود که چیزی
است که چوب را سوراخ کنند بوضعی که چیزی بر سر
او بزنند تا در چوب فرو رود و پاره بر آرد و همچنین
سوراخ شود وحید گوید ع برای عدو را ز پیچ ذبحه
چو بر سر خوری ضرب چون اسکنه -

اشاره - معروف و آن با برو و چشم و دست و انگشت
و لب و سر و کمر باشد درین هر دو کلام متاخرانست اول
وحید گوید ع بسر اشاره نمودن بیار خود که بیا ، اشاره
است که دی نو سجده گاه من ست ، و دوم صائب گوید
ع بنای صبر که هم سنگ کوه الوند ست ، به یک اشارهٔ
موی میان او بند ست -

استخوان شکستن - کنایه از کمال محنت کشیدن
میر نجات گوید ع استخوانها که شکستیم به درگاه تو باید
گر سگ خویش بخوانی چه بگو هم ترا -

اشک ریختن - یعنی محفوظ شدن از اهل زبان بتحقیق
پیوسته -

اشک ریزان - جمع اشک ریز بمعنی ریختن اشک
نیز چنانچه گل ریزان و آب ریزان بمعنی ریختن گل و آب
وحید گوید ع آن کسانیکه در آتشکده بنیاد شده‌اند ،
اشک ریزان همراه جوش شرر پیدا شده

اشرف - لفظ عربی ست بمعنی معروف و نیز تخلص
شاعر مازندرانی که سعید نام اوست پسر ملا محمد صالح مازندرانی
که از علمای قرار دادهٔ ایران ست گویند که اشرف مذکور
همشیرزادهٔ آخوند محمد باقر مجلسی ست که از مجتهدان شیعه
است احوال مشارالیه در تذکرهٔ شعرای هند و ایران
مسطور ست و نیز نام جایی از ایران وحید گوید ع
هوای اشرف ست و آب شیراز ، اگر آب و هوای
در جهان ست ، و تحقیق آنست که جائیست به مازندران
که بادشاهان گذشته عمارات عالیه ساخته‌اند -

اصول - لفظ عربیست و باصطلاح موسیقیان بمعنی
ایقاع ست که عبارت از زدن ست و فارسیان بمعنی
حرکت موزون و خوش آینده استعمال کنند سلیم گوید ع
زکارهای موافق مخور فریب جهان ، که چو آن اصول که زن
در جماع می‌آرد ، همدم شیر اهل خرد را که در محافل و مجالس
نوازند گویند -

اصناف - عبارت از اهل حرفه بازار در ایران طهران و در
هرات الفتوح می‌نویسد که اصناف بآئین بستن دکانها
کنند مشغول شدند -

اصول فاخته - نام اصولی بمعنی وزن از موسیقی و
آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند دانیکه در جهانگیری نام
صوتی از موسیقی گفته تحریف است -

افشان - آنچه بر کاغذ کنند از طلا و نقره و نیز کاغذ و آنچه
بدان مانند که بر افشان کرده باشند ظاهر اگر گوید ع افشان
داغ چون دم طاوس گشته‌ام ، داغم از آنکه غیر بکرید نمی‌شود
افشان چشم مورست نوعی از افشان که بر کاغذ کنند و ظاهرا

افشان، مہجوری عبارت از ہمین ست سلیم گوید ع صفحۂ رنگین خوان خود سلیمان جلوه داده از سرشک عاجزان افشان چشم مور داشت۔

اُغ اُغ۔ بضم دو الف و تشدید و تحقیق غین معجمه آوازی که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود فوقی گوید ع کنی از غسل خود را تا نازی تو وای اُغ اُغ را کوک سازی۔

افشردن۔ بشین معجمه معروف و بمعنی پا قائم کردن و پا قائم شدن نیز خواجه شیراز فرماید ع ما نادوستی که انگور چکیده بلغر اپای که در خم فشرده و فشردن بحذف الف مخفف افشردن

افت و خیز۔ بضم اول و دوم بیای مجهول و زای معجمه کنایه از نشیب و فراز و بریک قرار نماندن تاثیر گوید ع به بین مدارس و جهر و بیوفائی گل را تو زد و لتی مشو ایمن که افت و خیز بدار دتو و بعضی گویند عبارت ست از حالتی که بین بین شتاب و آهسته رفتن باشد بر سر افتادن و خیزان بر قیاس و این محل تر دست۔

افتادن۔ معروف و بمعنی مخلوق شدن و این ظاهرا مجاز ست مولوی جامی گوید ع بدان پاکان کز ایشان زاده ام من تو بدین پاکیزگی افتاده ام من تو و نیز بمعنی یمن و یمن و لیاقت آید اشرف گوید ع خلعت لطف بهار باب وفامی افتد که چشم بکشا که نگاه تو بجامی افتد تو

آفتابی۔ لنگ را گویند زیرا که اکثر آمرا آفتابه داده می شود از جهت تر شدن مثلا شخصی که حمام برود و لنگ نداشته باشد سجامی گوید که آفتابی بیار و این معنی از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

افتادگی۔ کنایه از افلاس و پریشانی وحید گوید ع نیامیزند با هم مردمان از نخوت دولت تو پس از افتادگی از هم جدائی نیست یاران را۔

اقامت۔ لفظ عربی ست بمعنی معروف و فارسیان بمعنی ضیافت شخصی که جائی وارد شود آرند اشرف گوید ع مہر منزل اقامت نی فرستاد۔

اقرار شکسته۔ اقراری که درست نباشد وحید گوید ع دلی دارم چو اقرار شکسته تو در پشتش کن بگفتار شکسته۔

النگ۔ بضم الف و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی صحرا تاثیر گوید ع در عرصۂ باغ تخته سنگی تو افتاده چو تشنه در النگی۔

الماس تراش۔ نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده و این معروف ست سعید اشرف گوید ع عشق بر داغ دلم سوده الماس افشانده در اشکم چه عجب گر بود الماس تراش تو و مراد از دریخا ظاهرا در نجف است و آن شکیست مشهور که از کوه نجف اشرف خیزد تا صورت قوی بهم رساند

الف خنجری۔ الف خرد که در رسم خط قرآن بجای فتح نویسند تاثیر گوید ع جز من که زخم زود خرد سالگی تو کس کشته ستم بالف خنجری نشد تو

الوداع۔ رند و اوباش کذا قیل و بخاطر میرسد ظاهرا جمع لوطی است از عالم رنود که جمع رند ست و این قسم جمع موافق عرب را فارسی زبانان عربی دان می آرند و معنی لوطی در باب لام خواهد آمد انشاء الله تعالی و بعضی گویند که این صحیح نیست زیرا که در لوطی حرف را فارسی کلمه است بر خلاف همزۂ لوط پس جمع لوطی چه قسم باشد مؤلف گوید که این جمع تصرف فارسیان ست و برای این قاعده مقرر نیست چون این لفظ در کلام اهل زبان آمده بنا بر توجیه و تصحیح این معنی نوشته آمد و می تواند که ماخوذ باشد از لوط و لوط بمعنی بهم پیچیدن در آن صورت آن لفظ بمعنی پیچشان باشد یا افعل تفضیل لوط باشد که بمعنی لوط است چنانچه در کتب عربی آمده درین صورت مرادف لوطی خواهد بود و حاجت تکلف سابق نبود۔

الماس خالدار۔ نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه یا سرخ داشته باشد و دوم را اسپار بدین دانند صائب گوید ع نقش داغ عیب باشد لوح های ساده را تو فیض نازل شود الماس چون شد خالدار۔

الف بنال کشیدن و بر زمین کشیدن۔ کنایه از بجالت و شرمندگی صائب گوید ع ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک تو بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش۔

الف بر سینه کشیدن۔ معروف و صائب گوید ع جلوۂ فانوس جای شمع عالم سوز نیست تو این الف بر سینه پروانه میباید کشید تو ظهوری گوید ع داغداران تو بر سینه بر آیند الف تو ای خوشا جلوه گر بهای سر و گردن داغ تو و نظر بر همین معنی این مصرع تاریخ فوت اکبر پادشاه شده ع الف کشید ملائک ز فوت اکبر شاه۔

الهی۔ کلمه است که در محل مناجات و دعا آرند چنانکه مشهور است و گاهی محض از راه یمن و از راه کمال شوق حصول مطلب آرند دانشمند خان علی گوید ع الفت سر که حق آشنائی را نگهدارد تو الهی هر کجا باشد خدا یارش نگهدارش تو و میتوان گفت که لفظ خدا بطریق وضع مظهر ست بموضع مضمر پس فعل او خدا باشد نگهدارش قائم مقام تو باشد نگهدارش باشد یا آنکه این عبارت تقدیر کنند که در حق چنان کسی چنین میباید گفت که خدا نگهدارش باشد۔

انتظاری۔ مصدری ست عربی که یای در ان زیاده کرده اند و این قاعدۂ فارسیان ست که گاهی بدون لحاظ معنی اصلی در فارسیان یا زیاده کنند چنانکه نقصانی و غیره که در کتب دیگر نوشته ام ظهوری گوید ع در انتظار تو اشک سنائی دارم تو رسید وقت ز شوق نگار سنگریم تو و معنی منتظر نیز ع ز هر دل ز تو اشکی بر حیرت تو چون گوشه چشم انتظاری۔

اندازه۔ معروف و بمعنی در خور و استعداد نیز و این مجاز است ظهوری گوید ع شرابی بجز تو در کشتن بس برده کاری که شجاعت گری اندازه تقدیر نبود۔

الف داغ۔ داغی که بصورت الف سوزند و در دفاتر سلاطین هندوستان داغی باشد که بر اسپان مراکز نهند اول وحید در تعریف عطار گوید ع و گر نیست اصلا در پیش شک مرا آنکه سوزد الف داغ محبت مرا آنکه هم او دیگر بارد که حلقه های دیده بینندگان ز نجیر شده چون الف

داغ نہان شد جامہ پیری مرا ❊ فوقی گوید ❊ ساحت
حاصل دنیا و دین شان ❊ الف داغ بود سرے پر جسر شان ❊
التماس ـ در عربی در خواست مساوات باشد چنانچہ
در کتب مرقوم ست و در فارسی از خردان بہ بزرگان
و نیز کاغذی کہ خردان در ان احوال خود نویسد از راه
طلب چیزے وحید گوید ❊ مردمان چون باغ از انجا کل
بر امان بیمر زجا التماس عاشقان افتاده ہر جا بر زمین ❊
آلش ـ بوزن بالش عوض و بدل طالب آملی گوید ❊
صد جان بدل بیک نگہ گرم میکنم ❊ گر چشم نیم مست تو راضی
بہ آلش ست ـ
التماس کردن ـ در محل شفاعت مستعمل میشود مخلص
کاشی گوید ❊ مرا ز کشتہ شدن نیست از ان پروا ❊
کہ پیش یار کند غیر التماس مرا ـ
الف کش ـ بفتح لعینی گویند سودا سے بلا شرط کہ نگردید
چنانکہ خط کش در ہندوستان باصطلاح دلالان نخاس
ابوطالب کلیم گوید ❊ در جہان حسرت بالای الف کش
دارد ❊ سرو را با تو بیک فاختہ دعوی نرسد ❊ مؤلف گوید
این خطاست حسرت بالای الف کش دارد ❊ عبارت
بے معنی ست طرفہ آنکہ بر مدعای او دلالت ندارد
و تازه تر آنکہ نسخہ چنین است ❊ دو جہان حسرت بالات
الف کش دارد ❊ تا سے خطاب درین صورت معنی بے تکلف
صحیح میشود چہ مدعا آنست کہ حسرت و آرزوی بالای تو
در جہان الف کش دارد کہ عبارت از عاشق ست پس قمری
کہ عاشق تو شده بر جا نیست و مراد دعوای آن نمیرسد
و ظاہرا سبب اشتباه لفظ دعوی ست کہ در مصراع دوم واقع
شده و رسم خط کش ہندوستان مراد آن نشده و اللہ اعلم ـ
اشتلا زدن ـ یعنی صاحب اشتلا گشتن و سینہ زدن ست
زلالی گوید ❊ بقتل صد اجل نوعی صلا زد ❊ کہ جان
از برق خنجر اشتلا زد ـ
انداز ـ بمعنی حسبتن و قصد غیاثای حلوای گوید ❊
گرچہ دوری ز درش داشت بسے باز مرا ❊ شد و انداز کند

دربان کو بیک انداز مرا ـ
انگشت شہادت ـ انگشت دوم از طرف انگشت
کہ بعربی سبابہ گویند و بمعنی اقرار و قبول مستعمل شود زیرا کہ
در تشہد آنرا بردارند سلیم گوید ❊ بدا سے گشتہ گردیدن
بتیغ آشنا بے خودی ❊ سراپای مرا چون شمع انگشت شہادت
کرده ـ
انگشتر پا ـ بپای فارسی کنایہ از چیز بے اعتبار صائب
گوید ❊ فلک مارا کجا انگشتر پا میتواند شد ❊ و نیز
مخلص کاشی گوید ❊ خط چو از طرف بناگوش تو پیدا
میشود ❊ حلقہ زلف نہان انگشتر پا میشود ـ
اندیشہ ـ فکر و خیال و مجاز بمعنی ترس و بیم سلیم گوید
❊ از آه خفتہ در دل من اژدہا سلیم ❊ سیلاب
زین خرابہ باندیشہ بگذرد ـ
انگشت پیچ ـ بپای فارسی و یای مجہول و جیم فارسی
محل و محل و اعتراض ظہوری گوید ❊ جنبش زبان را
جملہ پیچ ❊ ہمہ شد فہما کرده انگشت پیچ ❊ و بمعنی دستاویز
نیز کمال خجند گوید ❊ سر رشتہ فرو رسد از دست ❊ پنجہ انگشت
انگشت ہای پیچ سخن زلف دلرباست ـ
انگشتر زنہار ـ انگشتری کہ برای امان دہند شفیعای
اثر گوید ❊ ہر کہ لب بست از سخن با او کسی را کار نیست ❊
مہر خاموشی کم از انگشتر زنہار نیست ❊ و بمعنی مطلق امان
و زنہار رکنای مسیح ❊ انگشتر زنہار نخواہم از شاه ❊
تا یک دو سہ لفظ عرض دارم دلخواه ❊ سے نے غلطم آه
چہ میگفتم آه ❊ لا حول و لا قوة الا باللہ ❊ اما غالب آنست
کہ درینجا انگشت زنہار خواستن بمعنی زنہار خواستن ست ـ
انگشت بر آوردن از ستم ـ زنہار و فریادی شدن
رکنای مسیح گوید ❊ بر آورد از ستم آن ماه ستم انگشت ❊
زنند خنجر و مژگان او بہم انگشت ـ
انگشتر بازی ـ بازیگران با انگشتری کنند آنرا کمتر بیند
کمال خجند ❊ شب چو باز ہم پریشان قرو انگشتر را ❊ کنج
لبان تنگ دہن خواہم باختن ـ

انگ ـ بفتح و سکون نون و کاف فارسی نشانی کہ بزازان
در پارچہ ہا کنند برا سے حساب کہ مثل پیشان مقرر باشد
تاثیر گوید ❊ از سخن تاثیر باز از نقطہ ہا سے انتخاب ❊
بستہ ہای خوش قماش پر ز انگ ور ده است ❊ و قافیہ
غزل برنگ و جنگ ست ❊ و بخاطر مؤلف میرسد این ہان
انگشت کہ در ہندوی بکاف تازی در اصل بمعنی قوم
اعداد ست و بزازان در ہند موافق قرار داد خود یک چیز را
مقرر نمایند و موافق آن حساب کنند و آنرا آنک گویند و الف
گاہے بیفتد اط باشد و چون قافیہ حرف تازی با فارسی صحیح
است مثل شنگ و رنگ شاعر مذکور در قول قوافی کاف
فارسی آورده پس مفرس باشد و ظاہرا از توافق لسانین
نباشد چہ اگر در کلام قدما مطلقا بدین معنی نظر نیامده مخفی
نماند کہ اشتراک لغات در فارسی و ہندی بچند وجہ است
اول توافق است و آن گاہی بعینہ بود کہ ہمان لفظ
ہمان معنی در فارسی است نیز باشد چنانچہ کلال و کپی
کہ ہر دو زبان بہمین معنی حروف آمده و گاہی آنکہ در یکی
ازین دو زبان اندک تغیری باشد یا در حروف مثل ده و دیس
کہ عدد معروف است اگرچہ سین در ہر دو زبان بہاء بدل
شود و مانند ماس و ماه کہ بعربی شہر گویند یا در حرکت مانند نگو
کہ در ہندی بنون و یای معروف و فتح کاف و واو [illegible]
و در فارسی بیای مجہول و واو مجہول ست بمعنی خوب و
خوش و این دو قسم بسیار ست چنانکہ بر متتبع پوشیده نیست
و گاہے در ہر دو لغت بعموم و خصوص بود چنانکہ [illegible] کہ
در ہندی مطلق گل است و در فارسی گل [illegible]
کہ تا سے ہندی بمعنی سر ابہام ست در فارسی انگشت
مطلقا و ہمچنین لفظ بدن کہ در ہندی بمعنی سر [illegible]
است و در فارسی بمعنی تمام تن لکن بدن لفظ عربی ست
و گاہی کمی و زیادتی بود در چیزے مثل [illegible] ایک [illegible]
ہر دو زبان بمعنی واحد است و گاہی اختلاف در کیفیت
حروف بود مثل لفظ اشتر کہ تا سے قرشت در فارسی بمعنی
[illegible] ست و ہندی بتای ہندی کہ [illegible]

و دشوار ست یعنی مذکور و وهم اتفاق ست چنانکه لفظ جهار که در سر دوز بان بمعنی کفسه است که بدان خس و خاشاک خانه روبند و لکن در هندی جهاڑو بجیم مخلوط التلفظ بهاست و رای هندی ماخوذ از جهاڑنا که بمعنی رفتن و رو بستن و در فارسی مخفف جاروب و چون این قسم اختلاف موجب فتنا نمیگردد چنانکه در لفظ اشتر نوشته آمد آنهم اشتراک باشد سوم تفریس ست چنانکه لفظ ایک که لفظ اصل هندیست و فارسیان بمعنی گذشت استعمال نموده و این اکثر بنابر ضرورت باشد و ازین عالم ست آوردن اعلام هندی که فارسیان در کلام خود آورده اند و درین نا قلان را غلط واقع شده چنانکه یحیی کاشی گوید سه سر را جپوتان که گشت سنگر بود * که پشت سپه زنده فلک سنگ بود * و حال آنکه سنگر اول با کاف بکاف مخلوط التلفظ بهاست بکسر اول ست یعنی شیر و سنگر دوم بفتح اول ست بمعنی معروف و همچنین لفظ بروچ که در اشعار ملا طغرا بفتح و سکون بای موحده و فتح واو واقع شده بمعنی شهریست که نزدیک احمد آباد ست و در هندی ببای مخلوط التلفظ بها و فتح رای هندی و سکون چیم اوست چهارم التزام باشد چنانکه در اشعار ملا طغرا که الفاظ هندی را عمدا در اشعار خود آورده * تجنیس * و سند ست و این اصطلاح فقیر آرزوست و آن آوردن الفاظ فارسیه است در زبان هندی چنانکه الفاظ فارسیه در دفاتر هندی نویسند مثل روزنامه و فی ضرورت غیره و دریافت این مراتب اغلب تتبع می باید کار هر کس نیست الا ماشاء الله الکریم و هداه الی صراط المستقیم —

انگشت عسل — انگشتی که بدان عسل لیسند وحید گوید سه شمع را چشم مگس شیرین نمی بیند کسی * هست انگشت عسل در دیده پروانه ها * و برین قیاس —

انگشت نمک — که نمک بدان چشند چنانچه هم از اشعار اوست و تحقیق آنست که یعنی اندک عسل و نمک است و بطریق ایهام بسته شده —

انهار شیر شهد — نیل ریحه حضرت خضر علیه السلام است —

ظاهر اعبارت از ابریق است که آب دران باشد وحید در تعریف کلیه گوید سه در آب لقا شیر دان غوطه خورده * چو انبانچه خضر از آب پر —

انتخاب آلوده — معروف و معنی انتخاب نرده وحید گوید سه گریه بینم مصرعه مژگان خواب آلوده * میتوانم گفت بیت انتخاب آلوده * مخفی نماند که آلودن انچه بسمت لغوی در آمده و در دو جا اطلاق کرده شود یکی در ذوات اشیا و آن در صورت اختلاط یکی است بدیگری مثل تیغ خون آلوده و آب گرد آلود دوم در صفات و آن بر تقدیر اوصاف ست چون چشم خواب آلود و دل درد آلود در صورت اول گر حکم باعث صورت مبهم سازند آلوده نگویند مثلا خانه آدم آلوده یا آدم شمشیر آلود نگویند پس درانچه در اشعار شیخ محمد علی حزین که از جمله فاضل شعرای ایران ست تاه سحاب آلود واقع شده فقیر آرزو را دران تردد ست تامل * اوخ کسمه — بضم اول و واو غیر ماخوذ و کاف و سین مهمله مفتوح بعضی نام نامه گفته اند لکن درین بیت وحید که در تعریف قاش فروش گفته راست نمی آید سه دل در دفرسود این بیقرار شد * ز اوخ کسمه قاش ول ورشته و نگار شد * بلکه ازین بیت باقر کاشی بمعنی کج و منحرف معلوم می شود سه باز بین دیدن و اوخ کسمه نگاهی دارد * که تواند بیک انداز زدن بر جیب ها * ظاهرا ترکی است و در ترکی اوخ تیر را گویند و درین صورت بمعنی قیقاج اندازی که بر گشته تیر زدن ست باشد و در صورت اول بدان وجه صحت دارد که قاش خربزه صورت کمان دارد و در شعر دوم ظاهر است والله اعلم —

اهرستان — بفتح اول و سکون دوم و رای مهمله جاییست در نواحی تبریز تاثیر گوید سه تا تبریز انگند اهرنافه سلطانیم * گشته نزهتگاه اهرستان بهشت ثانیم —

اهل بخیه — بهم خشب و بعضی رند و شهرابا گفته اند سه عمر فانی بیگو سلیم نه اوضاع روزگار * با اهل بخیه ایم ز من اعتنا چه بیست —

ای حیف — لفظی ست که در مقام دریغ آرند چنانکه ای وای ظاهر امدادی که فلان باشد محذوف باشد ظهوری میگوید سه مهر او گر پا ز دل بیرون نهد ای حیف دل * لطف او گر دست بردارد ز من ای وای من —

اینها — جمع این و بمعنی این نوع و این قسم نیز سلیم گوید سه چند اغیار را نکوگوئی * از تو اینها نکو نمی باشد * و باقر کاشی گوید سه باقر چرا بهرزه کشد ترک عشق کن * اینها مکن مکن مکن ای بی هنر مکن *

آئینه بر انگشتری نشاندن — رسم زنان هندوستان ست که انگشتری سازند و آئینه دران نشانده در انگشت کنند و این طور از مردم ولایت مسموع نشد و اراب بیگ حویا گوید سه می نماید عارضش از حلقه زلف سیاه * یا نشانیدست بر انگشتری آئینه را * چون شاعر مذکور بسیار در بلاد بوده ظاهرا بادر رسیده باشد —

ایوان کشت — بفتح اول و سکون تحتانی و نون و فتح کاف و قاف نام جاییست از ایران چنانچه در کتب تواریخ و اهل زبان بتحقیق پیوسته —

ایاغ خانه — بمعنی شرابخانه چنانچه نصیر آبادی نوشته که مرتضی قلی بیگ ولد فرهاد بیگ که از غلامان شاه بود داخل عمله ایاغخانه شد —

اینهار انشا ورده هم — در محلی گویند که انکار ری از کاری کر خلاف رضای این شخص بود —

ایام فرستادن — بمعنی آفریدن ایام و الهردی گوید سه در هفته اگر جمعه نبودی نشدی * بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد * گرز اقبیل لیکن در فرستادن از این قسم مواقع مخصوص ایام نیست چنانچه بر متتبع ظاهر است —

ایلغر — بفتح و غین معجمه اسب جلیم رکنای مسیح گوید سه هر کس ره قربان الی مع الله بردن اول — پی این عروس دلخواه بردن * الایلغر کند گرد ناگاه * گر شوق بپای بادیان راه برد —

باب الباء مع التاء

باب - در عربی در و در فارسی بمعنی رائج ضد کساد صائب گوید ہ در مملکت وسیع رتبت که هر جنس که بهتر به باب است و بمعنی درخور و لائق چنانکه گویند فلانے باب این کارست عربی ست لیکن بابت در عربی بتای فوقانی ست و این که در فارسی گویند فلان چنین گفته است آنهم بابتی است ظاهر از همین معنی ماخوذ است۔

باب برانداختن - فریب دادن سلیم گوید ہ [illegible] آنکه هر اخواهد [illegible] کنند [illegible] که ماند آب باهی را هر چند در این بیت معنی تحقیقی نیز درست میشود اما هنوز اشاره بے معنی مجاز است و طرز لطف ها است و امثال دیگر برائے این در اشعار متاخرین بسیار است

باب ساختن - بنیاد و بنا اختراع کردن کلیم گوید ہ بدل کردم [illegible] عاقبت ز [illegible] را شد رسانیدم آب از زمین بے بنیاد لغوی را - دوم راقم الحروف گوید ہ [illegible] بود [illegible] را که [illegible] آئین اعتقاد را۔

باجی - بجیم تازی باج و خراج و [illegible] و خواهر و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته سید اشرف گوید ہ بر تو زیبد که خراج از همه خوبان گیری که شاه حسنی و ترا لیلی و شیرین باجی [illegible] طرف [illegible] بمعنی دوم ست و لفظ ترکی ست۔

باقی داستان - [illegible] مثل ست و در مقامی استعمال کنند که کار [illegible] کنند و [illegible] از آن موقوف آینده دارند و این در اشعار سلیم و عبارت اهل محاوره وارد است

بانگشت شمار کردن - کنایه از سهولت حساب سلیم گوید ہ شمار [illegible] در فلک از سلیم اگر [illegible] برانگشت خود شمار کنند۔

با آهو سوار شدن - کنایه از کمال دویدن ایضا سلیم گوید ہ چون مست [illegible] سوار [illegible] پے گریز با آهو سوار شد۔

باد - معروف و نیز ماخوذ از بودن برائے دعا بمعنی باشد و الهی [illegible] گوید ہ نشین برقیب بعد قتلم تا بر تو حلال باد خونم۔

باد مخالف - بادیکه خلاف درخواست اهل کشتی مقابل باد موافق و این اکثر با کشتی مستعمل شود و گاہے بر غیر آن نیز محتشم کاشی گوید ہ برهم زده دار دگلشن رنگ و رقت [illegible] آن باد مخالف که گذر سوئے تو دارد۔

بازی سیر و زیر - بازیست که اکثر اطفال و جوانان بازی کنند سلیم گوید ہ هر دو روزی دیگر [illegible] می آرد سلیم بازی کند دوران چو طفلان باز [illegible] سیر و زیر را۔

باکو - بکاف تازی بواو رسیده نام شهرے سلیم گوید ہ [illegible] دل خوش [illegible] ای کاکو [illegible] گاه سوی گنجه و گاہے باکو [illegible] و تحقیق لفظ کاکو [illegible] مکتوب ست در لغات قدیمه نوشته شده۔

باطل - باصطلاح اهل وفا [illegible] باطل را گویند و سند این در لفظ [illegible] زدن بیاید انشاء الله تعالی۔

بال - بازوی جانوران و گاہے بمعنی پر [illegible] ریش گویند نیز مجاز آمده چنانچه بال مگس [illegible] سلیم گوید ہ بر خواجه [illegible] قامت و رفتارش [illegible] آن [illegible] که شد [illegible] بالاپوش ست در حقیقت او را چون بال مگس علاقه دستارش۔

باج و نباله - بجیم تازی و دال [illegible] باجهائے ایران و از بعضے بتحقیق رسیده که بمعنی خراج زیادت باشد پس مجاز بمعنی کمال زیادت آمده تاثیر گوید ہ باج و نباله در [illegible] قیامت گیرد [illegible] دیده [illegible] کرشمه کوتاه [illegible]

بالای چشم ابرو گفتن - کنایه از [illegible] نکردن [illegible] گوید ہ [illegible] گوید که در بالای چشم ابرو ست [illegible] چشم نرگس [illegible] هرگز در [illegible] ابرو ندید۔

باباخندان - نام کوهی ست در حوالی تور که آن نیز کوهی ست در حوالی [illegible] و دشت تاثیر در تعریف [illegible] گوید ہ از لاله و گل چو طفل [illegible] باباخندان همیشه [illegible]

بازی گوش - بزای معجمه بیائے رسیده بمعنی طفلے که گوش بر آواز بازی طفل دیگر داشته باشد و آن کنایه است از طفلے که شوق بازی بسیار داشته باشد بدانکه بعضی از فارسی زبانان هندوستان این را من حیث القیاس بکاف تازی خوانند و آن خطاست صحیح بکاف فارسی چنانکه از اکثر اهل زبان تحقیق پیوسته [illegible] کرده اند ہ بازی [illegible] آن طفل بازی گوش را چون [illegible] برانداز [illegible] را۔

بامن دارد - [illegible] دارد بمعنی آنکه [illegible] بامن است و کنایه [illegible] گوید ہ [illegible] گویائی [illegible] است که بامن دارد [illegible] آمده [illegible] صحیح گوید ہ [illegible] اوست [illegible] ندارد [illegible] گوید ہ [illegible] آورده [illegible] اگر [illegible] ندارد۔

بارگیر - برائے [illegible] و کاف فارسی [illegible] حرفے که در کلام [illegible] و خواه [illegible] آید و اکثر [illegible] جاری شود [illegible] گویند [illegible] گوید ہ [illegible] بارگیر زیاده [illegible] ست۔

باغ آهو و باغ زاغان - هر دو نام دو باغ است در هرات [illegible] از کتب تواریخ [illegible]

باطن زدن - اثر کردن دعائے [illegible] باطن خوردن [illegible] گوید ہ ساقی [illegible] ترا باطن [illegible] زده باشد۔

بالستن زبان - [illegible] بسبب ضعف تاثیر گوید ہ [illegible] باشد ناگوار [illegible] بار [illegible]

باانبر باقرار آوردن انبر - بفتح اول وسکون نون و ضم بای موحده ورای مهمله آوازی از آهنگران وکنایه از حالتیست که کسی را بزور وشکنجه باقرار آرند تاثیر گوید
روی او گل را زبیقدری بباز ار آورد خوی او با ابر آتش را باقرار آورد۔

بابائی - بهر دو بای موحده کمال دعوی خودنمائی تاثیر گوید مسلکه موزونی ببابائی مسلم وارد ما واز مضامین خوشش بابافغانی خوشترست۔

بارانی - جامهٔ سقرلاط که برای محافظت از باران پوشند اشرف گوید زره دستگیر دلیران بود که بارانی تیر باران بود۔

باختن - معروف واین متعدی ست وگاهی لازم آید چنانکه رنگ باختن بمعنی رفتن رنگ وسند این در شیشه حجام خواهد آمد انشاء الله تعالی۔

بازان - بزای معجمه ماخوذ از باختن بمعنی باخته شده و برین قیاس تازان بفوقانی از تاختن رکنای مسیح گوید
بهر جولان رخش را در عرصه چون تازان کند عاشق بپیش دل بجای گوی جان بازان کند۔

باکسی سر کردن - دو صورت دارد یکی آنکه سر کردن بمعنی کردن و آخر کردن بود پس بمعنی موافقت و مرافقت باشد واگر شروع کردن بود بمعنی اظهار اشتیاق وارتباط خواهد بود طغرا گوید
بجنون گرمی سر و باشیشه سر شد سر دل بسر و شد ز آتش شیشه گر۔

با تیغ وکفن آمدن - کنایه از آمدن با کمال عجز در عذر خواهی واین در اصل عذرخواهی ست که پیش سلاطین میکردند اشرف گوید
برق با تیغ وکفن در عذرخواهی آمده پیش درشاه خراسان محبت پروردگار۔

بازی بانگیز - مرکب ست ز انگیز بفتح وسکون نون و کاف فارسی ویای مجهول وزای معجمه بازی که نزدیک بازشد بیرون وکنایه از خوب بازی وحشی گوید
شده بهم بازیت بشطرنج غائبانه تو بابخته که خوش بازیت انگیز حسرتها

بالا بمعنی قد وتحقیق آن در لغات قدیمه گذشت ونیز بمعنی مقدار چنانکه میل بالا ونیزه بالا کلیم گوید
کجا نیزه فواره آسا نجست که چون نیزه بالا ازانجا نجست

باد پرانی - هرزه گوئی اثر گوید
هر کجا باد پرانی ست درین جزو زمان باهمان سنگ قناعت بلفظ اخن دارد
ازین بیت بمعنی لاف وگزاف معلوم میشود
سنگ برسر ما گلوله سازد که کوک نیست که از نی اینان شکم چون باد پرانی کند
و درین بیت کنایه از گوز زدن مناسبت۔

باد لیچ - بلام بیای رسیده وجیم نوعی از توپ که آلت جنگ است طغرا گوید
بادلیچ صحرچرخ چون گلوله گذارد شود خزینه باروت بی درنگ سیاه۔

باغ نسیم - باغیست در کشمیر طغرا گوید
سرگرد دید رفتم بید باغ نسیم که گرد سرگشته همراه چو صبا در کشمیر۔

باغ نظیر - باغیست مشهور در صفاهان۔

باغ سبز نمودن - وعده های دروغ کردن از راه فریب واین هر دو از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

باد دست - مسرف وهرزه خرج شفیعا اثر گوید
چون صدف دل را بهر دو دست میدارم نگاه تا مبادا ز باد دستی آید از چنگم بدر۔

بار - برای مهمله معروف وبمعنی شاخ نیز چنانکه گل پربار دیگر پربار وحید گوید
بدر دم کز نفس سخت دل زیبا ناله زارم پریشان هر طرف چون برگ گل زبار میریزد

باغ باغ - بمعنی بسیار شگفته وخوش اگرچه سابق معلوم بود که این لفظ فارسی هندوستان ست لیکن الحال به ثبوت پیوست که فارسی صحیح اصل ست حیاتی خجندی گوید
چمن را تا نسیمت در دماغ ست از شادی غنچه را دل باغ باغ ست
واین بیت در تذکرهٔ تقی اوحدی مسطور ست۔

بالاخوانی - بخای معجمه وواو معدوله ونون بیای رسیده زیاده نمودن خود است از آنچه باشد ظهوری گوید
زیکسو خود را بصد ساز ظهوری چرخ در مجلس که کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد۔

باغات - جمع باغ ونیز نام محله ایست از صفاهان که از ساکنانش اکثر اوباش رند بودند میر نجات گوید
در چمن تنگ تعلیم تمت غنچه گل که رند باغاتی وطنبور نوازت بلبل۔

بانگ خلیل اللهی - بانگی رسا که پهلوانان ایران نیز دور آنها مرسوم ست میر نجات گوید
گوش بر حرف تو باشد زمه تا ماهی نگاه کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی

بالاچاق - مقابل زیرچاق بمعنی بالادست میر نجات گوید
همان تو همه چابک درند و نیچاقی که همه چون سرو بگلهای چمن بالاچاق۔

باب قصاب شکستن - فنی ست از کشتی میر نجات گوید
مدعی گرچه که آزار هرائی دارد که باب قصاب شکن گردن چاقی دارد
وپیداست که قصاب شکن نام فنی بود ولفظ باب بمعنی لائق ودرخور بود واین بهتر میداند والله اعلم۔

باریک شدن - پنهان گریختن ورفتن از جای وحیله در لغت مقبول گشتن گوید
جدید آفت ودر رو دزدیک شد چو آن شوخ را دید باریک شد۔

باریک رسیدن - لاغر شدن میر نجات گوید
مدعی ورزش بیجا چه کنی هیچی پیچ چند باریک رسیدی شده پیله پیچ که گذا قبل
لکن ازین بیت بمعنی حیله ومکر کردن معلوم میشود۔

بالش نرم زیر سر کسی گذاشتن - خوشامد کردن و این از اهل محاوره بتحقیق رسیده ظهوری گوید
راحت بنهاده بالش نرم ها زیر سر داغت از جگرها۔

بپای خود گرفتن - در حصه خود گرفتن چیزی را ازابد علیخان سنجا که در عهد سلطان حسین میرزای صفوی سلطنت صفویه بر وختم شده شاه بند را رد وگوید
سامیان ما ومجنون شد چو اقلیم جنون قسمت ببای خود گرفتیم سر بسر خار بیابان را۔

بیاد چماق گرفتن - بزیر ضربت چماق گرفتن و این لفظ مخصوص چماق نیست بلکه بیاد گرفتن شتاهم نیز آمده و لفظ چماق اگر بقاف باشد در اصل ترکی خواهد بود که قاف در فارسی نیست و اگر بدل بود و موافق لهجه عراقیان مثار مشکل است زیرا که در قوافی قاف واقع گشته و آن چوبے باشد سر کج نهایت مخصوص و معروف شفائی گوید ؎ قواے با سکرات که تهی نموده شد گرفتم از سر اعراض چون بیاد چماق -

بابلی - سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر بعضے گویند مبدل باولی و چون واو بباے موحده و یاے تحتانی هر دو مبدل شود معلوم نیست که بابلی بکدام حرف است و بولی نیز بدین معنی آید چنانکه بیاید سیفی گوید ؎ ز بحر بابلی جز مرغ خویش شاهین را نه نگاهدار چو مرغ دلم شود شکار -

بالا کوتاه - مشهورست و میر محمد زمان شیخ که از شعراے قرار داده هندوستان و استاد ارادتخان واضح میر غازی شهید است بیتے گفته بود و هو هذا ؎ جامهٔ صبر ببالاے جنون تنگ آمد که هر چه از دست بر آمد بگریبان کردیم با محمد سعید لیخا رکه یکے از معاصران او بود گفت که جامه بالا کوتاه باشد و در بر تنگ چون میر مذکور سند نداشت مصرع اول را برگردانیده گفت ؎ کوتهی کرد ببالای جنون جامهٔ صبر و بر سخن فهم پوشیده نیست که این مصرع تنیابت زیرا که کوتاهی جامه سبب پاره کردن نیست و مناسب تنگی جامه است الاکمی با بداین را گر دقیق الفهم لهذا مرزا مرحوم و مغفور رابوتراب عیار تخلص که صاحب کامی دفتر بلندی مثل و منظر بیامده می فرمود که بجاے بالا اندام اگر باشد بهترست و قباحت مذکور لازم نمی آید و در واقع که تصرف بجا کرده خدا لیش بیامرزد و در شهور اکه سوم ذیقعده سنه ۲۱ جلوس محمد شاه بادشاه است فقیر روشنے دیوان شاه ابراهیم سالک قزوینی سیرے کرد بخط مصنف بود این بیت بر آمد ؎ همین نه کفش زمین هر پای ما تنگ ست ز بقا ایتم شود از کشش جهت قبا تنگ ست و مصرع دوم این بیت مثل مصرع راسخ ست که بقامت تنگ و بالا تنگ یک ست و نیز بیت دیگر از سالک مذکور بر آمده و آن این ست ؎ یکدم نتوانی که گل از جلوه نچینی آرام قبا نیست که بر قد تو تنگ ست پس اعتراض اعجاز و متن برداشتن راسخ دگردانیدن آن مصرع هر دو بیجا باشد -

ببال دیگر پرواز کردن و پریدن - بزور و حمایت و مدد کسے کارے کردن و پیش بردن آن چنانچه شهرت دارد و جولان کردن و رقص کردن نیز آمده صائب گوید ؎ ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص ؎ شمع میکند جولان ببال عشق شوخیهاے حسن بے پروانه چون گرد یار تیرے پرست -

بپاے آمدن - فائده بخشیدن و بکار آمدن رکناے مسیح گوید ؎ گر خاک گرد داین سر اندیشه راے من اندر ره تو هیچ نیاید بپاے من -

بپیت کاسه گری - موقوف و وابسته بودن بانک چیزے سهل موقوف بودن با قرحره کاشی گوید ؎ آن دلبر کاسه گر که چون حور و پریست جان از تن من ز شوق رویش سفریست گر لب بلبم نهد و هر جان یابم کارم موقوف بیک لپ کاسه گریست

بپست آمدن راه - بند شدن راه جلالا کاشی گوید ؎ تا دل شیفته از بزم تو ست آمده است راه اندیشهٔ اغیار به پست آمده است -

به پیچ و لف در بند است - یعنی بانک چیز موقوف است ظهوری گوید ؎ از آه برو و آمده است آتش شوق گو باد سر کو به پیچ و لف در بند ست - و لفظ اکر کاسه گری وابسته است بکر رتیز آمده است و با این اکثر در محل حسرت زوال استعمال شود -

بت اشرفی - صورتیست که بر اشرفی سکه کنند و ظاهر مراد از اشرفی همو نیست که رائج دکن ست یا آنکه مطلق طلاے مسکوک را اشرفی خوانند اشرف گوید ؎ اشرف از حرص چه حبسی بزر و سیم گرفته چون بت اشرفی از بهر زرت ساخته اند -

به پشت کمان گرفتن - تیرباران کردن تاثیر گوید ؎ تاثیر با اشارهٔ ابرو ز هر طرف سنگین دلان به پشت کمانم گرفته اند -

بچشم آمدن - بزرگ و عظیم نمودن در نظر کسے و ازین قیاس بچشم آوردن که بمعنی اعتبار است نشان کسے بنظر آوردن سلیم گوید ؎ هرگز مرا بچشم نیاید فلک سلیم در چیز کم که از چه بود چشم من کبود -

بچشم خوردن - بجد و بدن و چشم زخم رسانیدن و بآفت عین الکمال خراب ساختن تاثیر گوید ؎ چون جواهر سرمه در هر کس که باشد جوهر لیست میخورد بچشم از حسد با چشم اهل روزگار -

بچشم روشنی کسے رفتن - براے مبارکباد کسے رفتن مرزا صائب گوید ؎ گویند چشم روشنی غم عزا الها هر جا که این نگار لبهم شکار شد ؎ تاثیر گوید ؎ وقت از فروغ روی تو هر گاه میرود خجلت بچشم روشنی ماه میرود -

بچه - مشدد و به تخفیف معروف و قسمے از مهرهاے شطرنج کبیر سلیم گوید ؎ افگنده بساط عشرتی و دارم بر یک بچه پیر چون شطرنج کبیر

بحساب گرفتن - معتبر داشتن تاثیر گوید ؎ آنقدر با که برداشت بجز و خصم لعین غیر خود را هیچ نیست بگیرد بحساب -

بحث کردن - بناے مثلثه معروف و مجاز نزاع و جنگ نمودن سلیم گوید ؎ هست ز اهل مدرسه ز آن بیگنهند بحث ور نه چرا کنند یکے بوشیار بحث مستان کنند در مستی بهم نزاع ولی بیگنه همیشه بوقت خمار بحث -

بجل کردن - بکسر اول و فتح دوم کذا قیل و این خطا است چرا که با دل و تا فعل قافیه کرده اند پس صحیح بکسر دوم ست و بعضے بفتح گفته اند -

بخود سپردن - مغرور بودن و کمال بزرگی بخود داشتن

شیفتگی اثر گوید سہ بگذر از ہر چیزے کہ سپردی بجودت ہا
مردم عاقل ازان ہیچ بجود نسپارند و حق تحقیق آنست
کہ معنی اعتماد داشتن ست و خصوصیت بجود ندارد و در تعبیر
ہم و نیز آمدہ مخلص کاشی گوید سہ بود شہرہ دنیا بہ بے اعتباری
چرا اینقدر ربا یادی سپاری —
بہ تیغ بیرون سے کار افتادن و بہ تیغ بہ چہرہ رفتن ۔
ظاہر شدن چیزے پنہان اول مشہور ست دوم محمد اسحق
شوکت گوید سہ شرم ہم بیرون نگردید ز ہم تو از حجاب [illegible]
بہ چہرہ رفت بخیہ رنگ پریدہ ام —
بہ تیغ زیر دامن — بضم خاء معجمہ بود و رسیدہ ضابطہ
واضح ست کہ خوبان و رعنایان دامن را آہن کردہ بودہ
شمشیر و جا قوہا را معطر سازند و دو ذکور را بزیر دامن
نگہ دارند این معنی از اہل زبان بتحقیق پیوستہ
بہ تیغ گونیا — بفتح و سکون دال و کاف فارسی بود و رسیدہ
و نون مکسور و تحتانی بالف کشیدہ کنایہ از خانہ ناراست و
کج و صیدگر گوید سہ نہ راستی ست کہ بدگونیا است و خانہ [illegible]
پیچ گران کج افتادہ خانہ تیر ست —
بہ تہ دل — یعنی از تہ دل و در کتب دیگر نوشتہ اند کہ لفظ تہ [illegible]
درین معنی بہ محل بسیار دارد اگرچہ وجہ آن معلوم نیست چنانکہ
لفظ از درین زبان و سید گوید سہ آن عقیق لب کہ از نقش
نگین سادہ است گر اجازت سیدی جانان بہ دندان نگیم
اگرچہ بہ معنی درینجا بے تکلف درست میشود لیکن انسب
ایست کہ بہ طرف لطف ابہامی ہمانست —
بہ تگو و ناگفتہ از بہت کہ ابہت طعم یا چوز دانشود و سید گوید سہ انہ
صحبت نزد ابلہم بہ الہی بہ خو راست تا یاد چشم یار گو دارم النفتے بہ باید
مسیکا و ظلم بہ ابرالشیخ چون شخصے چیزے گوید مخو آنکہ نگرو بہ گریہ گسستانین
شال از بہ گو بہ پدید نازم چو ابہا گر آہن شپ بہ بگویم ای در کو انسان
بہ تہ دندان گپیدن در کار سے — بہ دیدہ دکار
کردن کار سے شیخ اثر گوید سہ ہر کس اثر نوانی از کار
خود شود بہ تیغ کسید بدست از دندان بہ کار خورد چونانی —
بہ تیغ و سے چیز بکہ بہ تغافل و بدنام از وفا آنست و مشہور

این در لفظ گاو تکیہ خواہد آمد ان شاء اللہ تعالیٰ —
بدخواب کسیکہ شب در خواب نیاید و بے طاقت
شود و وقت خوابش بگذرد اشرف گوید سہ پس از
عمرے شبے در خلوتے او را اگر یابم نمی شود و بدخواب گنجیم جا
با ناموس را ماند —
بدل چسپیدن — جا گرفتن در خاطر اشرف در تعریف سر با
گوید سہ از عناصر انچہ در خاطر بود یار ست و بس ہ
غیر یک یار ہم نمی چسپد بدل زین چار یار ہا عجب از انکہ
شاعر شیعہ غالی باشد و خود را از موالی جناب حضرت
بو تراب شمارد و چنین گوید اگرچہ این لزوم ست نا التزام
لیکن لزوم ہم ست فافہم —
بدست کم برداشتن — ذلیل و حقیر پنداشتن کنایہ
مسیح گوید سہ بر مدارای مختشم با دست کم درویش را
گر تو نشناسی ورا او می شناسد خویش را —
بدست گردان گرفتن و دست گردان — بحذف بالعرض
گرفتن دوم معروف ست اول سعید اشرف گوید سہ کرم
از کف ساقی پیالہ زر بہ چہ طاہی کہ بگیرد بدست
گردان زر —
بدکان فال نہادن — جنس را جدا جدا بدکان چیدن
تا ہر کہ خریدار باشد دیدہ زود خرید نماید و این در کساد
و ارزانی جنس باشد سہ شعر این زبان اگرچہ دیوان
حافظ است ہ کز بی روا جنس بدکان فال می نہند —
بدعت نہادن — عمل تازہ در شریعت کردن و حسنے
گوید سہ گر توانی چارہ ام سہل است از درد دلم کشتن ہا
چون نہادم بدعتی عاشق بدربان کسے رسد —
بدر نہا افتادن — رسوا شدن و بر زبان خلائق افتادن
اشرف گوید سہ خویش را در نظر خلق نگہدار از عز بزرگ
سر نظر ملک چو افتادی بدر نہا افتی —
بدماغ خوردن — بد طبع خوردن و بیدماغ نمودن
سلیم گوید سہ بہ لب و بادہ بہ طبع ایا غم مجبور نکہت
گل بے رخ او بدماغم مجبور دکہ و ہمین معنی بردل

خوردن و بر خاطر خوردن —
بر روکشیدن — کسے را حریف کسے ساختن از ہیچ
کہ گویند فلانے روکش فلان ست سلیم گوید سہ تو بہار
است و چنانکہ سوی ہامون می کشند ہ شور رسوائی مرا برروی
مجنون میکشند —
برگ پالودہ — یعنی پالودہ کہ بکار رود بر ندیمی کاشی گوید
سہ کاسہ بلند چو شربت آلودہ ہ لرز دش دل چو برگ
پالودہ —
برگ بید — اصطلاح قلندران ایران ست چنانکہ طاہر
نصیر آبادی در احوال لطیفا نوشتہ کہ در اوائل حال در
لباس قلندران برگ بید بودہ بعد ازان شال پوشی
اختیار نمودہ و برگ بیدی لباس قلندر ست از چرم و پوست
برآورد حساب — تخمینا بہ قرار واقعی چنانکہ در عمارات
میکنند اثر گوید سہ توان کرد بیمانہ تہی در یارا ہا مست
میزان برآورد شکم نظری —
بر روے روز افتادن راز — ظاہر شدن راز و
برین قیاس بر روز افتادن راز اول ظہوری گوید سہ
پنہان از شعر شعلہ انجم فروز ہ کہ راز شب افتادہ بر روے
روز ہ دوم فیضی گوید سہ گرچہ این گریہ خوش بہ شب انداختہ
است کہ عاشق آن نیست کہ بر روے نیفتد رازش —
بر گردن بستن چیزے با کار سے — بزور بدمہ
شخصے مقرر نمودن و بگلو بستن مرادف آنست سلیم گوید سہ
ساقیان دختر پیرے کہ بجا ماندہ ز تاک ہ خوب کردند کہ
بر گردن مینا بستند —
بر مسائل گشتن — مطالعہ کتاب و دریافت مسائل آن
عبد الرزاق فیاض گوید سہ گشتیم بر مسائل عالم تمام بود
ہم نارسا دلائل و ہم نا تمام بحث —
بریدن آب از گلو — یعنی منع آب از گلو و در بریدن شیر
بطفل نسبت داشتہ ند گویند فلانے طفل را از شیر بریدہ
سہ ہمین بریدن آب از گلو تنا عت نیست ہ گلو بریدہ
درین بحر چو ماہی باش —

بہ سر کشیدن ـ تمام یکدفعہ لاجرعہ در کشیدن سلیم گوید ؎
چون تنگ ظرفان کجا من پیوسته ساغر میکشم ٭ همچو غواص گهر چون شیشه بر سر میکشم ٭ و حقیقت شیشه بر سر کشیدن آنست که غواصان برای حفظ صورت خود از تندی و تلخی آب شور دریا ظرفے از شیشه ساخته بر سر ادران داخل کنند بعد ازان غوطه در دریا میزنند و تازه این ست که درین بیت پابند کرد تقریرے ملا محمد سعید اشرف تو از درد ه ـ

بہ شکستن مجلس ـ پاشیدن صحبت نظیری گوید ؎ مجلس چو بر شکست تماشا بما رسید در بزم چون تمام کسے جا بما رسید

بہ رنگ نے ـ باضافت برگ و فتح نون و سکون تحتانی نوعے از خربزه تاثیر گوید ؎ هنگام برگ نیشکرستان ٭ برگ نے او شود لوا جان ـ

بہ سر سنگ شستن ـ زبون گشتن و معذب شدن تاثیر گوید ؎ زان تخته سنگ همچو اورنگ نشسته زمانه بر سنگ ٭ و بر سنگ نشاندن متعدیست و این از نوعی از آنجه بیست که بر سر سنگ گرم نشانند ٭

بہ گردن سر از غرفه ـ یعنی بر آوردن سر از دریچه طغرا گوید ؎ گل ز دختر رز چین اسے پسر تو که بر کرده از غرفه جام سر

بہ بیدن ـ بضم معروف یعنی دزدی نیز معلوم میشود در تصویر با لفظ خانه استعمال کنند و این ظاهرا مجاز ست و این عبارت است از رخنه کردن دیوار کسے برائے دزدے اشرف گوید ؎ می تراشد خامه بر شرح گفتن مدعی ٭ میبرد دیگر نمیدانم که این خانه را ـ

بہ دو استادن ـ حریف شدن تاثیر گوید ؎ همچو مسطر بنا هم هر گرا راه سخن ٭ تا بدست آورده رو برو ے من استاده است ٭ و نیز میر صیدے گوید ؎ بر رو ے ما کسیکه بایستاد رنگ نیست ـ

بہ خاک افگندن ـ تکلیف بسر انجام ندادن ملتمس کسے از قیام حرف کسے بر خاک افگندن سحر کاشی گوید ؎ مخور دوستانه خرامید لبیحرا ٭ بر خاک بیند اشته تکلیف بوا را ـ

بہ خاکستر ـ نام بر جیست از بروج قلعه هرات چنانکه از مطلع السعدین و غیره به ثبوت میرسد ٭

بہ خود پیچیدن ـ مغرور و متکبر بودن تاثیر گوید ؎ دور از انقلاب و هر بر خود پیچیده را ٭ آنقدر رخصت که کشتی را ز طوفان میرسد ـ

بہ خود شکستن ـ نازیدن و مغرور شدن تاثیر گوید ؎ زلفش از زور و نجود با صفت می پیچید ٭ سیکه بر خود شکند شوخی طرف کلاهش ـ

بہ چار میخ کشیدن ـ تعذیب و شکنجه بطریق معهود اشرف گوید ؎ اصل قانون شریعت کا حقساب شرح او ٭ میکشد آهنگ را بر چار میخ چار یار ـ

بہ سنگ زدن ـ تهمت بستن و دروغ گفتن وحید گوید ؎ همچو نقش سنگ از آئینه آن دل زرفت ٭ هر چه بهر ما رقیب سنگدل بر سنگ زد ٭ و نیز مرزا صائب گوید ؎ یاقوت یا لب تو دم از رنگ میزند ٭ این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند ـ

بہ سر خویش بودن ـ خود راے و خود سر بودن و بیش خود با مراد ت انیست وحید گوید ؎ اینقدر نیز بیتوان بودن ٭ بر سر خویش بیش خود بر پا ـ

بہ برج زهر ـ بضم بائے موحده و سکون راے مهمله و جیم تازی باضافت بسوے زهر کنایه از شخص متمرد و سرکش اشرف گوید ؎ همچو برج زهر بار آمد به بیشم مدعی ٭ چون کبوتر خانه از طبعش مشک ساختم ـ

بہ چیدن بلا ـ دور کردن بلاست و در اصل بر چیدن و در محل دور نمودن مستعمل شود اشرف گوید ؎ رفته از گل چیدنش خار بے بدست و میرود ٭ خانه خار دل که بر چیدی بلاے دست او ـ

بہ کسے فتنه کردن ـ کسے را عاشق و مبتلا ساختن بر کسے کسے را بطرزے که اول عاشق دوم معشوق شفیعای گوید ؎ جلوه کلیلی از تو شد آخر قیس عامری ٭ بر سر سو سنگین فتنه کنی ایاز را ـ

بہ سر قدم رفتن ـ اجابت طبیعت چنانکه اسهال داشته باسہیلے خورده باشد شاعر گوید ؎ گر آن زلف حبشی دارد که شب و روز بر سر قدم ست ٭

بہ کسے دویدن ـ بخشم آوردن و شرمنده گردانیدن است طغرا گوید ؎ گل خیری ز شرارت نسیم چون بدود ٭ که زخم سینه خود کرده با بر گشته به دو هم و الہ هروی گوید ؎ در پریشانی کم واله نسیم هم بہ بین ٭ که بر سر میده و اند بر مثال کاکلم ٭ لیکن دوانیدن و دویدن بمعنی شرمنده گردانیدن و شدن نیز آمده چنانچه از اهل زبان تحقیق پیوسته ـ

بہ کار نشستن ـ مقرر نمودن بر کارے صائب گوید ؎ موم گردد سنگ خارا در کفش چون کوهکن ٭ روی گرم کار فرما بر سر کار نشست ـ

بہ یک پیکار گذاشتن ـ باے دوم فارسی بیک پیچ و قرار گذاشتن اسمعیل ایجاد گوید ؎ جنون دوری پیمانه ها بیک پیکار ما را میگذارد ـ

بہ تی کوه ـ مشتمل کوه ٭ و آنکه در معنی کوه نوشته غلط کرده و بیت سند آنست بمعنی اول دارد ـ

بیعت بستن ـ عهد بستن و پیمان کردن مرزا صائب گوید ؎ تا که با آزادست من بیعت بطوبے بسته است ٭ خوشه ام عقد اخوت با ثریا بسته است ـ

بہ برج کبوتر شدن ـ برج کبوتر خانه برجی که برای ماندن کبوتران سازند اول معروف است و دوم اشرف گوید ؎ زیوش فکر مرغ نامه آورده مرا برج کبوتر خانه شد دل ـ

برائے خویشتن بودن ـ خود مطلب و تنها منتفع شدن در کارے ظهوری گوید ؎ انصاف نیست اینهمه بودن برائے خویش ٭ سود با تو شریک زیان ما ـ

بر خاستن ـ معروف و نیز ترک کردن و بدین معنی اکثر با لفظ از مستعمل شود چنانکه گویند از سر فلان چیز بر خاستم و گاهی بدون لفظ مذکور نیز آمده سلمان ساوجی گوید ؎ گر تو در باغ روی لاله کند ترک کلاه ٭ غنچه یکبارگی از جهان برخیزد ٭ و این فارسی قدیم ست ـ

برخوردن و برخوردن رو برو — ملاقات کردن و دوچار شدن اول مشهور است دوم شفیعائی اثر گوید ؎ جدا از خود نشستم آنقدر تنها بیاد او که با خود رو برو برخوردم و نشناختم خود را —

بر طاق بلند — کنایه از مشهور گردانیدن نظام دست غیب گوید ؎ رنگینی ان جهاندیده رنگم گریز نه ستم را نهاده لطافت بلند بر طاق نهادن کنایه از وا گذاشتن و ترک کار — طاهر غنی گوید ؎ بهر تو پا چه آئی سرکشی بر طاق [illegible] و دوم شهرت ارد بر [illegible] یعنی برکنار و این تحقیق پیوسته [illegible] فارسی خطا است سلیم گوید ؎ سلیم پرهیز از فتنه باش که با رشک بلند ساخت [illegible] کمان شیطان را —

بر داشتن — معروف و نیز اختیار کردن عبدالرزاق فیاض گوید ؎ و [illegible] کار تو بیهوده سر الیست مرام [illegible] اینچه کار است که برداشته کار کیست —

برج کمان — یعنی خانه کمان و نیز برج قوس دوم مشهور است اول وحید گوید ؎ زابله ماه رخ چه دل کشد ز حجاب [illegible] روی یار زبرج کمان شود پیدا —

براه سپردن — تفویض کردن قدسی گوید ؎ یک شمع تو از راه خانه ما کردی چو چشم منتظرانش سپرده ایم براه تو لیکن ازان بیت راقم یعنی کار نیک کردن و دعای خوب کردن مستفاد میشود ؎ پیوسته خیر خواهی دشمن طریق ماست ما به راه ابراه سپردن طریق ماست [illegible] اگر گویند درینجا یعنی حقیقی خود دست گوئیم معنی حقیقی آن هرگز درینجا درست نیابد فافهم —

برگشته — [illegible] برگشته بیان کرده و [illegible] در سراج اللغات نوشته [illegible] ملا زلالی [illegible] الفاظ [illegible] خوش عالم کرده خوان برشته و افغان برشته و آن [illegible] دامان برشته و غیره در دیوان قصائد آورد [illegible] معلوم نیست از انجمله است ؎ دیگرمن و آن [illegible] برشته [illegible] تسبیح کنند [illegible] مرغان برشته [illegible] نیست که گل وا [illegible] خوانند [illegible] مرغان همه دیوان برشته و این قصیده نوزده بیت دارد —

برشکال — برسات موسم مخصوص بارش که چهار ماه مقرر است و نزدیک اہل ہند و آنکه یعنی مطلق موسم بارش نوشته خطا کرده و فارسیان برسات را گویند دوم بسکون دوم است بحرکت آرزو [illegible] در لفظ کرم [illegible] یعنی مرقوم [illegible] اندر همه هند [illegible] برسات ست و [illegible] باقر کاشی گوید ؎ [illegible] باقر [illegible] رسید [illegible] و برشکال میگذرد —

برف افتاده — یعنی چیزیکه برف دران افتد گویند دیگر از [illegible] صائب گوید ؎ خط مشکین تو خوب است آن عذار ساده را [illegible] سرمه در کار بود این چشم برف افتاده را — و درین نظر است چرا که چشم برف افتاده با [illegible] و در [illegible] برف افتاده و سفیدی بسیار برف موجب تیرگی و ضعف بصر میگردد لهذا در ایام برف سرمه در چشمها کشند سلیم گوید ؎ چو سرمه است که در روز برف کشند [illegible] پس هر دو یکی [illegible] نوشته غلط است —

برکندن بوسه — بوسه خوردن طغرا گوید ؎ دائم غم نخوردن یک بوس میخورم بوسه نخورده ام ز تو افسوس میخورم و یعنی بوسه گرفتن کمال خجند ؎ [illegible] از ان لب برکند چون کند بیچاره [illegible] نیست —

برهنه پا — پا نهادن بتکرار لفظ پا در جای برهنه پا گذاشتن وحید گوید ؎ جگر [illegible] حسرت [illegible] پرده پاره [illegible] برهنه پا نتوان پا بروی خار گذاشت و در واقع این لفظ تکرار نسبت فتامل —

بر کار سوار شدن — سبک گرفتن کار وحید در تعریف سراج گوید ؎ سوار است سراج بر کار خویش که از خود بر دیوان فتاد است پیش و نیز در وصف قصاب گفته ؎ سوار است خونریز گرم شکار که بر کار خود هست دائم سوار —

برکنده — [illegible] شد بالضم کشنده وحید گوید ؎ ره تنگ عشق ست پست و بلند دلی چون دل [illegible] باشد برند —

برنده — معروف و نیز آب گوارا و با ضم و این معنی از اہل زبان بتحقیق پیوسته —

برش — حاصل بالمصدر بریدن و یعنی خریده و غیره جیبا در تعریف قاش فروش گوید ؎ مرا نیست غیر از غم او خورش ز دنیا مرا بس بود یک برش —

برخاستن شور — بلند شدن شور مشهور است و یعنی ظهور و دور شدن شور نیز پس گویا از اضداد است دوم [illegible] گوید ؎ [illegible] نالہ دارد [illegible] خاک و از سر شور سودا [illegible] —

بر قالب زدن — یعنی بهرزه گفتن و کار بیهوده کردن گفته اند محسن تاثیر گوید ؎ تا چه بر قالب زند مهر تو قالب را —

برگردان رنگ — ظاهر کردن رنگ وحید گوید ؎ [illegible] من در هر لباسی [illegible] شیوه او را [illegible] هر ساعت چرا برگرداند آن لاله و رنگی —

برکار — [illegible] دل پستان و سینه بر آید [illegible] میرنجات گوید ؎ سینه باز تو [illegible] خوش برکار در گلزار بود واشده بر روی بهار —

برو در ماندن — عاجزی و در ماندگی یکی از شعرا گوید ؎ دلم با هر دم دنیا ندارد میل آمیزش برو در مانده است آئینه ام از بی غباریها —

برکت شدن — تمام شدن میرنجات گوید ؎ مطربا خانه ات آباد شود خرم بدان [illegible] که بیک تا که دیگر برکت خواهم شد —

بر سر پیچیدن — مشهور و کنایه از نهادن میرنجات گوید ؎ [illegible] شده دستار زری ساده باشد [illegible] کاکل خود نیستی ای شوخ دلبر بر سرش پیچ حریفانه و پا شتی پس گیر —

برده [illegible] — [illegible] بیکی کاشی گوید ؎ [illegible] گوینه [illegible] است [illegible]

به چهره این کار ستم و نیز قاسم مشهدی دیوانه گوید ع یک
زخم سالخورده و یک داغ به چهره و در آب بیگ جوپا گوید
ع از بسکه خورده خون دلم را بجای شیر آهوی ستیغ چشم
او همین به چهره شد و به چهره تخفیف که بدین معنی دیده شده
مخففه آنست۔

بر پیمان کسی بچاه رفتن ۔ بسبب شخصی مبتلا شدن
بیلای مطیع گوید ع ترک وطن کسی بارادت نمی کند
یوسف بر پیمان زلیخا بچاه رفت۔

به زبان نگاه داشتن ۔ تملق و چاپلوسی زبانی کردن شفائی
گوید ع از لبهای [illegible] راهم شد شفائی به زبان نگاه
پرستش کرد عاشق تو گوید۔

بیز آویز ۔ بضم زای تازی و الف ممدوده در اصل واژونه
آمیختن است چنانچه بر اقصاب بر قناره آویزد یحیی کاشی گوید
ع گوشت قصاب کوه [illegible]
میرنجات گوید ع [illegible]
شوی بهتر ازین خواهی شد و درین بیت ظاهرا نام قسمی
است از کشتی۔

بیژنگاه ۔ بکسر و فتح زای فارسی و سکون نون و کاف فارسی لغت
کشیده و [illegible] ملفوظ جای مخوف و محل دزدان و رهزنان
است [illegible] گوید ع [illegible] را کسی و بر راه حرف [illegible] هم
سخن و بیژنگاه حرف [illegible] گویند حالا بیژنگاه [illegible]
[illegible] و ازین دریافت میشود که کنایه باشد از
مورد خاص و خلاصه کار۔

بیژنگیری ۔ بضم و بای [illegible] و کاف فارسی بیار رسیده عیار
از امتحان و انتباه۔

بیژ بها ۔ بضم و بای [illegible] غلام و این هر دو از [illegible]
[illegible] بیژنگیری یعنی دزدی نوشته اند [illegible]
گوید ع [illegible] بیژنگیری از [illegible] کردی [illegible]
[illegible] تو خواهیم کردن۔

بیست ۔ بفتح و سکون [illegible] جمله و فوقانی [illegible] در قبل
پادشاهان ایران بوده و رسم آنجاست که هر دو [illegible]

کوتاه سربست برسد در امان شد و هر داد خواهی کز آنجا بیاید
بپای خود برسد تاثیر گوید ع گریزگاه دل خسته زلف چون
شست است ستم رسیده علاج نشستن لب بست
و میرنجات گوید ع بسته است بهر دم سر ره چشم سیاهش
خون کرده و در بست نشسته است نگاهش۔

بسر زلف حرف زدن ۔ ناز حرف زدن و بمعنی
ناز کردن که شهرت دارد زیرا که بسر زلف می بجام کردن
بمعنی نیازی در جام کردن آمده طغرا گوید ع چون
بسر زلف کرد ساقی پا می بجام سرمه کش ناز شد دیده
پیمانه را۔

بسر وقت رسیدن ۔ و بسر وقت افتادن [illegible]
اول مشهور است و دوم تاثیر گوید ع افتادی اگر در بسر وقت
بلاکش [illegible] تاثیر دگر گشت قدا [illegible]۔

بسر سنگ نشاندن ۔ سعدی بر سر سنگ نشستن [illegible]
آن گذشت تاثیر گوید ع گر نشین دست [illegible]
احسان را [illegible] بسر سنگ نشاندم او را۔

بسته [illegible] بسیار [illegible] بسته مهندی آنرا
بهاندی [illegible] گوید [illegible] گوید ع قلم [illegible]
اندر [illegible] بیک ضرب [illegible] بسته [illegible]

بسته نگار ۔ نام سرودی طغرا گوید ع ازین ره
حور [illegible] نقش [illegible] است که نقش چنین بسته نگار است

بسر پا نشستن ۔ مهیا بودن برای رفتن سلیم گوید
ع [illegible] که زلیس بی تعلقی [illegible] نشسته ام بسر پا
نشسته ام [illegible] گرفتن پا زماندن و لبس کردن [illegible] گوید
ع [illegible] دل خود را [illegible] [illegible]
دیده ام [illegible] بسیر [illegible]

بسنگ آمدن پا و سنگ آمدن پا ۔ [illegible]
رسیدن پا بسنگ [illegible] دل [illegible] ازشعر [illegible] گوید ع [illegible]
دوست [illegible] گشته [illegible] پا [illegible] دل [illegible]
و دوم [illegible] گوید ع [illegible] زسنگ آمده [illegible] پا [illegible]
گوئی کرد دربدین راه تو [illegible]۔

بسمه ۔ مخفف باسمه نقش اوراق طلا و نقره وغیره که
بر جامه بطور معهود کنند و بعضی از کم طبعان را در لفظ
بسمه شبهه است و آن خطاست طغرا گوید ع بسمه چه
رنگی ندارد از گل بستان فقیر زان که مهر حبیب [illegible]
هوش را نظیر است۔

بشیر نشاندن ۔ بشین معجمه بار رسیده و راست مهارکی
است در ولایت که زهر خورده و مارگزیده را در شیر نشانند
تا دفع سمیت کند تاثیر گوید ع اکنون بشیرم نشاند زهر غنا
غمزه شیرین [illegible] گوید ع [illegible] ازشعر اگر گوید ع
گویا بیاد زلف تو شبها [illegible] مار [illegible]
و بشیرم نشانده اند۔

بشکن بشکن ۔ [illegible] جوش و خروش و بعضی گویند
[illegible] زدن است که ارباب رقص از [illegible] سلیم گوید ع
[illegible] نال [illegible] و دیگری رقصد [illegible] شاخ گل [illegible]
تو [illegible] ان [illegible] بشکن بشکنی دارند۔

بطاق ابروی کسی می خوردن و زدن ۔ یادکی
شراب خوردن سلیم گوید ع زاید [illegible] باشراب
ناب زد [illegible] سرد هم بطاق ابروی محراب [illegible]

بطاق افتادن چشم کسی ۔ وقت آخر در احتضار که نزدیک
موت آدمی را باشد که چشم بر طاق و دیوار خانه بر دارد و بسوی
آسمان چشم باز ماند تاثیر گوید ع از [illegible] گل [illegible] ورد
فراق افتاده است [illegible] لاله بیمار تو چشمش بطاق افتاده
است [illegible] آنکه [illegible] در گو افتادن چشم و گرو بدن دیده
[illegible] از کمال ضعف دانسته غلط کرده چنانچه این بیت
حکیم رکنای مسیح دلالت بر بطلان آن دارد ع بطاق
خانه از آن چشم باشد هم دم نزع [illegible] که طاق خانه من چشم
بر سر است [illegible]

بطرح فروختن ۔ فروختن جنسی بزور بر علایا و ضعفا
و نوکران از جهت بسیار بودن جنس مذکور و لهذا اجناس
را که [illegible] دار [illegible] کمتر [illegible] قیمت
بوصول رسانند بال طرح و بال طرح گویند وحید گوید

اسیر آن گل رعنا که لعل بیگوشش ٭ شکر بطرح فروشد زتلخی دشنامم
بعصا راه رفتن مور و موش — کنایه از صعوبت راه و کار
که احتیاط بسیار دران باید و هم مشهور است تاثیر گوید ؎
اندرین دشت که مور از بعصا راه رود ٭ مصلحت نیست که نقش دگذاری پا را
بفرمان رفتن و گردیدن معروف و اول مشهور است و هم وحید گوید ؎
نشنیده ام گفته جانان گرچه بیگرد وحید آنجا ٭ چه میگردد به فرمان
تو میگردد بفرمانت ٭ و میرزا شفیعای اثر گوید ؎ چه کنم مرهم تدبیر
بر جگرے ٭ که بفرمان سر زخم دگرے میگردد —
بقال — فروشنده غله چنانکه متعارف هندوستان
است و صحیح بدین معنی بدال است و فارسیان بمعنی کسیکه
میوه مثل به و انار و گردگان و جز فروشند آرند وحید گوید
؎ چگونه ز بقال صاحب جمال ٭ از ین خط سبز و از ان
رنگ آل ٭ اسیران براطرافش از شهر و ده ٭ نمد پوش
از گرد کلفت چو مه ٭ از ان میوه دست دل پر گره ٭ چو
انگور بشد بر نوشته آید ٭ ز هر شگان شور عشق دل مرد پیر ٭
ز سوراخ غربال بیچون پنیر ٭ و از مثنوی مولوی بمعنے
عطار معلوم میشود و اهل کشمیر بمعنے شخصے سود و سودا کند
استعمال کنند —
بقراول حرف زدن یعنی با احتیاط سخن گفتن گفته اند —
بکرس — بفتح و سکون کاف فارسی و رای مهمله مفتوح و
سین مهمله نوعی از سفر لاله خوب که آب دران کم سرایت
کند ترکی نژادیم گوید ؎ نفق بکرس بار انے مستان بوسه
بکرد آوردن — بگردش آوردن راقم گوید ؎ رسد
بچون نوبت ما جام می از جانمی جنید ٭ بگرد آر دیگر سرگشتگی
پیمانه ما را —
بکر تراشی — پیدا کردن مضمون تازه و معنی پیدا کردن
مطلق امر عجیب و غریب خطا است کلیم گوید ؎ معنی
بکر تراشی چه بود کوه کنی ٭ خامه فکر کم از تیشه فرهاد نشد
باکه ظاهر آنست که معنی بکر تراشی تمام یک کلمه است درین
صورت بلغت مذکور نبود فافهم ۱۲ —
بکر نگاه یعنی کسیکه مثل بکر نگاه او مجوب و شرمگین بود چنانچه

ظاهر است و بعضی گویند کسی که نگاه کردن او بطرز معشوقانه
نباشد و این خطا است باقر کاشی گوید ؎ تا زهم بطفل
بکر نگاهی که در خیال ٭ چشمش نکرده غارت یک خانمان هنوز
بگرد سر رفتن — یعنی قربان شدن مرادف بگرد سر گردیدن
وحید گوید ؎ گفتی نمیرود ز سر کوی ما وحید ٭ او میرود
بگرد سرت چون نمیرود — مخفی نماند اگر این معنی نبود ابهامی
که منظور شاعر و طرف لطیف است از میان میرود —
بلا — لفظ عربیست بمعنی معروف و فارسیان بمعنے بسیار
نیز آرند چنانچه لفظ چه بلا سلیم گوید ؎ طالع فهرست
پروانه بلا شد در عشق ٭ و در شه بیتابی او انه کس
نے آید —
بلبل شدن و کردن و گویا شدن — و کردن سکین
بیابے سلیم گوید ؎ سواد چون آئینه بلبلش کردست ٭
وگرنه طوطی با گفتگو چه پیدا نمود عاشق بر شکوه خامشی
از تغافل میشود ٭ طوطی از آئینه چون رود بید بلبل میشود
بلبل طنبور — چوبکی باشد که بر کاسه طنبور و غیره نهند
و آنرا خرطنبور و خرک نیز گویند لفظ اصلی خر بود و اهل
خرابات بسبب کراهیت آنرا بلبل گویند لهذا در هندی
نام آن گهوره ج است از ناظم هراتی ؎ در مجلس بستان
زگل افشانی ساقی صد رنگ فغان بلبل طنبور بهادر
بلبله — بضم هر دو با چه بیست معروف چنانکه در
فرهنگها نوشته اند و نیز نام غالبیست مانند مشک که چوش
داده بی فروشند یکے از شعرا گوید ؎ آنکه بار غمش
بدوش من است ٭ گلرخ بلبله فروش من است —
بلفظ قلم حرف زدن — آنست که شخصے هر حرف را
شمرده بسیار ساخته گوید و آنرا مستعلیق گوئی نیز گویند
که از اهل زبان بتحقیق پیوسته —
بلند — اکثر آنچه درازی بسوی فوق داشته باشد و
گاهی درازی جهت تحت نیز اعتبار کرده اند مثلاً
دامن بلند و زلف بلند بمعنی زلف دراز که بپا رسد
سلیم گوید ؎ گفتگوے ذات او خواهی چو ابدال سر کنی ٭

نام بردن احتیاجی نیست اے سر بلند لیکن حق آنست که بلند نیز
مطلق درگاهی مستعمل شود چنانکه شبها و روزهاے بلند همچنین
شبگیر بلند و گاه بمعنی بسیار آید چنانکه گویند تغافل بلند
زوهم و این لفظ در بهین ٭ و ارد دیده شد و نواب جیلد لزمانی
عمر بلند بمعنی عمر دراز بر آورده و سند آن در باب علین
بیاید انشاء الله —
بلند پروازی — خودستائی و عرض تجمل سلیم گوید ؎
فریب حسن بیته ام خور که خوبی او ٭ بیال زلف نماید
بلند پروازی —
بلکه — کلمه اضراب است و در ترقی نیز مستعمل شود و مرکب
است از لفظ عربی و فارسی پس فارسی الاصل نباشد و
متاخرین بمعنی شاید نیز آرند اشرف گوید ؎ گر برآید خجلت
مشو و لگیر ٭ بلکه خیریت دران باشد —
بلند انداختن — ستودن و تعریف بسیار کردن محمد سعید
که از شعرا نے قرار داده ایران است گوید ؎ هیچگه در عشق
کوتاهی نکردم در وفا ٭ هر که بر سید از قدر جانان بلند انداختم
بسیار دو رفتن — چیزی بکمال احتیاط نگاهداشتن اشرف
گوید ؎ تا گرفته یاد از خصم لئیمت طرز بخل ٭ دوخته
زر را بدست خویش از مسمار گل —
بم — بالفتح مقابل زیر یکیم باے تازی ضرب دستی که
بر سر کسے زنند و سر حنگ همین ست شفائی گوید ؎
کیست آن مور و صد سیم که شود صد پاره ٭ نکه از این
اگر وضع کنی بر سر آن —
بند ر صورت — بصاد مهمله نام مشهور بندر سورت
بسین مهمله است این لفظ هندی را فارسیان متاخر از راه
تصرف یا غلط بصاد نویسند تاثیر گوید ؎ سنش چه عجم از
آتشه طوفان دارد ٭ چون بندر صورت که تلاطم دیگر
است —
بنگ ز سر پریدن — ناگاه بر حساب شدن و بهوش
آمدن چنانکه شهرت دارد کوه کوه بنگ از سر پریدن
نیز آمده سالک قزوینی گوید ؎ گر ابدال چرخ این کوه

دیده که بگلش کوه کوه از سر پریده۔
بنیچه۔ بجیم فارسی بروزن بچه جیبکه بر املاک مقرر کنند و آن
دفتریست جداگانه که آن را دفتر خارج المال و دفترها
مملکت گویند و این از زبان دانی بتحقیق رسیده ملا نوعی
گوید۔ قسمت ساز در وصل ممنوع مرا ٭ روزی کنند
خاطر مجموع مرا ٭ گوئی نازل حاصل دیوان قضا ٭ از بنچه
کرد موضوع مرا۔
بند شمشیر۔ دوالی یا چیزے که بریسمان بافند و شمشیر
بدان بر کمر بندند تاثیر گوید۔ فسون شیوهٔ قطع تعلق کرد
تسخیرم ٭ اسیرے که بجوهر مردے ایمان بند شمشیرم۔
بندر ریگ۔ براے مهمله و یاے مجهول و کاف فارسی
نام بندری ست از ایران تاثیر گوید۔ بجز غبار غم
متاعی نیست در سر منزلم ٭ بندر ریگیست همچون شیشه
ساعت دلم۔
بن بست۔ بضم اول بستن سر کوچه تا کوچه سربسته شود
تاثیر گوید۔ شناسایان گذری کوی تو روزی آنجا ٭
کوچه غنچه عجب بن بست شده است۔
بناگوشی زدن۔ طپانچه بر بناگوش زدن علی بیگ
نصیرآبادی در تذکره احوال او نوشته گوید۔ اگر
کند تخم اهم تو سرو همدوشی ٭ زنند فاختگان سرو را
بناگوشی۔
بند کردن بر کسے۔ فعل شنیع کردن با کسی فوقی گوید
٭ دیدم بخواب خوش که برو بند کرده ام ٭ گردون مرا
ازین همه در خواب میدهد۔
بوے دادن۔ بفتح و سکون واو و لام بیاے رسیده
سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر و جانور زندگور را
بوے گویند و در هندوستان باولی بالف شهرت دارد
طغرا گوید۔ باز دار فلک از بهر تذرو افگن ام ٭ خواست
بوے بدهد بر کس انداخت مرا۔
بوی آمدن مشک۔ کنایه از نهایت خوبی و استعمال
این تنها در سودا و معامله دیده شده سلیم گوید۔

بوصل نسیه جان دادن صلاح سینه ریشان ست ٭
که از سوداے نقد الفقد بوے مشک می آید۔
بوے سوز۔ پری خوان به ان جهت که چیزهای
خوشبو وقت حاضر کردن پری بسوزد۔ طغرا گوید۔ تو پری
من بوی سوزم گر بود صد بوے خوش ٭ بوی سوزی
میکنم تا بشنوی بوی مرا۔
بو کشیدن۔ کسب بو کردن تاثیر گوید۔ نازک اندام
پیشه سر زده در گلشن حسن ٭ که ز شوخی نشود رام
کشیدن بویش۔
بوریا کوبے۔ جشنے که بعد ساختن عمارت کنند
یحیی کاشی گوید۔ سجده ے بر کرده ساخت پا کوبے ٭
کند از مهر بوریا کوبے۔
بو دادن۔ یعنی برشته کردن تخمها و غیرها شفیعای اثر
گوید۔ ز آتش بس گشت چشم کافرش دلخواه تر ٭
همچو بادامی که بهر تقویت بوسید مشهد۔
بوزنه۔ بتخفیف نون بوزینه یعنی که [illegible] گویند
بدانکه این لفظ در اصل ابوزنه است بالف و
تشدید نون لفظ عربی چنانچه در صراح وغیره آمده۔
بس بوسه گرفتن باز آگوید۔ دائم غم نخوردن یکبوس
میخوردم ٭ بوسه نخورده ام ز تو افسوس میخورم۔
بو برداشتن۔ شنیدن بو وحید گوید۔ چون از ان
شوخ توانم گل رنگ گرفت ٭ من که از ضعف گل بو
نتوانم برداشت۔
بوریا پوشی۔ کنایه از کمال افلاس که براے
پوشیدن غیر بوریا نباشد وحید گوید۔ بوی تن شین
رنجے دارد ٭ هر کجا رند بوریا پوشی ست۔
بو الوفا۔ نام چشمه ایست بیزد و ظاهرا نام صاحب
چشمه شهرت کرد تاثیر گوید۔ سرچشمه مهر از صفاش ٭
در عین جماز بو الوفا بیش۔
بوغ آسیا۔ فوجی از نیاے که در آسیا نوازند براے
اعلام مردم تا آمده مشغول کار گردند سیفی گوید۔

بنو دهم بار شب در آسیا تا روز نالیدم ٭ که بوغ آسیا
فریاد با گرد از فغان من ٭ و این ظاهرا بوق ست
چه بر دو هم مبدل شوند۔
بوق زدن۔ کنایه از دهره بطاس انداختن قوتی یزدی
گوید۔ آسیاے دهر خالی دیدم از جنس وفا ٭ در جهان بوق
بطرز آشنایان میزنم۔
بوزده۔ یعنی مضر و ضرر رسیده از بو چنانکه فلک زده شراب
زده میرتسلیمی گوید۔ باز دارم تن از مزنگان بے زخمها
بازخم هانم بوزده از بوے کسے ست ٭ و بعضی گویند بوزدن
بصله الف یعنی رسید بست و این هیچ نیست۔
بوے فتیله آمدن۔ یعنی مظنه و وهم امری بودن این
ماخوذ است از ان معنی که آهو هر گاه بوے فتیله تفنگ
بشنود می گریزد و دور هم میخورد و این از اهل زبان بتحقیق
پیوسته۔
بهار عنبر۔ گرد افتادن عنبر و انتشار بوے آن و بعضی گویند
بهار عنبر عبارت ست از نقوشے که در جوهر عنبر باشد از صاحب
زبانی مسموع است که بهار عنبر یعنی وقت فروختن عنبر است
لیکن درین بیت سلیم راست نمی آید۔ فضاے گلشن
هندوستان گلستانیست ٭ که گل هم چو عنبر در آن بهار
کند۔
بهار بند۔ بفتح باے موحده و سکون نون و دال مهمله
جائیکه در موسم بهار آنجا باشند و آن نسبت بخانه زمستانی
طرف بیرون باشد و دواب در آن بندند اشرف گوید
٭ نشستی انهم زاید بخانه چندی را ٭ بیا بسیر بهار از
بهار بندی را۔
بهر و انمانده چیزے۔ کنایه از کمال نایابی سلیم گوید
٭ چو بے گل بهر دادر بهر گلزار نماند ٭ بلبلان را بجز بالی
شده دیوانها۔
بهاری۔ منسوب به بهار و در هندی بکسر اول [illegible]
یکے منسوب بهار که شهریست بشرقی رویه هند که [illegible]
الانوار شیخ شرف الدین بهاری صاحب [illegible]

قدس سرهٔ در انجاست و دیگر منسوب به پیش کردن دخوشی
نمودن و بازی کردن و اهل ایران درین لفظ غلط کرده
بفتح اول خوانند و در اشعار آرند تاثیر گوید ع بهانه
خلش سنبل نو بهار است بچو هند و کتابهاست ادرا
بهاری را۔

بهانه شکستن ۔ رفع بهانه و علاج آن و سید گوید ع
سر پیش و انکم زنیاز این یگانه را تا نقش پست داده
شکستم بهانه را۔

بے ته ۔ بیای مجهول و فتح فوقانی و های ملفوظ
بے حوصله و برین قیاس بے تهی بعنی بے حوصلگی سلیم
گوید ع پای امن کشتی به کوه [illegible] پیش گیرد بے ته جو
دریا [illegible] زد از بے تهی [illegible] شفائی گوید
ع کز شرمی زند انگشت بر لب گدا [illegible] چگونه رنجش بے ته
زبان نگهدارد۔

بیضه ور شدن ۔ بجای مهمله و ضاد معجمه بیمار شدن
شفائی گوید ع یار عاشق شده است درمان [illegible]
[illegible] بیضه ور شود۔

پیتراو ۔ بیای مجهول [illegible] چنانچه مشهور است
و این اگر با حرف الاستعمل شود چنانچه در [illegible] آورده است و
گاهی باضافت که کار حرف [illegible] طغرا گوید ع
دل آزاد می بود کردار ناصح [illegible] از نصح

بیستون ۔ کوهی مشهور و بعضی گویند که فرهاد [illegible] از
[illegible] بلال اسیر گوید ع بیستون [illegible] الماس خجالت
اگر دید [illegible] نقش کلنگ [illegible] گفت که
بجای الماس لفظ یاقوت بود [illegible] در صورت [illegible]
خجالت [illegible] والحمرة للخجل و الصفرة للوجل [illegible]
گوید ع بیستون اینجا کنایه از فرهاد است و مراد از
الماس خجالت پس از خجالت نامناسب بود مناسب
خجالت سرخ است لیکن بیستون یعنی [illegible] خود است و
مراد از الماس خجالت عرق شرم [illegible]
[illegible] فرهاد [illegible] گل

دور شو اند کرد از بهشت و ران بیستون که با ثیم معدن
الماس خجلت شدن یعنی سر [illegible] عرق خجالت بیاید گرید
بسبب نارسائی و ناکارگی و هذا لاریب فیه و لکن
لمن کان له قلب سلیم و فهم جدید۔

بیت الخلا ۔ بفوقانی و در محل [illegible] مستعمل شود
ع نامه در دفتر [illegible] لائق تحریر نیست ع بهر آن بیت الخلا
ضایع مگردان دوده را۔

بیک چشم دیدن ۔ تفاوت نکردن در گدا و توانگر تاثیر
گوید ع هر از فطرت خورشید تابان این پسند آمد
که بایک چشم می بیند بزرگ و خرد دنیا را۔

بیضه دادن و بیضه نهادن ۔ معروف اول طغرا گوید
ع بسکه آب و دانه [illegible] بلبل [illegible]
فولاد و اد که در عهد سلیم گوید ع جواب نامه یار از [illegible]
تغافل کرد [illegible] باشد۔

بیضه از بیم افگندن ۔ [illegible] ترس و بیم تاثیر در صفت
سلطان حسین [illegible] صفوی گوید ع تا کرده [illegible] و
[illegible] افگنده از بیم بیضه فولاد۔

بیضهٔ فولاد ۔ معروف و آن فولاد [illegible] بصورت
بیضه ساخته از معدن آرند چنانکه مشهور است [illegible]
نوعی از آلت که برای محافظت سر دارند
چنانکه در گلدسته اندیشه محمد امین وقاری که احوالش در
مجمع النفائس تذکرة الشعرا فقیر آرزو گذشته شده
در خطبه رساله [illegible] در تعریف ملا محمد عباس نوشته
[illegible] بیضه فولاد [illegible]
[illegible]

بیخ نرگس ۔ [illegible] نرگس و این لفظ [illegible]
[illegible] چنانکه گوید ع بیخ نرگس
اگر در [illegible] افگند در خاک [illegible]
هزار نرگس۔

بے سر و پا [illegible]
[illegible]

بے دهل رقص ۔ سخت شوخ و [illegible] پهلوان شفائی
گوید ع سوزن کوکن پیروزی با بے دهل رقصیده من [illegible]
نقض عهد آهنگ کردی بے سبب۔

بیک پهلو افتادن ۔ [illegible] بے کار بودن [illegible] تمام
اشرف گوید ع [illegible] کمان [illegible]
افتاده بیک پهلو۔

بیضهٔ الوان ۔ بیضه های که در جشن نوروز رنگین و منقش
ساخته بدان بازی کنند اشرف گوید ع برای عیدی
اطفال گلشن عیان شد بیضهٔ الوان غنچه۔

[illegible]
[illegible]
[illegible]
رعایت [illegible]
بعیدی نیست۔

بے چشم و رو بیحیائی ۔ [illegible] اول تاثیر گوید
[illegible]
[illegible] نکرده۔

بیدولت ۔ [illegible]
[illegible]
[illegible] بیرون کردنی ست۔

باتیل ۔ بفتح و سکون تحتانی و فوقانی و لام [illegible]
چنانکه [illegible] زین العابدین [illegible]
[illegible] گوید ع [illegible]
[illegible] باتیل۔

بیمارخانه ۔ دار الشفا که بیمارستان را گویند [illegible]
گوید ع [illegible] حکیم [illegible] بیمار خانه بود [illegible]
[illegible] است۔

باب الباء الفارسیه

[illegible]
[illegible]

گوش کر اوراق گردون را بود چون پاورق ٭ پاورق سازد
درست اوراق را چون ابتر ست ۔

پا از پیش رفتن و از پا پیش بدر رفتن ۔ سفر بدن و
بیجا از تقصیر و ذلت سلیم گوید ۔ هزار ساله زهم دور شد بیک
تقصیر کار رود چو پا ز کسی از پیش در رفتار فتد ٭ و سید اشرف
گوید ۔ پایم از پیش بدر رفت و بنهید اخذادم ۔

پا خوردن ۔ فریب خوردن مطلق خواه در کشتی و خواه در
غیر آن سلیم گوید ۔ براه شوق ایشان تا ز نوک خاری
است از سوزن لاله و گل پائی خورد پایم ٭ ولا وحشی گوید
۔ آگر از کشتی خود باش که پائی بخوری ٭ و نیز ملا کلیم
[illegible] گوید ۔ [illegible] فریب آشتی نیا خورده ام [illegible] پا گرم پا بخوردم

پاس نمک نگاهداشتن ۔ حق نمک و این پا کلمه داشتن استعمال
میشود و این مشهور ست و گاهی پا نگهداشتن نیز ہر چند
خالی از تکرار معنوی نیست تاثیر گوید ۔ الفت میان [illegible]
بعلش زیاده نیست ٭ پاس نمک چو باده نگهداشت
باده نیست ۔

پا جفت دویدن ۔ بمعنی تازی دویدن با یکدیگر
که یکی با دیگری تقدم نکند [illegible] گوید
نگهند از شوق معشوق پوست ٭ دویدند پا جفت در
راه دوست ۔

پا در ہوا ۔ در اصل کنایه است از چیز بے اصل چنانکه
شاعر گوید ع تا زمان یک صحبت پادر ہوائی مانده است
بمعنی حرف بے اصل و دروغ تاثیر گوید ۔ لب پا در ہوا
گو صاحب دانش نمیداند کمان کودکان پیش نگنند
تیر ہوائی را ٭ تمیز نیک به پیوسته در دست کسی باشد
که پا شد چون ترازو کار را پادر ہوا گفتن

پاشانی ۔ مشتق از پاشیدن باصطلاح خط [illegible]
برابر نبودن و بے قرینه نوشتن سطور و دوائر حروف است
و بسیار کشاده نوشتن تاثیر گوید ۔ افزونی قدر ست
پریشانی خاطر ٭ پاشانی خط اسباب مقام کتابت است ۔

پا از شادی بر زمین نرسیدن ۔ کنایه از غایت
شادمانی و خوشی تاثیر گوید ۔ ز دیده گریه من آب خورده
پندار ست ٭ که پای ابر ز شادی نمیرود بزمین ۔

پانکیه ۔ تکیه از زیر پا گذارند یعنی در وقت خواب و
ازین مستفاد می شود که تکیه بمعنی که مشهور ہندوستان ست
آمده است مفید بلخی گوید ۔ آسودگی ز سنبل گلستان نیافتم
پانکیه چو گوشه دامان نیافتم ۔

پا تابه پیچ ۔ در اصل بمعنی عیار و سرهنگ است چنانچه
در قصه حمزه در وصف عمرو عیار گویند [illegible] پاتابه
پیچان و چون شهرت کرده بمعنی مفسد و فتنه نیز آمده
مخلص کاشی گوید ۔ پاتابه پیچ سر کن و طرف کلاه کج
[illegible] و سر خود بیجا عتاب کن ۔

پاخوانی ۔ بجائی [illegible] کنایه از طلب و سرزنش فوقی
گوید ۔ لیلی بگر خیال مجنون از زار پا کشید از
فروغ شقه خورشید پاخوانی گشت

پای گیر ۔ پابند و مقید اسیر ست لاهیجی گوید ۔
[illegible] ز لعت تا جانم اسیر ست ٭ دلم در دام فتنه پای گیر
است ۔

پای آبله دار ۔ کمال خجندی گوید ۔ میان هر [illegible]
چشمم نیست که اشک ٭ به پای آبله در خار یا چگونه
دوید ۔

پا بپا رفتن ۔ مساوات در سیر و سفر و نیز کنایه از مساوات
در مرتبه تاثیر گوید ۔ هیچ در عشق نرگس پای کی نیست
همراه پا بپا همره مجنون چو سلسله نرفتم ۔

پا دکانی ۔ بضم دال [illegible] از آنجهت که [illegible]
دکان دیگر [illegible] سودا کنند و از [illegible] پا دکانی دلالی
معلوم میشود اول شفائی گوید ۔ [illegible] در کف بازار
[illegible] پا دکانی [illegible]
بود [illegible] پا دکانی شود [illegible] آواز [illegible]
و این هم از آنجهت است که دلال پا استاده آواز کند
مر آینده و رونده را ۔

پادشاه ۔ [illegible] فارسی [illegible] تحقیق آن در لغات
قدیم نوشته آمده و این که در ہندوستان بپاسی تازی
شهرت دارد ظاهرا از جهت اشتراک حرف اول از کلمه
مذکور که بزبان هندی تیغ ست و بمعنی سردار و عمده
مطلقا مجاز است سلیم گوید ۔ چشم خوبان را حسد از [illegible]
بدولت شور کرد ٭ شد چو یوسف پادشاه اول پدر را
کور کرد ٭ و ز براعبه حقیقه حضرت یوسف علیه السلام
پادشاه مصر نشده بودند بلکه در آن وقت ملکی ریان
باقی بود چنانچه از کتب تواریخ بوضوح می پیوندد ۔

پادشاه خود و پادشاه وقت خود ۔ کنایه از نهایت
فارغ بال [illegible] شهرت دارد اول سلیم
گوید ۔ [illegible] پادشاه خودم [illegible]
[illegible]

پا چنار ۔ [illegible] مردم [illegible] گوید
بهار [illegible] سبزه پا چنار [illegible] سلیم [illegible]
باغ [illegible] در اصل پا چنار [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] آمده [illegible]
[illegible] پا چنار
[illegible]
واقف [illegible] سلیم [illegible]
گل دو دور لاله از زمین [illegible] پا چناری
چشم [illegible] نوشته اند [illegible]
اصلی ندارد ۔

پا [illegible]
[illegible]
گوید ۔ [illegible]
[illegible]

پا [illegible]
[illegible]
خورد [illegible]

پا از [illegible]

وکردن کارسے کہ در خور خود باشد وحید گوید ؎ برق آتش خویشتن را میزند بر خرمنش ہاچون گنہ اندپا زوضع خویشتن بیرون بلال۔

پاک شدن کشتی یعنی کاف دوم علے معروف کہ بعربی انصاف گویند یعنی تمام شدن معرکہ کشتی ست میر نجات گوید ؎ چہ بہشت ست کہ آن شوخ غضبناک شود ہا از نگاہے بکشد کشتی ما پاک شود۔

پا علم خوان ۔ کسیکہ پاے علمے در عاشور چیزے بخواند میر نجات گوید ؎ نہ عشورہ نہ عزا ئیست نہ بزم فقرا پا علم خوان ز براے چہ شدے ای ملا داز بعضے ثقات گروہ شنیدہ گفتہ کہ در ولایت رسمی است کہ چون خواہند ہنگامہ کشتی گرم کنند پہلوانان ہر جانب علمی بر پا نمایند و تبرا آن باشند وچیزے خوانند میر نجات گوید ؎ جانمن خون بدل دشمن بد آئین کن ہا ہنواز شے بزمین پا علمی رنگین کن ہا و درین صورت پا علم بحذف اضافت خواہد بود از جہت کثرت استعمال چنانکہ در بعضی الفاظ دیگر و بعضی گویند پا علم ہای ہوز ہم نام فنی ست از کشتی گیری ہا۔

پایاب ۔ بفتح فاے چنانچہ در لغات قدیمہ گذشت و بعضے جا بمعنی تہ آب ست کہ مقابل روی آب ست طغرا گوید ؎ سبکروان طریقت چو بگذرند از آب ہا حباب وار شود روی آب شان پایاب ہا لکن باندک تکلف بمعنی اول نیز راست می آید۔

پاسنز ۔ بفتح سین مہملہ و سکون نون و زا معجمہ دلیل رہنما میرالہی وحید گوید ؎ بعاشق بلبلا بد آشنا خط لعل جانان را ہا کہ بے از خضر پا سنزے نباشد آب حیوان را ہا

پاے چراغ داشتن ۔ عبارت از توقع نفع داشتن و این زبان اہل بازار ست شاعر گوید ؎ من و پروانہ جگر سوز تر از ہم دگریم ہا این قدر ہست کہ او پاے چراغی دارد۔

پاے کلاغ ۔ صفت خط و اقع شود و در محل مذمت و آن عبارت ست از نوشتہ بد ناخوان و ناشان کہ بتامل بسیار گاہی خوانده شود و تخیلات خط دیوانی آن ہم اگر چہ کم خوانده شود ولیکن چون آن ز ضابطہ و قاعده متعین لابد در یافت آشنائی میشود۔

پخت ۔ معروف متعدی و لازمے ہر دو آمدہ اول مشہور ست دوم وحید گوید ؎ آنکہ گفتی از چہ بارت طبع خام ما نپخت ہا بسکہ افسردست گیتی کس درین سودا نپخت ہا کم نشد از آتش دل نالۂ خام زبان ہا زانکہ ہرگز پاے در دیگ شنیدن در یا نپخت۔

پر بیدن ناخن ۔ رفتن ناخن بضرب چوب و غیره و محکم پریدن سر بمعنی پریدن و در افتادن سلیم گوید بیت ؎ زحمت خود مید بد ہر کس دل آزاری کند ہا چوب گل با غنچه کم و ناخن گل می پرد۔

پریشان شدن ۔ کنایہ از بیجا نوشته شدن و بے ربط مرقوم گشتن آن و برین قیاس پریشان نوشتن خط و کتابت و او صاف اول شرف گوید بیت ؎ کا کلش در جلوه آمد زلفت چون کارے نساخت ہا حکم قتل من پریشان گشتہ بود از سر نوشت ہا دوم یکے از شعرا گوید بیت ؎ نوشتہ تیکیس چو من او صاف زلفت او ہا جمعے نوشتہ اند و پریشان نوشتہ اند۔

پریشان نویسی ۔ باصطلاح منشیان متاخرین طرزی ست خاص از نوشتن انشاے آن بسیار دقیق ست و ہم ست نقد رج۔

پہرہ ۔ بضم نقیض خالی ست و سبب آن اکثر ظرف ست چنانکہ گویند شیشہ از شراب پہرہ و خانہ از مردم و صحرا از سبزه و گاہے بمظروف ضفافی گوید ؎ تو جام لعل گون خور با دشمنان تجاوت ہا پہرہ باش گو رخیست چون در کنار عاشق و این بسیار کم است درینصورت حوض از آب پرست و آب در حوض پرست ہر دو صحیح است اگر گوئی چہ معنی بسیار نباشد چنانکہ می آید گوئیم سلیقہ سخن دارد کہ معنی انکوور و راستجا نیست ہر حال در مصرع دوم لفظ کو بجای پر و برجای کو اگر می بود قباحت و کراہت لفظے رو نمیشد چون شفائی اوستاد است شاید غلط ناسخ باشد و معنی بسیار نیز شفائی گوید ؎ گر نام فاعل تو ندانیم دور نیست ہا عالم ہمہ فاعلہ در جہان پر ست ہا بید انکہ بعضی جاہا آتر ا با زر و گوہر قافیہ کرده اند طغرا گوید ؎ چون برآید عالمی ہا کام دل زر دو چرخ کوزہ دولاب بعضی خالی و بعضی پر ست ہا و دیگر قوافے این قصیدۂ اخضر و اخگر ست لیکن این بحث موقوف ست بر تحقیق علم قوافی و از ما کن فیہ نیست۔

پردۂ زنبوری ۔ پردہ سوراخدار کہ زنان بر قع و پنجہ بیش و دارند خصوصاً گوید ؎ پردۂ زنبوری شمع بغرض بیدا است ہا از دقتہا انعارض نقابی انجمن ہا

پرپا ۔ بہر دو بای فارسی کبوترے کہ پاہایش پر رستہ باشد طغرا گوید ؎ زبسکہ ریشہ دوانید از رطوبت مے ہا منظر برآب برنگ کبوتر پرپا ست۔

پرۂ گل ۔ برگ گل و این خالی ز غرابت نیست و بعضی گویند برابر بودن چند چیز با کسے وحید گوید ؎ صفای باغ ز زندان غم خلاصم کرد ہا چو غنچہ پرۂ گل شد کلید قفل دلم ہا

پرپاے ولی ۔ بضم اول و سکون را ے مہلہ و تحتانی بالف کشیده و واو مفتوح و لام مہار سیده نام بیرئی کشتی گیران میر نجات گوید ؎ بالب ز ہر مہ آرا چہ خفی و چہ جلی ہا پیک را کرم بکن از دم پر پاے ولی۔

پروا کردن ۔ بمعنی تحمل و التفات بصلاح سید میر مذ شیدی گوید ؎ اسیر عشق بجانان نمیکند پروا ہا کہ زہره خورده بدرمان نمیکند پروا ہا شکستگان ز حوادث غمی نمی دارند ہا کہ تختہ پاره ز طوفان نمیکند پروا۔

پردۂ گلیم ۔ بکاف فارسی نوعی از گلیم کہ عیاران دارند علی قلی فائز گوید ؎ در پرده دلم آن بت عیار دو نیم ہست ہا ہر یک مژه بر ہمزد نش پردۂ گلیم است۔

پہسہ گاه ۔ بضم اول و سین مہملہ و کاف فارسی نام خانہ لہذا التعزیت را پرسہ گویند زلالی گوید ؎ بپرسہ گاہ غزای مصیبت بلبل بزده ہا تم گل برق بزمین دستار۔

پرست زدن ۔ بفتح و سکون مہلہ فوقانی بقوت تیر کردن

ذیل سر باغ و بازار چنانکہ اہل زبان گویند کہ امروز اندک
رست بازار تبریز ہم کذا قیل ۔

پس آورده ۔ پسر و دختر خوانده کہ بتازی متبنی گویند حکیم
شفائی گوید ؎ ہزار جای پس آورده دختری بودش ٭
واین خطا است بمعنی مشہور خود است یعنی دختری کہ ہزار جا
داده و بسبب بد صورتی قبول نکرده اند و پدر وا پس آورده

پرہیزانہ ۔ حلوایی کہ بخوردن بیماران دہند و بعربی مزوره
خوانند فائز مذکور گوید ؎ بر دل زار گسست از گردش
مستانہ بست ٭ بیمار اترا این مرغ پرہیزانہ ۔

پس خم زدن ۔ برگشتن تاثیر گوید ؎ در حصاری کہ شود
از بالش عارض شع شامی پس خم میزند از زلف چوگانش
بہتو ٭ لیکن از زلف چوگان کہ عبارتست از زلف خم دار
اندک تامل ہست ٭

پس انداز ۔ آنچہ بعد از صرف نگاہ دارد طغرا گوید ؎
ہزار داغ پس انداز کرد چون طاوس ٭ دلی کہ در غم او
گذشت پیش بین قبور ۔

پسین ۔ بالفتح و یای معروف و نون مقابل پیش منسوب
بپس و نیز آخر روز مقابل پیشین کہ آن نیز نام وقتی است
و آن بعد از زوال است سلیم گوید ؎ باہم دو برادر
سیہ فام ببین ٭ گوئی کہ دو پاره کرده یک سگ بین ٭ لیکن
تقید نسبت و بلند الیشان فرقست چون سایہ ہای
پیشین و پسین ۔

پس کردن زہر مہره ۔ نرم و سختی کردن آواز تا خوب یاند
سلیم گوید ؎ فریاد شد ز خانہ ہمسایہ ام بلند ٭ مطرب از
بسکہ زہر مہره را پست میکند ۔

پشت بکوه بودن ۔ بسکون شین معجمہ کنایہ از کمال قوت
و استظہار یعنی تاثیر گوید ؎ پشت فراغت ما بر
کوه بلیش باشد ٭ منقار کبک خندان ہر جا گلوی
بیناست ۔

پشت ۔ معروف و مجاز شخص کردن ده طغرا گوید ؎
منشی عطیل از دخل خوی اند ٭ ہمہ پشت از فضل پدر وی اند

پشت چشم نازک کردن ۔ ناز کردن تنک کردن بضم
فوقانی و نون اغماض نمودن و تغافل کردن اشرف
گوید ؎ عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش ٭
چشم پوشیدن بتازی تیغ خوا باید نست ٭ ملا طغرا گوید
؎ چنان پشت چشمی تنک کرده است ٭ کہ رطل گران
را سبک کرده است ۔

پشت سر ۔ کنایہ از دور افتاده و از نظر رفتہ و بشد
این در لفظ جان بک قالب بیاید انشاء اللہ تعالی

پشت دست ۔ در مقام رد کردن مستعمل شود
سلیم گوید ؎ جام می در کف آزاده سلیم ٭ چون زر
داغ بہ پشت دست است ٭ لیکن در این بیت نسبت
لفظ کف اندک خدشہ ہست ۔

پشتبان و پشتیبان ۔ بواو نون تحتانی نیز معروف
وحید گوید ؎ سبزه ہرگز نشکند از باد چون شاخ درخت ٭
گر ضعیفی پشتبان غم باشد از سیلاب نیست ۔

پشت ببازار استادن قصاب ۔ رسمی ست کہ
قصابان ولایت ببازار بایستند و در وقت فروختن
گوشت پشت بسوی بازار کنند از جہت شرم و
کراہیت عمل اشرف گوید ؎ چنانچہ پشت ببازار
ایستد قصاب ٭ ہمیشہ جانب ابروست روی مژگانش

پلکان ۔ بکسر بای فارسی و لام مشدد و کاف تازی
الف رسیده و نون نردبان و زینہ و پایہ چوبین ۔
طغرا گوید ؎ نہد چو خرمی فصل را بطاق بلند ٭ ز پلکان
چنار است نردبان بہار ۔

پلنگ ۔ جانور معروف و در ہندی چیزیست کہ موضوع
ست برای خوابیدن و چار پایہ نیز گویند و آن چار
چوب پایہ دار است کہ اکثر بیان کہ ریسمانی است حروف
در ہند بانواڑ بافت گرگیاہی است بعربی خیزران گویند
و عوام ہند پدال خوانند با فنر از تہمت شاعر بیدیا(?)
از گفتہ ہر چند نظر بہ اصل غلط است اشرف گوید
؎ پی خواب بہارش فرش کردند ٭ پلنگ بید بان(?)

از سایہ بید ۔

پنجہ گل و لالہ ۔ پنجہ گل از یک شاخ رستہ و در غنچگی پنجہ گشتہ ہا
اند اول مشہور است و دوم طغرا گوید ؎ بارانش سنبل زلف
خوش ٭ بہ نہد شانہ از پنجہ لالہ پیش ۔

پنجہ بکاری افگندن ۔ دست بکاری کردن و زور نمودن
تاثیر گوید ؎ ماه علمش فگنده پنجہ ٭ بازوی ہلال گشتہ مرنجہ ۔

پنجہ فولاد ۔ پنجہ آہنین کہ کشتی گیران برای ورزش سازند
میر نجات گوید ؎ دست در دست غمت بنده آزاد نکرد ٭
پنجہ با پنجہ سیمین تو فولاد نکرد ۔

پوست کندن ۔ طعن و ملامت اشرف گوید ؎ بعد
چندین پوست کندن این خوشامدہای تو ٭ ہیچ از او ستا
رنگ زن پلیہ پا نیدن ست ۔

پوزه مال ۔ بزای معجمہ و میم نیز دگوشمال بواقعی ۔

پوزخند ۔ بزای تازی و خای معجمہ و نون ساکن و در ہم
کشیدن از راه کراہیت و این ہر دو مجاز است کہ از اہل
زبان بہ ثبوت رسیده ۔

پول مرہم ۔ بواو معروف زخم بہاد سند آن در لفظ در آمد
بیاید انشاء اللہ تعالے ۔

پوست انداختن ۔ در حقیقت دور شدن پوست تنک
است از بدن چنانکہ گویند بسکہ در خانہ اش تردد کردم
باہم پوست انداخت و از بسکہ حرف زدم زبانم بہ ہم پوست
انداخت و مجاز یعنی متضرر شدن و ترسیدن و اندیشناک
شدن وحید گوید ؎ بیم دارد از سخن سازان بگیتی
ہر کہ ہست ٭ پوست اندازد ہمی چون باز بان ہمساز
است ۔

پہلو غلط ۔ کسیکہ بہ پہلو غلط طغرا گوید ؎ دو دو بکوی
تو ہم طفل اشک پہلو غلط ٭ کہ ہیچ رالعبہ آید بکبہ احباب

پہلو دادن ۔ امداد نمودن تاثیر گوید ؎ اہل دنیا
کہ بولاقدر پہلو میدہند ٭ بدقماشان را برنگ آستر
می دہند ۔

پیش رس ۔ ثمری کہ اول موسم رسد و گاہی برگل

نیز اطلاق کنند نظر بحالت مکورہ غیاثای حلوائی گوید من
بقربان گلستان خیالی کہ بود خار خشک سر دیوار گل پیش رسم
پیدا و پنہان معروف یعنے پیدائی و پنہانی نیز عبدالرزاق
فیاض گوید هر دمان را نیست تاب دیدن ناهر دمان
مضمر در پنہان پد پدار سنت دور پیدا الکم است و این
از عالم خشک و تر است کہ یعنے خشکی و تری آمده چنانکہ
نظامی گوید زگرمی و سردی و از خشک و تر پاد شاید ہر دو
ہر دو بجز و قت باشند ہم اثر پی۔

پیرداغی۔ بضم بای موحدہ و دال بالف کشیده وغین معجمہ
بیارسیدہ منسوب بپیر داغ نام شخصی تمونا و نوعے از اهر دو خصوصا
چنانکہ از مثنوی محسن تاثیر بوضوح می پیوندد۔

پیکانی۔ نوعی از یاقوت و نیز قسمی از لالہ تاثیر گوید
بے رخت در باغ تنہا گل چشم خار است تاثیر بردل بیچو از لالہ
پیکانیم و سند اول نوشتہ خواہد شد انشاء اللہ تعالے۔

پلپیہ۔ بفتح و سکون تحتانی و سین مهملہ یعنے زر و در ہند
یعنے فلس معین ست و بمعنی مطلق زر مجاز استعمال شود پس
از تواتق لسانین باشد وحید گوید کلپہ را پیسہ دادم
کلہ دہ او پانچہ داد بسر کہ با کم مایہ سودا میکند پانچ ورد
ملاطفہ ابیات معروف از راہ غلط آورده مگو کیسہ غنچہ را
پیسہ بست کہ پول سیاہ تاب این کیسہ نیست۔

پیادہ معروف و گل پیادہ گل خود رود سرو پیادہ نوعے
از سرو کہ کوتاہ قد باشد سلیم گوید ہمی و سالہ لبہای یارما
نرسد گل پیادہ بگرد سوار ما نرسد محمد علی صائب گوید
چشم قدح بجلوۂ مینای بادہ است این شوخ چشم قمری سرو
پیادہ است۔

پیرزی۔ بیاے معروف و بضم زای معجمہ بیارسیدہ یعنی
است لبیار باریک و سست کہ هر وجہ از ان ساز ندو بمجاز
هر چیز سست را گویند شفائی در ہجو گوید من کون
پیرزی نالی دہل رقص چو من کہ بپاے نقص عہد آہنگ
کردی بے سبب اشرف گوید باوزان دار بہ
پیرزی آید بیرون۔

پیرافشانی۔ بیاے فارسی بیارسیدہ و الف مفتوح و
سکون فا و شین معجمہ بالف رسیدہ و نون بیارسیدہ در پیری
کار جوانان کردن فغانی گوید بہار آمد گریبانی بمستی
چاک خواہم کرد ساتکین دہ کہ پیرافشانی چون تاک
خواہم کرد۔

پیش مصرع۔ یعنے مصرع دوم بیت گفتہ اند صائب گوید
نازک فرصتے از ہم خیالان پیش مے آید بخواندہر کہ
صائب پیش مصرع را رسانیدن و این خطاست چہ اگر پیش
مصرع مصرع اول بیت را گویند تاثیر گوید از تہ تہلیل
بہ نکوے کہ شکل شود چو پیش مصرعے کہ زمین غزل تنگ
و این رسم اہل سخن ست کہ چون خواہند زمین تازہ طرح کنند
دیوان تازہ طرح کنندہ دیوان شخصے می بینید و پیش مصرع ہا
غزلے را ملاحظہ می نمایند ہر چہ خوش آید آن مصرع را ردیف
و قافیہ ساختہ غزل میگویند و آنچہ میرزا صائب گفتہ مرش
آنست کہ شاعر اول فکر ردیف و قافیہ میکند و میخواہد کہ لطف
در مصرع دوم باشد چون مصرع مذکور گفتہ شود بعضے در رسا
مساہلہ می نمایند لہذا میفرماید کہ پیش مصرع خوب جست مصرع دوم باید نما
و پیش مصرع گفتن این مصرع را من حیث الکنایت اگرچہ
از حیث گفتن مؤخر است چنانکہ بر شاعر ظاہر است۔

پیرشدن۔ عضو سپید و تشنج دار شدن عضو بسبب
ماندن در آب تاثیر گوید دلے از صحبت و تشنہ لالان
دلگیر میگردد کہ در آب چون بسیار ماند پیر میگردد۔

پیش پیش و از پیش پیش۔ بزیادت حرف از
یعنے پیش کہ ترجمہ قدام است اول مشہور است و دوم
تاثیر گوید آن را کہ پیروی دل روشن زبان بود
از پیش پیش شعلہ دولت دوان شود۔

پیش خود برپا۔ مغرور بر خود چسپیدہ تاثیر گوید خود
ستا و خود پسند و خود سر و خود رو مشو بیستی گر بندہ خود
پیش خود برپا مباش وحید گوید لاف آزادی
زدن در بندگی فرسودن است پیش خود برپاے
بودن خادم خود بودن است۔

پیشانی۔ ماخوذ ست از پیشانی خانہ کہ عبارت ست از
چشمہ حیوان و پای نسبت بعضے از معانی آن در لغات قدیم
نوشتہ شدہ و بعضے یعنے نشانہ گاہ و حوصلہ و استعداد آوردہ
قسمت و نصیب نوشتہ اند حافظ گوید دل ز ناوک چشمت
گوش داشتم لیکن ابروی کمان دارت می برد بپیشانی ظہوری
در کاہش جان قدم ندارد جگرت انگرہ بگوے
غم ندارد جگرت دل سوختگان کرد فرے بیدار ندر
پیشانی داغ غم ندارد جگرت اسمعیل ایما نیز گوید
مطلب وا نشد بدر دلستان مرا پیشانی نبود در ان آستان
مرا لیکن در بیت خواجہ بمعنی شوخی ست چنانکہ در سراج اللغات
نوشتہ ام و در بیت دوم بمعنی نشان صحیح میگردد۔

پے بستن یعنی محکم کردن بنیاد کنایت سیح گوید نہ
در قید دل و نے در جہد توان بستن پی بر آب و آتش خاشاک
کجے توان بستن شاہد عمارت گنجی بسیل دیدہ و لے ہم از غبار
دل باش پے توان بستن۔

پیش خیز۔ یعنی خادم و شاگرد و توجیہ کہ اول کشتی بر خیزد
و مقابل این لیس خیزد و این از محاورہ ماخوذ ست۔

پیش خدمت۔ یعنی خادم مراد وقت پیشکار ست این ہا
رسیدہ ز هر دم نگاہ کیست این فتنہ پیش خدمت چشم سیاہ
کیست۔

پیش جنگ۔ کسے کہ در جنگ پیش از ہمہ بکار زار آید
سالک قزوینی بے پاس ست طاقت بار است گفت
بہر خیل فتنہ کن غمزہ پیش جنگ را۔

پیش دندان۔ طعام اندک کہ بر سبیل چاشنی گیری
خورند و بعضے طعام ناشتہ شکن نیز گفتہ اند حسکہ
او چو بشکند تا بار پیش دندان کنند
چنا رمنار۔

پیش رس۔ میوہ و گل کہ پیش از ہمہ رسد و رسیدن میوہ
یعنی پختہ شدن ست و در گل یعنے آمدن بہار غ و مید ا
شدن مجاز آ و در شخصے کہ پیش از دیگران بمنزل برسد ملاعلی
بمنزل رسید از ہمہ پیش بود عز ست پیش رس تاشہ

کذا قیل لیکن درینجا اگر کنایه از میوهٔ پیش رس گفته آید نیز صحیح میتواند شد

پیش رو - خادم ظهوری ست ؎ حیات ابد خنده را پیش رو ٭ صفای گهر پیش دندان گرو ٭ و باصطلاح موسیقیان چیزیست که پیش از خواندن نقش سرایند محسن تاثیر ست ؎ بهر آواز صد تصنیف نو داشت ٭ پس هر پرده چندین پیش رو داشت ٭

پیشکش - آنچه بزرگان را گذرانند و مجاز بمعنی موقوف کن چنانکه گویند انتها پیشکش فقط اخلاص در کارست -

پیشگاه سحری - ایام پیشین زلالی ست ؎ رفت پیشگاه سحری از ویرانه ٭ سوی بازار حلب پروانه ٭ و بعضی در این بیت وقت پیشین گفته اند و آن محل نظر ست -

پی غلط - بفتح اول راه غلط و نشان غلط کردن ست ظهوری گوید ؎ ذوق از پی غلط عشق تا الدبر خویش بر آشنایی دیگران گشته و بیگانه ما -

پی غلط - در محل فریب دادن مستعمل شود ملا سپا قلی بیگ وهمی گوید ؎ دشمن به پی غلط زده بهر فریب ما ٭ با ما زبسکه کج ست شده با لفش پا کج ست ٭ و این از عالم نعل واژون زدن ست -

پیر گرگ نعل زن - از بعضی مسموع ست که گرگ سحری راه میرود که میگوید نعل میزند لهذا هر عی را که بالها بر هم میزند نعل زن گویند وحید در تعریف سقرلاط دوز گوید ؎ همه عمر سر گشته گردون دو پیدا ٭ چنان پیر گرگ نعل زن ٭ ندید و اطلاق نعل زن بر سقرلاط دوز بدان وجه است که حیلطالان اکثر جاها را قطع کرده و در نعل گذاشته میبرند -

پی سکون - بفتح کسیکه قدمش یمن داشته باشد و آن را خجسته پی نیز گویند میر نجات گوید ؎ باز اول تماشای تو از کار رشته ام ٭ پی سکون دیدمت از دور گرفتار شدم -

پیش دامن - آنچه از دامن پیش باشد و نیز خادم پیشکار سرجامه نقاش گوید ؎ از آن درفش فریدون گرفت عالم را ٭ که پیش دامن آهنگر صفاهانست -

پیش قبض - بیای مجهول و قاف فنیست از کشتی میر نجات گوید ؎ در کشتی بگیر و ببند دست ٭ پیش قبض پاپیچ مدار پنجه شایسته است ٭ و بمعنی کارد بشکل معروف شهرت دارد -

پلپیته پیچ - بفتح اول معروف و لام بکسره و تحتانی و فوقانی مفتوح و بای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی نام فنی است از کشتی میر نجات گوید ؎ سعی و ورزش بجا چکنی ٭ هیچ پیچ ٭ چند باریک بر لیسی شد پلپیته پیچ -

پیرو - بمعنی تابع و متبوع شهرت دارد بمعنی تتبع و پیروی نیز آمده وحید گوید ؎ گر نکردی گرم زاهد را پلاس اعتبار ٭ پیر زهد خشک آن بسوخت این بیچاره را ٭ واز این عالم ست این مصرع مشهور ؎ عاقلان پیروی نقطه نکنند -

باب التاء الفوقانیه

تاب - طاقت در وشنی و بمعنی چیزیست که بروی نان پزند و نیز آنچه در ان گوشت و ماهی طبخ نمایند بهر دو معنی تابه شهرت دارد لیکن تاب بدون های مختفی نیز آمده پس تابه مزید علیه تاب باشد نه های آن برای نسبت سالک یزدی گوید ؎ گر بیا بر هر دو کام از لب حسن پرورش ٭ ماهی بریان برقص آید بروی تاب ها ٭ تنهای قافیه بر خواهها و سیلابهاست میتوان گفت که از عالم این بیت خواجه شیرازی باشد ؎ صلاح کار کجا و من خراب کجا ٭ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ٭ در ین صورت باختلاف حرکت روی قابل باشد چنانکه لفظ الاک که در اواخر ابیات و بعضی از ترکیب بند های استادان واقع شده و قافیه آن خاشاک و پاکست و حال آنکه کاف الاک در اصل مکسورست -

تای جوزی بکف داشتن - حکیم تازی رسم قلندران و فقرای ایران و توران که تای جوزی بکف دارند و وقت ملاقات اغنیا و اهل دول بگذرانند زیرا که دست خالی پیش عزیزان رفتن یمن ندارد و نظر با این رسم در هندوستان ست که براهمه فوفل یا نارجیل بوقت ملاقات اغنیا دهند سلیم گوید ؎ بردر بارگه قدر تو چون درویشان ٭ تای جوزی بکف دست فلک از جوزاست -

تاریکیدان - بمعنی جای تاریک از ینجا مستفاد میشود که لفظ دان آلی ست بمعنی جای نه حرف ظرف اگر گوید ؎ شب چو خدنگ ناله بر آسمان انداختم ٭ همچو نشان تیر ها این تاریکیدان انداختم ٭ مگر آنکه گوشه تاریک بمعنی تاریکی است چنانکه جهان بمعنی جهانی و پیرو بمعنی پیروی -

تا کشتی همراه تا کل همراه تا خون همراه بودن کنایه از نهایت دوستی تاثیر گوید ؎ روز و شب گریه اگر بیزاران دل بجواست ٭ خبر نیست که تا کشتی چو سپاهان همراه ماست ٭ سلیم گوید ؎ با اسیر باغ تا هندوستان نازم بخصم ٭ خویشی سرو تا کل همره است ٭ و رضی دانش گوید ؎ بی تکلفی در سفر عشق نبودیم تا خون همه جا همره ست ٭ کیفیت زبون بودها ٭ و در اشعار یحیی کاشی تا مردن همراه و در اشعار بعضی دیگر تا جان همراه بهمین معنی نیز دیده شده -

تانی تنه - بنون و یای رسیده و فوقانی و نون بهر دو مفتوح کلمه ایست که پیش از خواندن نقش و نغمه بیجو انند چنانکه در هندوستان هم همین قسم کلمات خوانند و نیز کنایه از قال مقال و گفتگو میر هاشم گوید ؎ در نشستن معرفت تنانی تنه نیست ٭ اثبات ظهور ذات را آیینه ٭ در دل بجز از نور خدا هیچ دران ٭ غیر از یک کس سخانه آیینه نیست -

تای پیراهن - یک پیرهن اشرف گوید ؎ در باغ ٭ نرگس شود بینا اگر فصل بهار ٭ یوسفم با تای پیراهن زلیخا نگذرد -

تا - حرف شرط ست و گاهی برای فایده و غایت نیز آید و این افاده علیه کنند و بجای آن کاف نیز آید چنانکه گر چند پیش آمدم تا سلام کنم و آمدم که سلام کنم و گاهی هر دو جمع شود اشرف گوید ؎ لب بر لبم نهاد رضا داد بوسه ٭ جانم بلب رسید که تا داد بوسه -

تا نقل - بیای موحده و ضم نون با فتح آن عسلی

اختلاف القولین طرفے که میان یاران نقل. برهان کنند مثل مغز بادام وپسته وحید در تعریف صفت قناد گوید از آن لب بود تاب وتب حاصلم بود تا به نقل نقلش میلم

تازه سکه - زر که بتازگی سکه زده باشند ودر هندوستان آن را سکه حالی گویند - وحید فرماید هزار بوسه از دو تازه سکه میخواهم چنانکه نیست سخا طرگدای خط ترا صد بوسه نقد تازه سکه میخواهم ز لب تو وام کردن -

تاریک - اکثر در استعمالات خاص ست نسبت بمعنی تیره مثلاً هر چه تاریک باشد آن را تیره گویند بخلاف آنچه تیره باشد همه آن تاریک نتوان گفت ودر بعض جاها غیر ازین بنظر آمده وحید گوید زنور ظلمت وسایه تاریک رود دایم شفق گون بچو برگ گل چو دیوار برون آمد -

تپش - بوزن ومعنی سپش چنانکه در تذکره نصیرآبادی مسطور است در احوال شمس تبیتی که چون سپش در ولایت شیراز تپش گویند ودر جامه او سپش بسیار افتاده بود بدین نام موسوم شد

تب بستن - دور کردن تب بدون دوا خواه بحیله خواه بافسون مستقیم گوید می آید نگس این کار چه با دام چشم او که تب لرزه دل بیمار را از نیاب نظر بستن -

تب بندی - بای تازی دوم مفتوح وسکون نون ودال بیمار رسیده تبی که مفارقت نکند وهر روز عارض شود محسن تاثیر گوید گرچه در قید تو باشد دشمن از دشمن مباش میشود جانکاه هر گه که تب بندی شود -

تب استخوان - تب دق ظهوری گوید تب حاسدان استخوانی شده است گل سرد مهری خزانی شده است

تحت ما القهوه - بلفظ عربیست بمعنی طعامی که پیش از خوردن قهوه خورند از عالم ناشتا شکنی اشرف گوید نه تحت القهوه خواهم آنچنان پرشه که نتوان کرد با قوتش تصور - وخوردن طعام مذکور را نیز گویند چنانچه گویند شما تحت القهوه کرده اید -

تحفه - بلفظ عربیست بمعنی ارمغان ومعنی غریب وعجیب مجازاً نیز آمده چنانکه گویند فلان چیز بسیار تحفه است ودیدنی

تحفگی نیز سلیم گوید باغبان خلد از گلزار ما گل میبرد همچو تخم گل بتحفه تخم بلبل میبرد -

تحویل کردن چیزی - معروف ونیز اظهار کردن هر چیزی تاثیر گوید ناز تحویل کند آنکه بعاشق شب روز شود چه حساب ست که هرگز نکند قتل بحساب -

تحریر - بلفظ عربیست بمعنی نوشتن وفارسیان بمعنی خطوطی که بر گرد خط وتصویر کشند نیز آرند سالک یزدی گوید مانی از شرم رخت تصویر تو اند کشید در کشیدن خطوط تحریر نتوانند کشید -

تخلص - لفظیکه شاعر برای خود مقرر کند چنانچه مشهور ست وهر بیتی که شاعر تخلص خود در آن آرد کمال خجندی گوید کمال از گفته خود هر چه داری تخلصها نویس مدار است و این ظاهر مجاز ست وگمان دارم که معنی اول مجاز ست بنظر معنی حقیقی عربیست که بهر تقدیر هر دو مجاز در مجاز ست وهر دو شهرت کرده -

تخت حیران وتخت داود - نام دو کوه حوالی نفت که جاییست نزدیک یزد چنانکه از مثنوی محسن تاثیر وضوح می پیوندد وتخت بلفظ عربی ست بمعنی سریر وفارسیان بمعنی بکمال رسیدن وبالغ مطلقاً رسیدن افیون خصوصاً آرند چنانکه افیون فلانی تخت شده اول تاثیر گوید چه نیست تخت در امعنت سخن نگو تاثیر که نشاه بیت بلند تو باب او رنگ ست -

تخمدان - بفتح جایی که نهالان در آنجا کارند بعد از آن از آنجا کنده بجای دیگر نشانند تاثیر گوید ز جمع مال ممسک چون زمین تخمدان باشد که یک جا مال او آخر نصیب دیگران باشد -

تخفیفه - بهر دو فا لفظ عربیست بمعنی دستار خردی که هنگام خلوت وجلوت بسر پیچیده آید و چون نسبت بعمامه سبک باشد او را تخفیفه خوانند این از اهل زبان بثبوت رسیده -

تخم حرام - حرامزاده ولد الزنا تاثیر گوید با دختر رز بین که افتی ز تو تمام آخر به گیر دل ودین از تو این تخم حرام آخر

تخته شلنگ زدن - نوعی از ورزش وشناوری قسمت آن چنان ست که تخته خرد بدیوار گذارند یا بار ایران نهاده شنا کنند وجمع رنگهای ایران تخته تیر نصب کنند میر نجات گوید چون شود تخته شلنگ تو بلند آهنگش گوش تا گوش شود پر ز صدای زنگش -

تخته زدن - رسم ترسایان ست که هنگام سحر در پرستش خود تخته بر تخته زنند میر نجات گوید هست آواز شلنگ تو بدین زیبایی که زند تخته هنگام سحر ترسائی -

تخته فروش - کسیکه چوب ومغز بادام را بریان کرده فروشد وحید گوید چه گویم ز بیداد تخته فروش که در سینه ام سوخت دل را ز جوش چو تخم سپند رقص زد روی جان مرا بود دل ذاکر وتخم دان مرا تا به شد حلقه وجد وحال پی رقص شد بر تخم پوست مال بچون کرد تنگی ز عشق درون ز خود جست از روغن دل برون -

تخته قیمه - بقاف مکسور ومیم مفتوح تخته که گوشت ایران قیمه کنند پس آنچه بعضی قیمه بفتح خوانند درست نباشد وحید گوید در تعریف جدول کش وقلم دائم از روی سر اسیمه است از وسینه ام تخته قیمه است -

ترنج مشبر - شکلی که بر مشبر بصورت ترنج سازند ظفر گوید چون ترنج مشبر از لذت ندارد بهره و عذار بی ثمر بیهوده زین بستان اند -

ترسه - مقابل خشک بمعنی خجل وبیدماغ وآزرده ترو بدین قیاس تر آمدن سلیم گوید ترم از ابرهای خشک ایران خوشا هند وهوای برشگالی -

ترخانی - منصبی مقرر در پیش سلاطین اتراک که جمیع تکلفات نوکری در آن معاف باشد وبا چند تقصیر که بدان واجب القتل شود باز خواست نشود ومعنی سبکی نیز آمده واین مجاز ست تاثیر گوید کار ما ترخانی وطنز و هرای افتاده است بخدمت صد ساله فضل وهنر منظور نیست

ترازو شدن — عبارت است از بیرون رفتن یک چیز از چیزی بهمین معنی شهرت دارد و گاهی بر گذشتن شاخ گاو و غیره بوضع مذکور نیز آمده وحید در صفت منار مسجد گوید ؎ کشیده بهر سوز چرخ برین سر ترازو شده شاخ گاو زمین —

ترا — بضم کلمهٔ خطاب است و گاهی بمعنی مضاف الیه نیز آید و درین صورت حرف را بمعنی برای خواهد بود و این در اصل مرکب است از کلمهٔ تو و را و کلمهٔ تو اکثر بواو تمام خوانده شود و آن حکم ضمیر دارد که در تقطیع واجب الحذف است و در بعضی اوقات حکم یای مختفی بهم رساند که ملفوظ نشود و این واو در حالت ترکیب بلفظ را ننویسند مگر در صورتیکه کلمهٔ را از لفظ تو جدا واقع شود نظیری گوید ؎ زدانستن که قسمتها تمام است هندوستان تو میوه سر شاخ امید را چه خبر ... و ام تصور کنیم و بر داریم تو مرغ وحشی فارغ زبند را چه خبر —

ترنج زدن عروس بر داماد — رسمی است در ولایت که چون داماد عروس را بخانه خواهد که بیارد و بر سر دروازه که می رسد داماد بر عروس و عروس بر داماد ترنج سبز زند چنانچه از مردم ایران بتحقیق رسیده ثنائی گوید ؎ نشان بنگ ستم سازد دلش بجرم رانده تو عروس و سر کسی را زده بهر ترنج — و در هندوستان زدن گل ها مثل این روز چهارم بعد از عروسی است —

ترسیل — لفظ عربیست و آن چیزی است که پارهٔ از نظم و نثر بهم آورده بخطوط مختلف نویسند و اطفال دبستان برای خواندن و هندیان از قسم خطوط عبارات مثل نویسند و در هندوستان مرسوم است که مکاتیب مختلف الخطوط را بهم چسپانیده با اطفال دهند برای سواد روشن کردن و آنرا وصلی گویند و از شعر استادان نیز همین معلوم میشود زیرا چه زلف را تشبیه بترسیل داده اند درین صورت همین معنی مناسب است —

تری — بالفتح درشتی و سختی و آزردگی اشرف گوید ؎ باشد بهای سوزان چو پنبه نرمی بکنم چو جامه موی بود آنها یاران را علاج و ظاهر تراندن از همین معنی است یعنی آزردگی رفع نماید —

ترک — لفظ عربیست بمعنی ترک و مجاز اینکه در رفتن

کتاب از راه سهو مانده باشد و بر کنار صفحه کتاب نویسند نیز آمده تاثیر گوید ؎ کم گشته زتنگی دهنش همچو میانش ... ترک است از ان مصحف رخساره دهانش —

تسبیح چشم بلبل و تسبیح کربلا — که در دانه‌های آن تخالها غیر رنگ و انها باشد مانند چشم بلبل که نوعیست از اقمشهٔ الوان تاثیر گوید ؎ گر پا سر در آستین تسبیح چشم بلبل است تا که این شاخ گل را دست بر دامن زدم —

تسعیر — بسین مهمله و عین بینقط بصیغهٔ تفعیل لفظ عربیست و بمعنی نرخ آید تاثیر گوید ؎ گر زبان بشنود تسعیر نازل از چه رو بشنود از تکلم حسن گندم گون جانان قیمتی —

تسمه بازی — نوعی از قمار که مردم بسیار در ان فریب خورند و ظاهر از دال با تسمه بازی نیز همانست طغرا گوید ؎ تسمه بازی نیست چون سر لنج در بازار دهر اسپ این چون بسیار دکم زبا لالان خرست —

تشریف دادن — بمعنی تشریف آوردن شاه پور طهرانی گوید ؎ سید بر تشریف تو هر که بخواهد بدل هیچ معنی نیست در یادست و مهمان آشناست —

تعینات — بوزن تحقیقات جمع تعین و فارسیان بمعنی معینه اعم از انکه یکی باشد یا زیاده استعمال کنند و این مجاز ملا طغرا در مشاهدات همین نوشته است که نهال کرده خود را بهر زمینی تعینات فرمایند که برگ تازگی میسر گردد محسن تاثیر گوید ؎ باج بیجانی زبیجا پور گیرد آن دهن چون دهد فرمان زلیخا رخسارش گلست ما کنید اقبال مولف گوید این استعمال دفاتر هندیست و مستعمل فارسیان بیک تحتانی ست تعینات طغرا گوید چو جنیب السر اهم خود لفظ هندی آورده محسن تاثیر هم استعمال هندیان در نظر داشته چنانکه از لفظ بیجا پور که شهریست از هند دکن ظاهر است و لطف اینکه تاثیر درین لفظ غلط کرده چه مستعمل تعینات بوزن تحقیقات نیست فافهم —

تقلید — لفظ عربیست بمعنی پیروی دیگری کردن و این مقابل تحقیق است و در فارسی بمعنی تقلید کردن در کردار و گفتار شخصی یا خود را نمودن بهیئت او و از راه ظرافت

باخصوصیت که مردم از ان در تعجب شوند و در آینده چنانکه فارسی در گلدستهٔ اندیشه در تعزیت نامهٔ تقی معروف نوشته بنابرین تقی معروف عباس آباد اصفهانی مولانا محمد تقی تبریزی از جمیع مناسب و کافهٔ معاصی قولاً و فعلاً خصوصاً استهزا و عیب مسلمانان و استخفاف و تحقیر مومنان نادم و پشیمان گشت —

تفت — بفتح و سکون فا و فوقانی نام جائیست در نواحی یزد پر از گل و میوه و از منزهات آن ملک است تاثیر گوید ؎ چون بیان معنی تفت نصیری بهر دو شاهست صد جا کو چو سعد الدین تفتا زانیم —

تقطیع — لفظ عربیست و باصطلاح عروضیان برابر کردن الفاظ و بیت است بمقابله افاعیل بحو شعر طوریکه بوزن باشد و فارسیان بمعنی ساختن و آراستن خود بجامه و غیره استعمال کنند سلیم گوید ؎ موزونی طبع مانبود زینت ما که تقطیع با طبع ناموزون است —

تقصیر آمدن — یعنی بوقوع آمدن تقصیر و کنایه ازین معنی تقصیر رفتن نیز آمده وحشی گوید ؎ بی لطفی کمال تو دیدیم کی سوختیم و وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است و در دیباچهٔ غزل آمده است و دوم در اشعار قدما بسیار دیده شده —

تک تاک — بفتح هر دو فوقانی و هر دو کاف تازی آواز پای وقت دویدن و تک تک پا رفتن کنایه از ترسانیدن است تاثیر گوید ؎ سوی ... که از شوخی خرامش پا او قدر تو تک تک پای نرفته است —

تکیه — لفظ عربیست بمعنی قبل و بمعنی متکا نیز آمده عرفی گوید ؎ خستگان را بفرده صحت تکیه و تکیه جا فرسادی ... و بجای ... گویند بمعنی مکان بودن فقیر انرا چنانکه تکیهٔ میرزا صائب که جائیست پاکیزه و نزه معروف در صفاهان و میرزا طاهر وحید مرحوم مذکور درین جا تاثیر گوید ؎ یاد حق منزل آن راحت کده ... تکیهٔ بر لطف ... در دنیا نیست و در بر قصر ... تکیه بر لطف کردن یعنی قبا و توکل است باینکه در کلام طغرا ... شهری لفظ گا و تکیه آمده قابل تامل نیست چرا که او الفاظ مستعمله هند اکثر جا بالتزام می آورد

بهر حال بمعنی شکار بسیار آمده است خوجی نیشاپوری گوید ؎ بسیر
نه بر سفره نان و پیاز و زرده کبه بتکیه از روی ناز ـ

تکلتو ـ بفتح اول و کاف تازی و سکون لام و فوقانی بواو رسیده
نمد زین که بعضی خوگیر گویند و بمجاز بموی ریش که داخل
سبیل کرده دراز ساز ند اشرف گوید ؎ چو زین خود را
نمیخواهد بپهلو که دارد پشت و پیش تکلتو مطلب‌های
موقوف بدان است که ریش بیای مجهول جراحت او ست
بیای معروف و چون در روزمره حالی اهل بیان واو
یای مجهول نمانده است و همه معروف گشته در اینجا نیز ریش
بیای معروف خوانده میشود و لطف دیگر اینکه اکثر متعلمان
که آشنای کتب قدیمه ندارند از زبان فارسی آگاهی دیگر
اطلاع ندارند انکار حروف مجهول زبان فارسی دارند و شعر مینچنین
لیکن و شعر بمعنی اسپ و تحسین ریش بهر دو معنی مذکور رایکی دانند
و این خطا است ـ

تلخ روئی ـ بمعنی ترش روئی و اظهار آزردگی راقم گوید
؎ دیده با شور شکم تلخ روئی میکند عاقبت از شور شش
شکم دل و ریا گرفت شود و نیز بمعنی سخت و شدید آمده سالک
یزدی ؎ دم حزن و اعظ عذاب ما کن تهدید تر از دوزخ
بود سرهای تلخ شورشیان نظر کوته کنند جان شیرین
در سر دنیای تلخ ـ

تکلیف کسی برخاک افگندن ـ از عالم حرمت کسی بر
خاک افگندن یعنی قبول نکردن میر سنجر کاشی گوید ؎
نمی خورده دستانه مرا سید رم بجرات برخاک نهند آخر تکلیف
هوا را ـ

تکلیف کردن ـ مشهور و نیز دادن چیزی بشخصی سالک
قزوینی گوید ؎ بکیوپه تیم بی نمک جلوه نمانده است
زین پیش کس باز تکلف نتوان کرد و حکیم شفائی در هجو
گوید ؎ خواهر گذری کرد تکلیف به برادر را

تله ـ بفتح و تشدید لام و تخفیف آن چیزیکه بدان شکار
جانوران کنند و آن چیز دام و اقسام باشد یک قسم است
که جانوران را در قفسی انداخته بهمان قفس جانور دیگر

شکار کنند و این معنی از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ

تلنگ و اره ـ وغیره آنست که دایره و دف را با انگشتان
زنند تا صدا بر آید و بازیست که طفلان خط کشیده مهره
بازی کنند مهره هر که از آن بر آید برد از دست اشرف
در مذمت زاهد گوید ؎ بر خاست چو ساز در میان گرد وجم
گرم به تلنگ و اره میر قص ما تو تلنگ و اره کار کردن کار
با سانی کرد نیست و سند معنی اول میر نجات گوید ؎
نوبت تخت شانگ ست حریفان دستی به تلنگ یا به تلنگ
ست حریفان دستی و نیز تلنگ بمعنی و هم نیک سیرت و
خوش خلق آمده لهذا تا تلنگی بمعنی ستم ظریفی و اسلم آمده واز
بعض موقع تلنگ بمعنی درمند و صاحب تجمل بودن استفاده
میشود چنانچه میر نجات گوید ؎ تو که از اهل تلنگی برارباب
نیاز تا تلنگی مکن و بهر حریفان بنواز ـ

تل ـ بفتح و تخفیف لام شهرت دارد و بتشدید لام نیز آمده
وحید گوید ؎ جای بلند بهر تماشائیان خوش است
بر تل میر چرخ برای فرس چرا ـ

تماشا ـ در کتب دیگر نوشته اند که این لفظ عربی ست بمعنی
رفتن و بمعنی دیدن مستعمل ست چنانکه لفظ سیر با لفظ کردن
مستعمل شود و لیکن در این بیت سالک یزدی تماشا دیدن
دیده شده و آن خالی از غرابت نیست ؎ تعجب
دارد این صورت تماشا دار و این معنی که جهان محو تماشا و
تماشائی بمعنی ببیند اما بعد از تامل معلوم میشود که دیدن در اینجا
که بمعنی دریافتن و ادراک کردن است یعنی این معنی تماشا
نمی فهم که چیست یا آنکه عالم محو تماشا ست ـ

تمیز ـ لفظ عربیست بمعنی شناختن و دریافتن بوزن
تفعیل و یک بار احرف تا بنا بر تخفیف چنانکه در
لفظ تغیر که آن نیز بر وزن تفعیل است و عجیب از مردم
زبان دانی که به تخفیف هر دو لفظ قائل نیستند و آن از
کمال عدم تتبع است و نیز در کتب دیگر نوشته اند مصدر
عربی ست که تصریف آن بطریق فارسی ست درست مثل
فهمیدن و رقصیدن و طلبیدن و بلعیدن و غلطیدن و

در شعر میر یحیی کاشی طلبیدن نیز دیده شده و در مولاد شعر سالک قزوینی تمیزاخود ها
تمیز نیز دیده شده و این تصرف نه از قسم تصرفات طرزی و فوقی
در امثال آنها است که آنها عمداً تصرف جائز داشته اند مثل مدینه
بمعنی طواف مدینه کردم و شعر سالک اینست ؎ سالک نقره
با باده صافی ما کرد اتقا و مخلصی با تمیز دشو و قافیه این غزل
تمیز و میز دست حالا خیر آرزو در اشتباهی رو داده که معلوم
نیست که این مصادر در اصل عربی اند که فارسیان را در آن
تصرف است یا آنکه مشترک اند و در هر دو زبان مثل لفظ مدینه که
در عربی بمعنی شهر ست و در فارسی قدیم که زبان فرد و پاژند ست
مد بمعنی بهین بمعنی آمده چنانکه جهانگیری آورده و شیر نامی نقل
کرده غایتش در بعضی از حروف که در فارسی نیامده فارسیان
بسبب اتباع وغول همان لهجه عربی را مراعات میکنند و
از این عالم توافق هندیست که اتفاق زبان و زبان بحریست که بعد از آن شکست
و نیز قسمی زبان که بیکبال سپیده باشد ظاهر نمی گردد ـ

تمغا زدن ـ در بدن گوشه فرد و این اصطلاح اهل قرا برا ست
تاثیر گوید ؎ تاثیر مگو از نظر افتاده یار هم تمغا بزند ناظر شه
باطله بسیار ـ

تمام اجزا ـ کامل و بی قصور عبدالرزاق گوید ؎ عشرت
بیطاقتان هرگز تمام اجزا نبود ما دامنی گرداشت این خلقت
گریبانی نداشت ـ

تمغا کردن ـ یکرنگ بستن مضمون خود و اگر از غیری باشد از ورد
یا ابتذال است اشرف گوید ؎ هیچ فرقی در میان رخش و
گلگون تو نیست ما این همان معنی بود گویا که تمغا کرده اند که
تنگ عیش ـ بفتح و سکون نون فقیر و بیدستگاه سلیم گوید
؎ برای بلبلیست وگر تنگ عیشی سر خوان است که غنچه کرده
چو گلبن فراخ دامان را ـ

تنگ ـ ضد گشاد بمعنی کباب ضدارزان نیز مخلص کاشی
گوید ؎ زلف تو هم خطش آگه نیم لیک این قدر دانم که در این
ماه شکسته ارزان و شکر تنگ خواهد شد ـ

تنگ ـ بمعنی مشهور سابق هم نوشته شده که جامه در بر تنگ
و بر بالا تنگ هر دو درست ست از این بیت ملا ناظم معلوم

میشود که در برصرف درنیست چنانکه گوید ـه بگذر زلباس ہستی ای
خضر که این جامه تنگ ستا تاکمر نیست ـ
تنگ شکر ـ فنی از کشتی که حریف را دو پا گرفته زور
برسینه اش می کنند بعضی گویند از اہل زبان
بتحقیق پیوسته ـ
تنکه ـ بضمتین و بفتح اول و ضم نون علی اختلاف القولین
بتبان یک تہی پہلوانان میر نجات گوید ـه تنکه در قدمش
رود رہم بیاشد که ہر که روش تنگ افتاده چنین بیاشد ـ
تمتع یافتن ـ فائده یافتن سعدی گوید ـه تمتع زہر گوشه
یافتم ـ
تمتع بستن ـ ایضاً مثله میرزا صائب گوید ـه خموش باش
نظر کن ز طوطیان صائب که چون قفس چه تمتع ز گفتگو بستند
تنخواه ـ معروف و این گاہی با کردن مستعمل شود و شیعائی نرگه
ـه چیز را تقرض ہی حج گی کن تنخواه بقرض دنیا و زیادتی راه دگاه
با دادن سلیم گوید ـه غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد
ہیچو ماہی خویش رزی ما را جہان تنخواه داد و لفظ تن تنہا
بمعنی آید چنانکه در دفاتر پادشاہی تن تنہا آمده و دفتر
تنخواه را دفتر تن گویند مؤلف گوید ـه آرزو کاش لفرد تو
وزیر اعظم تن نماید ہند و لیہران بنویسند ـ
تنگ درزی ـ بفتح و سکون نون و کاف فارسی و فتح
دال مہمله و سکون رای مہمله و زای معجمه بیار سیده چیپان
اصطلاحی تأثیر گوید ـه تنگ درزی رابطه صد آشنا کنم
دلم خوش است که بیگانه ہم نشست من است ـ
تنک رو ـ بضمتین و قیل بفتح و ضم دوم چنانکه گذشت ـ
صاحب شرم و خجالت تأثیر گوید ـه چه عجب رخصت نظاره
تأثیر دیده است از برگ گل تازه تنک تر رویش ـ
تنگ حوصلگی ـ بفتح اول و سکون دوم بتحریک نیز چنانکه
گذشت ہر دو صحیح است که تنگ حوصله و تنگی ہر دو موجب
افشای سر است مثلاً اگر کوزه تنگ باشد بمعنی ضیق و اگر
تنک بود بمعنی کم ضخامت و در عرض ہر دو آب تراوش کند
دوم مشہور است اول طغرا گوید ـه از شرم تنگ حوصلگی

دو و برنجاست که اشب که سوخت آتش ـه ہمچو خس مرا
تنور آسیا ـ چیزیکه در تنگ دست آس یا آسیای آب
سازند تا از و دران ریزد تأثیر گوید ـه آغاز عاشقی دم
از انجام میزند که این آسیا تنوره خود را تنور کرده و تیز
تنوره زدن چرخ زدن است چنانچه تنوره زدن دل
گردباد ـ
تنور ـ معروف و نیز گوی چوبی که کاغذگران پایه را دوران
باب حل کرده کاغذ سازند وحید در تعریف کاغذگر گوید ـه
ز آب تنور است کارش روا از این آب بگردد این آسیا
زیانش بود آب دائم چکان که ندیده است کس ز تنور آب
دمان ـ
تنه خواری ـ بعضی کنایه از شکنجه و عذاب گفته اند و از
بعض زبان دانان بمعنی خجالت شنیده شده چنانکه پس
سر خاریدن در حالت مذکور است و ملا ظہوری در تعریف
پاشی نوشته ـه از تو مسند اشجار خزان در تنه خواری
لیکن این ہر دو معنی درینجا چسپان نیست ـ
تن خود ـ با ضافت بمعنی چیزی که از خود باشد و از
دیگری نبود بلکه گاہی بمعنی جزو تن نیز آمده و این لفظ در
اشعار سعید اشرف چنانکه گوید ـه غیر از بت ہندوی
فرنگی نام شود دیده است کسی کافر بت تن خود و نیز گوید
ـه ای ترک تنگ کار انگن شاہین تن خود که تنہا نکنم
از گو نگین تن خود ـ
تنده ـ بضم بوزن گنده ہمان تند بلکه مزید او است از عالم
خان و خانه اشرف گوید ـه ہمدمی کو به تن تنده نبود که
بپای مردیم از گنده نبود ـ
تنگ تعلیم ـ تنگی که در وقت تعلیم کشتی و ورزش کردن
فرازند و این رسم پہلوانان ولایت است میر نجات گوید
ـه در چمن تنگ تعلیم است غنچه گل که زند باغانی طنبور
نوازت بلبل که وسید پر سینه که امیر علی شیر در مجالس النفائس
احوال و نوشته در تعریف کنگر گوید ـه کنگر اگر ایست
کرسی ـه بسته بیان که تنگ تعلیم کننده ـ

توشه کش ـ کسیکه زاد دیگری بردارد سلیم گوید ـه بقرار
تو در خاک ندارند آرام که در طلب توشه کش مور بود دانہا
توتک ـ بضم اول و فتح فوقانی دوم نوعی از سازہا
شلی ـ بی و ظاہرا ہمانست که او را النوزه نیز گویند تأثیر گوید
ـه بشوخی گرکند توتک نوازی که پری را دل برد از
شیشه بازی که فروشد توتک او اندک اندک که شد قالب
تہی ساز د چو توتک ـ
توتیای غوره ـ دوائیست که در چشم کشند برای یادت
بصارت و غوره انگور داخل آن شود ـه ترشروی زمانه
خط چشم بوری می کشم که توتیای غور در چشم صبوری میکشیم
ایضاً وحید گوید ـه علاج خویش کن از توتیای غوره
غوری که ترا که دیده بگلہای باغ روشن نیست ـ
توان ـ بفتحتین بمعنی طاقت و ازین ماخوذ است توانا
و توانست و آن اکثر با لفظ کردن و غیره مستعمل شود چنانکه توان
کرد و توان خورد و گاہی تنہا نیز آید بمعنی توان کرد کلیم گوید ـه
از قبال ثانی صاحب قران که شکار نتوان بسته تمودی توان و توا بمعنی طاقت
و تاب آید و بکسر نون شہرت دارد و از شعر جمال الدین سلمان
ساوجی بفتح معلوم میشود چنانکه در قصیده که قافیه آن سلمان
دو لیونست این لفظ را آورده و درین لفظ است چنانکه گوید ـه ای ترک قاصر
در صفت که منصر مدح تو بیرون ز حد امکانست که زتیر
چه رخ ہمچو ماست تا کند تعلیم که چو پیشکر شکر شاه کرده تو انست
تنظ دانست نیز در ذیل این قوافی آورده و جنتوان گفت
که بسبب حرکت نون که قافیه است قافیه بکسر و مفتوح
درست شد ـ
ته پا ـ بہای ملفوظ مکسور و بای فارسی بمعنی تحت القهوه
و آنچه پیش خوردن شراب خورند بطریق ناشتا تسکین باقر
کاشی گوید ـه زہر بار است باده در ناہار که ته پا تا نباشد
آب مخور ـ
ته بندی ـ بفتح و سکون ہای ملفوظ و فتح بای موحده
و سکون نون و دال بیار سیده چیزی که پیش از خوردن
شراب و غیره خورند عالم تحت القروه بسیار مراد است

ته پا باشد تاثیر گوید ع گلشن بنارت بید بر رنگ حنای پای تو
خون در دل میکند ته بندی صهبای تو لیکن از این بیت مستفاد
میشود که ته بندی رنگی باشد که پیش از رنگ کردن برای تقویت
دهند والله اعلم۔

ته بازار — باضافت و بے اضافت عبارت از بازار
و ته بازاری مردم اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و نانبائی
و پالان دوز و غیرهم که در بازار دکان داشته باشند ولهذا
اطلاق ته بازاری گویند وحید گوید ع هست بیساز
مرا مانند ته بتابی می رسد بطفلان ته بازار ایم ثابت است
لیکن اگر گوید ع [illegible] ته بتای طفلگی [illegible] بازاری [illegible]
ته داشتن — داشتن معنی دقیق و غامض یکی از متاخرین گوید
ع حرفت [illegible] که ته دارد [illegible] یعنی
[illegible] نشستن کمال بخیهٔ زری گوید ع پیچ زلف سیه چشم
آهوے ختن است که بر کنار گل و سبزه هر دو ته
دارد۔

ته میدانی — باضافت ریزه چین وار بعض لغات شنیده
شده یعنی اول وهلت دشوار است میرنجات گوید ع
[illegible] سر کوچه بازار تو ایم ته میدانی نعمت خور
دیدار تو ایم و واجد از تحقیق بوضوح پیوست که لفظ در
ته میدانی و ته [illegible] بمعنی در مستعمل میشود این قدر هست که در
حروف است و ته اسم لهذا باضافت آید۔

ته مینا — باضافت شرابی که در ته شیشه باشد
یکی از استادان گوید ع رفت امشب ساقی از بزم و دل
بیتاب من [illegible] ته مینا [illegible] در آتش سرشت۔

تهیه — [illegible] مهیا کردن اسباب
و تخفیف طرق فارسیان است چنانکه در لفظ جاده و قدر
ظهوری گوید ع نفس [illegible] حرف عشق [illegible] زاری
[illegible] بیت [illegible] بوزن [illegible] گفته
[illegible] کرده۔

تیغ سر تراشی — استره که بدان موی سر [illegible] تاثیر گوید ع
آئین موشگافی از طبع کج نیاید شمشیر را نسازد کس تیغ سر
تراشی مولف گوید استره را موشگاف گفتن ظاهرا درست
نباشد نه من حیث العقل و نه من حیث النقل چنانچه نظامی
فرماید ع استره هر چند دم تیز یافت موی سر دیو نتواند
شگافت۔

تیغ مینا رنگ — مینا بمیم و بیا رسیده و نون و الف
کشیده شمشیر ها که بعد صیقل بکبودی زند در اشعار
سعید اشرف مکرر واقع شده۔

تیر کاکل ربا — بیای معروف و بضم رای مهمله و بای موحده
بالف کشیده تیری که از سر نشان بگذرد و بر سر هدف برید
و آنرا در عرف تیر سرگذر گویند اشرف گوید ع ناوک
برگشته مژگانش رسا افتاده است تیر آن ابرو کمان
کاکل ربا افتاده است و آنرا ناوک کاکل ربا نیز
گویند میرزا صائب گوید ع گره در کاکلش نگذاشت
مژگان بلند او چه خوش با در جگر زان ناوک کاکل ربا
دارم۔

تیر آور — قرمساق میرنجات گوید ع خصم تیر آور اگر
دم زند [illegible] مرحباش [illegible]
انیست از بعضی مسموع لیکن این بیت شهرت دلالت
برخلاف آن معنی دارد [illegible] کمان [illegible] که
می بیند [illegible] یکی از جمله تیر آوران بود [illegible] شنیده
و سراغ گیرنده ظفر گوید ع [illegible] تیر آور [illegible]
[illegible] کمان تیر آور است۔

تیر دان — بعضی بمعنی مقعد گفته اند شوقی گوید ع [illegible]
دهان چون تیردان است [illegible] سخن [illegible]
است و این ظاهرا درست نباشد زیرا که شوقی از راه
مضحکه این قسم صنایع الفاظ بسیار دارد و آوردن این
قسم کلمات در لغات صحیح نبود۔

تیر و کمان ته — میر خطا و اعظا قزوینی گوید ع [illegible] دل
[illegible] هر دو نشانش [illegible] شود از ابرو [illegible]
[illegible] در کمانت۔

تیغ فلانی نمی برد — یعنے از وکاری نمی آید کلیم گوید
ع چون در مقام جادویت آه از جگر کشیم [illegible] نمی برد بجه
[illegible] کشیم۔

تیر کشیدن — بیای معروف درد کردن جراحت زخم
بشدت تاثیر گوید ع چسان ز درد [illegible]
کشیده تیر چو زخمت از پشت هم [illegible]۔

تیغه سمور — وسط و بلندی سمور در طول از عالم تیغه کوه اشرف
گوید ع سمور رفعت شکوهش چنان خوش تیغه افتاده است که
دیگر در ته تیغ [illegible] گم۔

تیشه — بیای مجهول اوزار نجاران و سنگتراشان که سنگ
را بدان کنند و آن پاره آهنی باشد بشکل انگشت آدمی و
سر تیزی دارد و بهندی آنرا ٹانکی گویند وحید در تعریف
سنگتراش گوید ع شود صلح عشاق حاصل ز سنگ چو از
تیشه هموار [illegible] زخم سنگ و تیشه نجاری که آنرا بهندی
بسوله گویند و بمعنی در فارسی آمده که اره با تیشه [illegible]
وحید در تعریف نجار گوید ع سر خویش افگند [illegible] تیشه [illegible]
[illegible] انگشت [illegible] زخم خویش [illegible] هر دو تیشه جدا
باشد و غالبا تیشه سنگتراشی در ولایت بصورت تیشه نجار
باشد چنانکه تیشه کلکاران که تعمیر از خشت سازند و تیشه
ایشان بشکل تیشه نجاری بود [illegible]
سعدی گوید ع [illegible] تیشه کس [illegible] تراشد [illegible]
چنانکه [illegible] ولهذا [illegible]
تیشه سنگتراشی گفته اند و غالبا تیشه سنگتراشی و تیشه کلکاران
را یکی پنداشته اند زیرا که هر دو شکل بسیار قریب است بهم
بلکه [illegible] یکسر [illegible] هر دو تیشه دارد۔

تیر [illegible] — بمعنی تیر اندازی وحید گوید ع گر [illegible] زبان
[illegible] ز رخ آئینه با رنگ صفا
[illegible]۔

تیهو — [illegible] بیای [illegible] موحده و واو مجهول و فتح فوقانی
[illegible] گویند [illegible] که هر وقت انداختن
[illegible] بشکل [illegible] از نشان [illegible] سوفار [illegible] وحید گوید
ع [illegible] رفتم [illegible] سوے گلشن [illegible] کردن [illegible]

شاخ نگل و لم را اتش کرد و ظاهر هانست که تیر اندازان لذ خفتن
تیر بر نشان تیر صورت بوده سازند و پوسته در انجا عبارت
از درخت خرد ست و بوته تیر همان شکل که از تیر بر آماج سازند
سالک قزوینی گوید ـ ساز در ماه بوته تیر بلا تش که گر مرغ
نامه را الو لفولاد میزند ـ

تیر کشیدن ـ معروف و نیز اشتداد زخم بنقشه نوشته صائب گوید
لب بسته فراهم و آماده و داغ ها تیر نشست حسبت کمانی
کشیده ام ـ مؤلف گوید این خطاست و ترکیب مصرع دوم
بحذف عطف یعنی لب بسته فراق همچو تیر از شست بسته ام
و آماده و دل داغ همچو کمان کشیده ام و این محل تعجب است ـ

تیر روی ترکش ـ تیر خوب و برگزیده که بر روی ترکش جای خالی
سازند و در آن گذارند سلیم گوید ـ نگه را غمزه بیرون از صف
مژگان نمی آرد که هر صید یکه بیند از نه تیر روی ترکش سازد ـ

ثعلب فروش ـ کسیکه شیرینی ثعلب مصری را در بازار
بجوش داده از عالم قهوه و این رسم ظاهر المخصوص ایرانست
و در هندوستان مطلقا نیست وحید گوید ـ چه گویم من
از وصف ثعلب فروش که چون دیگ دارد هم اگرم جوش

باب الجیم تازی

جا مطلق مکان یعنی خانه نیز آمده و خالی از تازگی نیست سلیم گوید
ـ بی زلفت نو آرام بفردوس ندارم که جای نتوان بود که
زنجیر ندارد ـ

جای فلانی خالی و جای فلانی پیدا ـ هر دو
در مقام یاد شخصی گویند بلکه از جهت ضمن ترکیب دوم اولی
است عبدالرزاق فیاض گوید ـ ز و در قفتی ز دو یکدره
بیرون فیاض که از تو در مجلس یاد رکشان جا پیداست

جا گشادن ـ جای خالی کردن برای کسی از جهت تعظیم
ـ مسیح انیک رسید آن ست و نزدیک تو می آید که تو خود
از خود تفض بیرون آ برای دوست جا بگشا ـ

جارو ـ مخفف جاروب و در هندوستان نیز بهمین معنی مستعمل
است لیکن هندی جهاڑو بجیم مخلوط التلفظ بهاست و لفظ
فارسی مخفف جاروب پس یکی نباشد و این از اتفاقات است
نه از توافق لغات ـ

جامهٔ مومین ـ جامهٔ مشهور که بموم گداخته چرب سازند
و موم جامه نیز خوانند و سند آن در لفظ ترمی گذشت ـ

جامه ششتی ـ بفتح شین معجمه و سکون سین مهمله و فوقانی
بیار رسیده نوعی از رخت پوشیدنی و ششتی قسمی از رخت
ست و سند آن در لباس قلمی خواهد آمد ـ

جاده ـ بتشدید دال لفظ عربیست بمعنی راه و فارسیان
بمعنی خطیکه در راه از آمد و رفت راهروان پیدا شود استعمال
کنند و اکثر بتخفیف خوانند و گاهی بتشدید که اصل ست تاثیر
تاثیر گوید ـ دارد از بسکه بدل داغ عزیزان صحرا ها
کرده از جاده ها پاره گریبان صحرا ـ

جامه در خون کشیدن ـ رنگ کردن جامه بخون تاثیر گوید
ـ ناز کرا بد امیکه یار اجامه در خون میکشد که گرفتاران
خدنگ از فقه بود ون میکشد

جار زدن ـ در اصل بمعنی فریاد کردن است بر مصیبت زده
و غیره محسن تاثیر گوید ـ دل از سوز جگر افغان زفغان تا چند که
سر گفته بهمسایه جار باید زد که و در قشون نادر شاهی بعضی
مردم بودند که آنها را جارچی میگفتند که ایشان مردم قشون را
از آنچه شاه سفر مود ند با واز بلند خبر دار آگاه مینمود ند ـ

جامه مصحف پوشیدن ـ کنایه از غایت قسم خوردن
تاثیر گوید ـ دو شخصه ام کس وفا باور از ان دلبر نکرد که جامه
از مصحف خود پوشید کس باور نکرد ـ

جان در یک قالب بودن ـ کنایه از کمال اخلاص
دو کس که باتحاد و یگانگی کشد اگرچه در عرف یکجان و دو قالب
مشهور ست تاثیر گوید ـ پشت در پشتا نست یکسان
چون ورقهای کتاب که هم نشینانی که با هم جان در یک
قالب اند ـ

جامه گذاشتن ـ کنایه از مردن اشرف گوید ـ کنند
دفن ازان رو شهید را بارخت که که هر که کشته او گشت
جامه نگذارد ـ

جاله ـ دام و در هندی نیز دام را جال گویند و بعضی از
تحقیقات این در لغات قدیمه گذشت تاثیر ـ که
مفتون زلفش گگر دید از خنده اتش که اگر از چاه بیرون آمدم
در جاله افتادم ـ واگر بجیم فارسی خوانده شود بمعنی گو د مغاک
خواهد بود لیکن مناسب زلف بمعنی دام است ـ

جامه ببری ـ جامه که نقشهای آن پولک پولک
شکل پوست شیر ببر بود و سند آن در لفظ الصندلی گذشت

جامه بخون بسته بسر چوب کردن ـ بجای معجمه
و بای موحده و جیم فارسی رسم ست که داد خواهان جامه خون
آلود مقتول را بر سر چوب بسته بر در حکام آرند و داد خواهند
وحشی گوید ـ گذشت ما را همچو باری بر در سلطان وصل که
جامه خون بسته تا بر سر چوبی نکرد که لیکن از ین بیت مستفاد
میشود که از قائل بمعنی بوقوع می آید پس داد خواهی
نباشد ـ

جاویدن ـ مرادف خائیدن ـ

جاویدن لب ـ بمعنی و بجا از گزیدن لب محسن تاثیر گوید
ـ پیوسته هر که با او پیوسته در شبا بست که جاوید بسکه
بنقش جاوید کامیابست ـ

جای دندان ـ گوشتی که دندانها از ان رویند و
بعربی لثه خوانند شعوری کاشی گوید ـ آن زمانم
که حسرت نان بود که جای تا هم بکام دندان بود که این
زمانم که نان در انبانست که جای دندان بجای
دندان ست ـ

جام جهان نما و گیتی نما و جهان آرا ـ اول معروف
و دوم شهرت دارد وحید گوید ـ خواب نرگس تو جانان
عالی دارد که سفال با گوجام جهان آرا نخواهد شد ـ

جای علیسی ـ بعین مهمله بمعنی جای خاص و خوب
شفیعائی اثر گوید ـ بلک عراقی زجهان آرسیده هم که
چو نور نظر جای علیسی گزیدیم ـ

جا کردن پیمانه ـ ساغر خود را بدیگری دادن از راه
دوستی و تواضع و این از جمله اصطلاح قهوه و در شراب

هم مستعمل است در ترجمهٔ جدا کردن نیز آمده شهرت گوید سه از ساغری که چشم تو در دوریش آورد ما گر بچرخ به بنده نباشد چه پیش دو ما واین خالی از غرابت نیست۔

چره بضم و تشدید رای مهمله جانور معروف و تحقیق آن در لغات قدیمه نوشته و بمعنی جدولی کوچک که از جدول بزرگ بریده آرند تاثیر گوید سه بگرفت زمین زیر کناری ما بچره او چه شاه بازی۔

جریده۔ لفظ عربیست بمعنی معروف و بمعنی چوبی که بر دو دو بغل مرده گذارند بموافق مذهب امامیه تاثیر گوید سه ز قید مرگ شود زود بیچ مرگ آزاد ما چو چوب سرو کنی گر جریده قمری ما و نیز فرد و جرید در تعریف قلندر گوید سه تنگی بدل آه مستانه ام ما که بیرون زین جریده است دیوانه ام۔

جراحت۔ در عربی بمعنی مطلق زخمست و در فارسی بمعنی زخم کهنه و ناسور نیز استعمال کنند سلیم گوید سه صبا از بوی زلفت ادگر سوی چمن آید ما که بوی مشک زخم لاله و گل را جراحت کرده ما و نیز وحشی گوید سه از نظر افتاده ام با مرهم نه تنها شده است ما زخم شمشیر جفای او جراحت تنها شده است۔

جرم بمعنی جرمانه خالی از غرابت نیست شکوهی همدانی گوید سه باده جرم عیش گیرد از دل هشیار ما خون گل خواهد بهار از گوشهٔ دستار ما۔

جرک بسکون دوم حلقهٔ کشتی گیران و ترک اهل آنست و قیاس میخواهد که جرک بهم باشد چنانکه در محلات دیگر میرزا گوید سه قابل اهل دل و لایق صحبت نبود ما مرک ترکی که در روشنی محبت نبود ما و دیگر سند جرک در لفظ پهپای دلی گذشت۔

جره وناری۔ بالضم و رای مهمله لفظ عربیست بمعنی پاره آتش و فارسیان بمعنی خشم و غضب که مبدا آن جره و ناری است آرند تاثیر گوید سه گر به تندی آتشین با خلق می آئی بجوش ما می بزد آتشی عجب مهر تو جره ناریست۔

جستهٔ کلاغ۔ مهرهٔ دو یار اجنبیت کرده بر زمین جستن که ورزش کشتی گیران است نجات گوید سه بسکه از آتش رشک تو بدل سوز د و داغ ما می جهد خال از رخسار بتان جستهٔ کلاغ۔

جشن شربت خوران۔ بفتح و سکون شین معجمه ظاهرا همانست که در هندوستان آن را آنگنی گویند بفتح میم و سکون کاف فارسی و نون بیار سیده و حید در تعریف پالوده بند گوید سه دلم کم شد از حسن خوش منبرش ما درین جشن شربت خوران لبش۔

جعبه بضم اول و سکون عین مهمله و فتح بای موحده لفظ عربیست بمعنی ترکش و سرپوش تیر چنانکه جعبه و طبق باشد تاثیر گوید سه باشد از غنچهٔ گل جعبه و از گل طبقش ما گر صبا تحفه بفردوس برد بوی ترا۔

جعد سا۔ بسین مهمله چیزیست که بدان جعد را شوریده مثل گل سر شوز لالی گوید سه زنگل در خون سحر جعد سایش ما دل مژگان گزیدهٔ تنگ شانه ایش۔

جفته۔ بضم و سکون فا و فتح فوقانی بمعنی لگد پس زدن آدمی نیز اشرف گوید سه بکجا ان بوالهوس جفته زدن تعلیم ما ره دور بیکولی خورد اند اشتر یعنی جفته و نیز فوقی گوید سه بیت خوش جفته زد دلدار شعر بلی ما که بوده در پی او پیچهان دل۔

جفت مقراض۔ شیوهٔ دوم مقراض که بسبب آن قطع نتوانند کرد وحید گوید سه چشم تنها بکران چشم پاره ما چو مقراض بی جفت افتد زکار۔

جگر فلان خبر ندارد یعنی طاقت آن ندارد ذوقی گوید سه ای سرشک از سفر بحر ره مژگان بگرد ما جگر موجه دریا نوداری و ندمن۔

جگر کردن جرأت۔ درکاری کردن وحید گوید سه چه جامی زلفش کام بیتوانند یافت ما دل گر اختیار ام گر جگر توانند کرد۔

جگر خوار مشهور دیگر شخصی که بزور افسون و قوت نفس خبیث شود جگر بچه را بچشم خورد و بچه بمیرد و در هندی ڈائن هندی و دهلی بهای مخلوط التلفظ بهاد تای هندی گو و این عمل ظاهرا مخصوص اهل هندست لهذا باقر وزیر بقوی که میرزا صائب اشعارش انتخاب کرده گوید سه در زخم دلم نشد دوا ندیده نگاهش ما هندوی جگر خوار نبود چشم سیاهش ما و چون جگر خواری از هند نام زنی که مادر معاویه است در حق حضرت سید الشهدا حمزه رضی الله عنه بعمل آمده چنانکه در تواریخ مذکورست و در هند جگر خواری شهرت دارد چنانکه گذشت لفظ هند جگر خوار شهرت کرده و این از اتفاقات است رکنای مسیح گوید سه مژگان کج تو در غضب یاران است ما تا زهر زبان وقت جگر خواران است ما هر کس جگر بدست سوزش ابرفت ما گفتم چه شده گفت جگر خوار است۔

جغاوی بمعنی نیزیست که از نقره و طلا ساخته در گردن باز اندازند و این ظاهر امر کیست چنانچه از محاوره بثبوت رسیده۔

جلدو۔ از بعضی زبان دانان بضم بمعنی صله و انعام و بعضی بفتح نوشته اند از بیت سعید خودش بکسر دریافت می شود سه مدح آراسته سلیمان جهان باش قبول ما جلدوی اینکه ترا صاحب دیوان کردم ما زیرا که شاعر پدر را ادا نموده است و در صورت فتح آن سکته می رود۔

جگی جگی گاه۔ شفیع صائب گوید سه بگواز جگی جگی سوسمن ما خالی که بدان جگی جگی گاه است ما ظاهرا بدان سبب جگی جگی گاه گویند که بسبب خاریدن آن آدمی جگی جگی میکند۔

جلق زدن۔ بفتح دقایق عمل زشت مردان که شهرت دارد و در بعضی جاها بزنان نسبت کرده اند و در بعضی صورت اشکالی دارد اگر آنکه درینجا اراده عمل زنان باشد که چنانکه مناسب سحق نماید شرف الدین علی شفائی گوید سه خاتون تو برصورت دیوار زند جلق ما در خانه بود راه فلام کپی را۔

جمع انگشتی۔ نوعی از تیر اندازی که تیرهای بسیار در یکجا زنند کلیم گوید سه ز جمع انگشتهاش یک جعبه تیر

چوهرنگان بجیم بدون جهانگیر.
جمعه بازار - بازاری که روز جمعه شود چون خرید و فروخت
روز جمعه پیش از نماز ممنوع ست ظاهرا آخر بازار بوده باشد
لیکن در دار الخلافه شاهجهان آباد تمام روز جمعه خرید و فروخت
کتابها مقرر ست پیش دروازه مسجد اکبر آبادی محل.
جم - بالفتح نام جائیست در نواح لفت که از مضافات
یزد ست محسن تاثیر گوید ؎ سرو جم او بهر جمهور ها از سر چنان
گرفته منشور.
جمگلی - بضم و فتح لام و کاف فارسی بهار سیده بمعنی همه اشرف
گوید ؎ زعلیا نهاد ملخ جمگلی سازد زنجبا گو دینها [illegible] انداز
مخفی نماند که حرف گی که مصدر ست در او اخر کلمات که های
مختفی یا انچه بدان ماند ملحق شود بیای در ینصورت در جمگلی
زائده خواهد بود.
جمنه - بفتح نون نام دریایی معروف در هند که زیر
شاهجهان آباد و دهلی و اکبرآباد جاریست. فقیر آرزو از شیخ امیر
خسرو علیه الرحمة و غیره چون یاد آورده اند چنانکه از کتب
ایشان به ثبوت می‌رسد که در اصل هندی جمناست
الف طغرا گوید ؎ چون تخت شد زنگل بزندم که بهاره
آورده آب جمنا از ملک بهار تخت و بهار یک سر نام شهری
ست شرق رویه هند و مغلان بفتح خوانند و تحقیق آن در
هند گذشت.
جماعت دار رئیس - فرقه سپاهیان طغرا گوید ؎
پیشوو آخر جماعت دار وحشی خصلتان ها هر که چون مجنون
در ین صحرا نوا ندر و شد.
جمنلغ - بفتح و غین معجمه گردی که دو کس باهم بند [illegible]
سهو وا از غایت اشتهار حاجت شرح ندارد و آنرا جنباغ
بیای موحده نیز گویند چنانکه در لغت قدیمه نوشته اند و
این لغت در جهانگیری و غیره بغین معجمه مسطورست و در
اشعار بعضی نیز بغین دیده شد اما آنچه تحقیق پیوسته بقاف
است و ظاهر ترکیست چه قاف در فارسی اصل نباشد
سلیم گوید ؎ با فراموشی بسیار دگر با شوخی ها سر مرغ

دل خویش چنانکه بستم و دنیا و قافیه این غزل بر قاف
است و میتوان که در جمناغ بغین قاف باشد از جهت
تغییر لهجه چه در عرف حال مردم عراق قاطبة غین و قاف
خوانند و قاف را غین دانند و از روی سهو کاتب شاید
غین نوشته باشد و دلیل این آنست که عامه عراقیان
غین جمناغ را بغین خوانند نه بقاف و اگر بقاف بخوانند
بغین می‌بود چنانکه در الفاظ دیگر حتی که الفاظ عربیه که
قاف دارد آنرا نیز بغین معجمه خوانند بل هو الحق -
جنون کردن - یعنی دیوانه شدن بعضی از شعرای هند
که اهل ایران و صاحب زبان بودند انکار این مستند
غریبی سندان از اشعار استاد طالب آملی بر آورده
که نزدیک شد که صومعه داران جنون کنند و فقیر
آرزو گوید که جنون کردن چه سود اگر آن نیز بدین معنی
آمده چنانکه در فصل سین مهمله در آید انشاء الله تعالی.
جنجانی - بفتح جیم تازی و سکون نون و جیم دوم نیز تازی
و نون دوم بالف کشیده و نون سوم بیار سیده نوعی
از خربزه تاثیر در تعریف خربزه گوید ؎ خوش مائده است
آسمانی نان و پنیر و جنجانی.
جناح سفر - بجای مهمله لفظ عربیست فارسیان بمعنی
تهیه سفر و سر انجام کوچ بکلیدی استعمال کنند تاثیر گوید ؎
پرواز شوق دل بسفر بیشتر کند ها این مرغ از جناح سفر
بال و پر کند.
جنت در بسته - کنایه از دولت کمال تاثیر گوید ؎ تاثیر فیض
جنت در بسته ی پرده اوست گذاشت سپهر آستان تو تا
غالب که در بسته بمعنی تمام و کمال ست و ر ینصورت نقص از
جنت در بسته بردن بدین معنی خواهد بود.
جنبان - بضم اول اسم فاعل جنبیدن و آن لازم است
لیکن اسم فاعل جنبانیدن که متعدی آنست نیز آمده
چنانکه سلسله جنبان و جنبه گوید ؎ لب نی شد و ز نغمه
تا جرس جنبان بود شوخی تپید در سینه دل تا بانگ نوغا
بشکند.

جنبیدن - بالضم و بای موحده بیار سیده معروف
و کنایه از جماع نیز اشرف گوید ؎ رسید سبزه خش خش
کنون نزدیک خشکیدن که جنبیدای بوستانکار کرد وقت
آب دادن شد.
جو نرگس - جوی که در قلم نرگس گذارند برای آنکه قلم
دیر پاید سلیم گوید ؎ کند عمر ز ضعف و ناتوانی ها بیک
جو همچو نرگس زندگانی.
جوی گندم - خطیکه در میان دانه جو گندم بود آنرا [illegible]
گندم نیز خوانند و بجوی جنابت در مذمت خر گوید
؎ تا جوی فیش در برابر آسمان که بود زجوی گندم.
جوزه - بزای مهمله مفتوح بمعنی جفت و مجاز اینجا بمعنی
و برابر لفظ هندیست و بفارسی آمده رکنا مسیح گوید ؎
شهباز فلک جوزه این کرگس نیست ها چون خرقه سالم
فلک اطلس نیست.
جوال جرب - جیم دوم فارسی و سکون رای مهمله و بای
موحده جوال رعنای دولتمند اشرف گوید ؎ گرودلی
در بدیده بگیرد سر سیم ها پروانه عجب جوال جربی بوده است
جو و گندم - بواو عطف ریش سیاه و سپید که در و موی چو
گویند اشرف گوید ؎ رفتی از کار و چه کاری باش ها
ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی.
جوش کردن و زدن - معروف و دوم شهرت دارد
اول وحید گوید ؎ آن تند خوی در دو دلش گر جوش میکند
اظهار حال هر که فراموش میکند ها از یک نگاه گرم که کرده
بروی تو ها تا حشر خون بدیده من جوش میکند.
جوباره - بضم و سکون واو و بای موحده بالف رسیده
و فتح رای مهمله نام محله از صفاهان.
جور آباد - بفتح جیم و رای مهمله نام جایی در ایران اثر گوید
؎ اینکه جور آباد شهرت باقطاع نسبت ها سایه ذکی
کرا باشم بکام دشمن ست.
جوراب دوز - بواو مجهول و رای مهمله و بالف کشیده
و بای موحده آنکه جوراب دوزد و جوراب فوطه است از

گفتش و موزه و جبید در تعریف گوید ع زجور ابرو زمین دل
زار سوخت که چشم مرا به رخ خویش دوخت ۔ دل خسته
از عشق بیتاب شد ۔ زور دشنگ چو جو رابرو
شد ۔

جہان آباد ۔ نام دار الخلافت حضرت دہلی از عہد
شاہجہان بادشاه حرسہا اللہ تعالیٰ عن الآفات و الفساد و نام
اصلی این شہر گرامی شاہجہان آباد ست اما مردم ایران
بنابر تعصب جہان آباد گویند و چون بعضی از عوام ہندوستان
از ملانی که بہندوستان آمده چنین شنیده اند ہمین می گویند
خصوصاً ساکنان شہر کہنہ دہلی که اینہا را نیز تعصب گونہ
با اہل شہر نو ہست تاثیر گوید ع در جہان آباد گلزار دش
شہزاری بلبل ست ۔ از زمینداران ہند ظہره آہ بلبل ست
فقیر مؤلف در تعریف جہان آباد دہلی رباعی گفتہ بیت
آخرش اینست ۔ ع با دہلی ہا مسنج اصفہان را کاین صفت
جہان درین جہان آباد ست ۔

جوشن ۔ از مستعملات بمعنی زره می آید اما بتحقیق پیوست
که غیر زره است آہی قمی گوید ع جوشن صبر شد نشان
زره در برم زان دو چشم تیر انداز ۔ و از نصاب الشعار
معلوم میشود اما صاحب فرہنگہا جوشن را مرکب از جوش
بمعنی حلقہ و نون نسبت گفتہ اند و ازین بمعنی زره ظاہر
می گردد و بہر حال در صورت اول از عالم چار آئینہ بود
واللہ اعلم ۔

جہیز گیر ۔ بیای مجہول و زای معجمہ و کاف فارسی مردی
ملحصی باشد در مقامر خانہ که چون قمار باز چیزی نداشتہ
باشد که بدان بازی کند او را قرض دہد بقراری که پیش
ایشان مقرر شود چنانکه دہ نیم یا پانزده یا دہ بیست
و بہمین جہیز بمعنی زر که روائی مصطلح فرقہ مذکور ست چنانکه
از محاوره دانان بتحقیق پیوستہ ۔

جہیره ۔ بوزن بہره طعام را گویند که ہر روزه را گویند که بمردم
فوج و غیره دہند چنانکه خورده بوده شد که بعد از سرکار بادشاه
بمردم تقسیم ان و فوج میرسد او را جہیره میگفتند
اثر گوید ع بطبل آسمان زند از کہکشان دوال ۔
در طنطنش زمانہ باحصار جہیره خوار ۔

جیقہ ۔ بیای معروف و قاف معجمہ آنست که بر سر زنند
و شہرت دارد بمعنی فریاد نیز آمده و بدین معنی مزید علیہ
جیغ ست که بمعنی مذکور آمده و بمعنی از اہل زبان
بتحقیق پیوستہ جیقہ چیزی می سازند که آنرا بالسوده
طلا آمیختہ زنان ولایت بہ پیشانی و ابرو چسپانند مثل
مقیش ریزه که مرسوم بعضی از زنان ہندست جلال
اسیر گوید ع کرده جیقہ جبینہ ابرو راه داد ۔ عرض
جوہر مو را ۔

باب الجیم الفارسیہ

چانہ بیجا زدن ۔ ہرزه و بیہوده گفتن تاثیر گوید ع
واعظ این نسبت تحت الحنک دانی چیست ۔
چانہ بندیست که تا چانہ بیجا نزنی ۔

چادر یزدی ۔ نوعی از چادرہای نفیس که در یزد بافند
تاثیر گوید ع ہم در ہوس تجمل گرفتہ در چادر یزدی
شکوفہ ۔

چاه رستم ۔ چاہی که شغاد در ادر آن چاه انداخت
و آخر از ستاہا پر کرده بود اشرف گوید ع بر زنخدانش که
باشد چاه یوسف از صفا ۔ سرپستان آخر زخط چون چاه
رستم میشود ۔

چار مذہب ۔ کنایہ از جمیع مذاہب حنفیہ و غیره و
این موافق مذہب سنیان چہارگانہ ایشان شہرت دارد
لیکن چار مذہب با ہمہ صحت آن دشوار ست آنکہ مراد از ان
چہار ملت چہار پیغمبر مرسل بود شفائی گوید ع ربابونی
چو او در چار مذہب گشتہ ست ۔ قائل آن سگ
بفردوس مخلد میرود ۔

چارخم ۔ نوعی از کمان حنداره چنانکہ ہلال دور که آن
تیر نوعی ست از کمان حنداره طغرا گوید ع بیک خمی
زکمان دو ابروت مردم ۔ که شہرت اگر نیز چارخم کند چہ علاج ۔
وایضاً در تاج المدایح نوشتہ که بر سر زانو قدرش کمان حلقہ
افلاک چار خم ۔

چارخم چارچشم ۔ کثیر الشوق و منتظر و در کلام زمانداران
صفت سگ نیز واقع شده سند معنی اول طغرا گوید
ع من چار چشم زان دو رخ چار دگر امید ۔ اشتم بہ بیند
چون شطرنج اگر آن شاه خوبان چار رخ ۔

چارچار زدن ۔ پوچ گفتن طغرا گوید ع چون نگردد
سبزه ترکز بیجایی ہیز ہ در جواب یک و حرف او سر
برگہ چار چار ۔

چارچامہ ۔ معروف اشرف گوید ع سواری کہ توان
بر اسپ چکری کہ باشد از عناصر چار چامہ ۔

چارشانہ ۔ بشین معجمہ تنومند و بعضی گویند بمعنی بسیار فربہ
و بد اندام است اشرف گوید ع کمان ابروش کوتاه حلقہ
قد شمشاد پیش چار شانہ ۔

چاک آستین ۔ باضافت چاکی که در آستین بود و آن دو
نوع باشد یکی در طول و آن نیز دو قسم است یکی آنکه چاک
تا سر آستین باشد و بسبب آن آستین کشاده باشد و این
رسم مردم ولایت ست و دوم آنکہ در میان آستین چاک
طولانی بود و این در آستینہا کہ دراز باشد و دوم در
عرض که در ہند اکثر اقلام نامند بعضی قرابہ برای حمل و این
ہر دو مخصوص ہندوستان ست و از جہت درازی آستین
وحید گوید ع طبیبان دلی مجروح را توان پیدا نشد ۔ گرہ از چاک آستین پیدا شد

چارگل ۔ بضم کاف فارسی کنایہ از نقش پای سگ و نیز
نوعی از داغ که سوزند و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ

چاق ۔ بقاف لفظ ترکیست بمعنی معروف و نیز تازه
و تندرست طغرا گوید ع زبوی خامہ نرگس دماغ من
چاق ست ۔ بہ شگفتن دل من ہمچو گل باوراق ست ۔

چپ و راست ۔ بندہای ابریشمی و طلائی و نقرگی کہ
بر جیب جامہ می دوزند و آن بعطف و بغیر عطف ہر دو
درست ست و دوم وحید گوید ع تا لیکدست باز سینہ وشم
گمان برند کہ چپ و راست بر قبا دارم ۔ و سند اول لفظ

چپ کن بیاید و نیز آنچه از آهن و غیره ساخته بر پیکر نصب کنند چنانکه مشهور است۔

چپ پاکن بیای فارسیه و فتح کاف تازی و نون لنگی از جامهٔ پوشیدنی که رسم دایره است شهرت گویند که چون پوش را بالکل بسان بهار است و قبا است چکن باشد چپ پکان۔

چتر طاوس چیزی که از پر طاوس سازند و این از رسوم سابق هندوستان است و شاید در ولایت نیز مرسوم بوده باشد فطرت گوید که اشتاندهٔ بالمم شمس را چتر طاوسی بود گویا تا نیز درین بیت اشارت بدان کرده است مهری نیست که در نیمکم از شاهی نسبت بود و طاوس مگر چتر سر طاوس است و تو انکه فرادار ان چتر لیکن طاوس باشد هم خود در اوج حالت مستی۔

چتر زدن۔ نوعی از ورزش کشتی گیران است که بر هر دو دست استند و بهر دو پا جفت کرده سوی پشت خم سازند مهرتمکانت گوید دل بشیر و [illegible] از رشک کنی لوای آنچه طاوس زنی چتر بورزش خانه و در هندی این نوع ورزش را مورچال خوانند۔

چراغان روز اسفند۔ در کتاب سروری اسفند روز سوم از فروری است و چراغان آن روز رسم فارسیان است که شگون دانند و این ظاهر است که هم برپا شد که در ایران مانده و در اسلام نیز بعضی بهما آن رسم را بحال داشته اند چنانکه بعضی رسوم هندوان که بعضی از مسلمانان جاهل نیز از نجا بجا آرند اشرف گوید که سیاه روز شدم بهر شهرت دگران سوزد درین زمانه چراغان روز اسفندم۔

چربه۔ بفتح و سکون را است مهملهٔ و فتح با موحده کاغذ تنک یا پوست آهو که نقاشان آنرا بر تصویری یا نقشی دیگر گذاشته نقل آن بردارند و چهان خوشنویسان طغرا در لفرایب ولیل گویند که ورق سحاب که نقاش داده چربه سوره‌ها زلیسکه گردها اوکرد برق جولانی۔

چهره۔ رکنهای هیچ گویند که گرگان چو کهو سفید سلم اند

از هر اینه دیگرگ بر چهره دارد ما تیو۔

چرک فیما۔ کنایه از بال شهرت گوید که و او افلاک را چرک فیما نیست زینت در لباس ما نبادا تصویر از روغن بصفا بیشود۔

چرخ گلگری۔ بجای نحیه و کاف تازی و رای مهمله رسم که شیدای تیغ و خنجر بر سر مو اثر گویند که بکند گردش ایام بیان ما بیری اشیو و تیغ سرم را از فلک چرخ گلگری۔

چراغ کشتی۔ بشین معجمه و تا زای تازی تری معروف کلمه شنیع شهرت دارد دشنامهای اثر و رسم صد رکویند که دلها است روشن از دم سر وش فسرده است از کار چراغ کشتی او دانش است ستم رشتو که دقتی کرد را چراغ کشانی بخوان گوید شفائی گوید که تا دسته فاسقی بطلبها است گر زش ز شب که چراغ کشتا است بر او درست۔

چراغ سحوا آتش۔ آنچه گدایان از مردم خواهند از عالم نقد چنانکه در هندوستان نیز بعضی از گدایان چراغ سوز مردم خواهند و حید گوید که چون گدایانی که بهر هند از مردم چراغ مفعول زمی در شب آتش خواهم از۔

چسپیاندن۔ و کاغذ بسم پسپر کار شستن بدن و در هندوستان چیلی گویند اشرف گوید که بارقیب آن ما سر شهم اختلاط زدها است آغوش شست و شوی خوب تو خواهم براد این چسپانده را۔

چشم تهم تیم فارسی لفظ مشترک است که با لفظ آفتاب و غیره استعمال کنند چنانکه شهرت دارد و گاهی چشم دام نیز گویند بمعنی حلقه یکی از اسانذه گوید که خال تو بچو حلقه زلفت تو دلربا است دانی دانه دامی بچشم دام آب داده اند۔

چشم بر داشتن۔ بیای مسجد و منسی دل بر داشتن و ترک کردن شهرت سعیدی گوید که کسی بپسند ای تشم می چشم از نگار انجیب هی از تماشای جهان حنی کی بر بیدا مستم

چشم زدن و چشم بچشم زدن۔ دوم مشهور است اول شانی تکلو گوید که چو نور باصره در تنگنای چشم زدن زاتش است ساقی بانتها برده۔

چشم بلبل۔ نوعی از قماش که بلبلم چشم گویند و در آنجا نقدا کلمری بباید۔

چشم خوردن۔ بسیار چشم زخم و غیره گویند که کنگه ان اهل جهان از اهل معنی چشم چشم که کنیه تازنده بخورد۔

چشم سپید ان گرفتن بکردن مند و نیز نگاه کردن بدان چشم در حقیقت اقراض گویند مرا کرد از صبر و آرام فرد چو مقراض تا چشم را انست کرد۔

چشم بدنبال کسی بودن۔ در فکر مرا کسی بودن را قم گوید که از سفر که باد نسیم انکم چهره دارد در نظر چشم ره زن لکا ره دانی را که در دنبال است۔

چشم بود و در سیر مشهور است چشم گذ که دور چو آهن غرایبت دارد و شفائی گوید که داده دم شفائی بار چشم ز وصل چشم گرنه دور زمان طرب رسید۔

چشمه دان۔ یعنی خانهٔ چشم از عالم چشم خانه شانی تکلو گوید که از دیدن چشم بارسائی بخیه تو چشمه دان انگند۔

چشم شور خورده۔ آنچه بدان چشم زخم رسید کسی کانی که گوید که شکست آن یک نگاه گنبد قاب است چون عمارات چشم شور خورده خراب۔

چشم بسته۔ افسونگر ساحران است که نیز چشم خوانند و نیز چیزی که بر چشم گاو و خراس و امثال آن بندند از قبیل مشهور است دوم شفائی گوید که گاو خراس است اثر چه که در زلف داشته خود چشم بسته۔

چشم سیاه۔ تو صیفت معروف و آنرا اکثر نسبت بمعشوق کنند گاهی نسبت بکو و غیره و این نادر است وحید گوید که است از نفشه دیده باد امر پهره ازو روشن شود ز نزدیک چشم سیاه ما۔

چشمه۔ معروف و نیز چشم زخم چنانکه گویند چشمش رسید و نیز دارد که بیکار چشم آید انرا چنانکه گویند [illegible]

سالها دادا ز طوطیان القند بیش که چشم من انداخت چو ان چشم خویش را

چشم گرفتن - پوشیدن و بستن چشم از عالم و درگرفتن وحید گوید درجهان ارباب همت ابر بی حاجت نبندند از متاع آفرینش چشم میگیریم ما و قافیه این غزل همه چشم پذیریم داشتست -

چکار کردن - معروف و مجاز بمعنی برای چه شفائی گوید سر الحلقه قنفر آگه این نیستی که بهر تمیز شکار چکار می کرد و تمام غزل برهمین وتیره است وظاهرا بای چکار از لفظ چکار محذوف شده است یعنی برای چه کار و درین صورت حقیقت خواهد بود -

چکیمه - بفتح و سکون کاف تازی و فتح میم نوعی از موزه چرمینه [illegible] چاقشور دوز گوید سفر میکند از سرم عقل و هوش [illegible] از نگه چاقشور چون چکیمه پوش -

چکمه چاچ - بکسر میم و سکون رای مهمله و جای مهمله بالف کشیده وجیم تازی کنایه از چیز بسیار زبون و ضایع و بیفایده [illegible] فراخ و کشاده گفته اند و ظاهرا چاچ مخفف [illegible] است که قافله سالار حاجیان باشند و سند این در نظر نیامده گذشت -

چل - بکسر [illegible] معروف و نیز احمق و نرسیده سلیم گوید [illegible] ایران اند که چل مرد در سرا است سنبل خان [illegible] و سرای سنبل خان نام مکانیست در ایران که در اصفهان تحقیق بود از بعض ثقات مسموع آمده [illegible] چیست سوراخ کرده که پشت سر [illegible] نصب کنند و [illegible] دیگر در ان اندازند برای [illegible] و درین بیت سلیم همین مناسب ست -

چلستون - عمارت بسیار ستون کلیم گوید چنان تیر بار در کمان بنده بود که سر خانه اش چل ستون می نمود

چل چراغ - چیزی سازند که چراغهای بسیار در ان گذارند و روشن نمایند تاثیر گوید نیست یک شیشه که از سوز دل صد پاره چو چل چراغ بسر تربت ما روشن نیست و در بعضی جاها

پیچیده نوشته از آتشبازی تیز دیده شده -

چلش - بضمتین و شین معجمه گیاهیست ترش که در آشها کنند وحید در تعریف [illegible] گوید بود آتش دیگش ز روی ترش [illegible] که هرگز نشد رد ست غیر از چلش -

چماق - به قاف ظاهر اللفظ ترکیست زیرا که قاف در فارسی اصل نیست بمعنی چوبدستی بشکل [illegible] معروف و اینها اکثر رواج اهل ایران است و اهل توران از علاقه تشنیع داشته زیرا که پیش ارباب تشنیع نگاه داشتن چوب دست یا [illegible] بشکل مذکور مسنون است [illegible] در مناظره زن و مرد از طرف زن گوید بعد ازین هیچ من چماق بخورم یا زمن بگذر و طلاق بخور -

چلم - بکسرتین در اصل بمعنی ظرفیست که [illegible] در ان تنباکو [illegible] نهاده گذشته [illegible] در ان پر کرده بر سر [illegible] و ازین [illegible] باقر کاشی بمعنی [illegible] معلوم میشود [illegible] شهرت دارد [illegible] باقر [illegible] چون قافیه [illegible] جمع [illegible] مخفف این و این محاوره تحقیق رسیده -

چمنی - رنگ سبز و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

چنان - بضم و کسر اول و اقوی اول ست کلمه ایست که در مقام اشارت بعید مستعمل شود بمعنی قدر و مقدار و از ان حاصل گردد و با کاف بعد از ان بیارند بمعنی تشبیه مستفاد گردد و گاهی بمعنی اشارت باشد تنها اگرچه این معنی اصلش نیست و در کلام اکثر قدما و بعض متاخرین مثل زلالی چنان بواو حرف [illegible] دو نون دیده شده و این دلالت صریح دارد که اول مضموم ست نه مکسور لیکن گاهی تفاوت در لهجه افتد مثل لفظ چرا که موافق قیاس و لهجه بعضی مکسور ست و بفتح لهجه دیگران ست بدانکه لفظ چنان در کلام بعضی بدون کاف بمعنی تشبیه آمده و این خالی از غرابت نیست تاثیر گوید گل چنان بی ثمر بهای چمن می پوشد که آنچنان عیب تر از خلق حسن می پوشد

نیز واعظا گوید پا آب سبزه بجان تن چنان بود محتاج که بود عشق بود دل صد آنچنان محتاج -

چنار و منار - کلمه ایست که در دشنامها [illegible] غلیظ دشنام شدید صرف شود یعنی چنار و منار در بدترین جای فلانی [illegible] محمد رضا فکری گوید صبا بگو به محمد رضا که دیگر یار [illegible] گرفتم وصابون زدم چنار و منار [illegible] و بعضی از شعرا [illegible] این کلمه را در هجو خود صرف کرده اند وجه این معلوم نیست چنانکه [illegible] چنار و منار کرد [illegible] -

چندال - بفتح و سکون نون و دال بالف کشیده و لام لفظ هندیست بمعنی اهل آن فرقه ترین مردم [illegible] اینها اکثر پاسداری و نگهبانی قریات مامور باشند [illegible] در اصل آنها [illegible] سلاطین و امرای هند [illegible] باشند که آنها را [illegible] در اصل چندال بوده اند [illegible] دروازه [illegible] سلاطین هند [illegible] فرقه [illegible] قرار یافته اگرچه آن رسم نامعقول بطرف گشته [illegible] رواج این رسم نامعقول در تاریخ بداونی مسطور است و در [illegible] نیز پاسبانان را چندال گویند و این لفظ در [illegible] هندیست ظفرا گوید [illegible] نگهبانی چندال [illegible] -

چنگ دهن - نام سازیست آهنین که بر دهن گذاشته با انگشت نوازند و در هندوستان چنگ گویند یکی از استادان نصیر آبادی در تذکره خود آورده [illegible] خویش را زنی [illegible] حرف بدی ز دشمن خویش زنی [illegible] بدگویی خلق همچو چنگ دهن ست [illegible] که خود بر دهن خویش زنی -

[illegible] حلاج ست بعضی گویند بفتح میم بمعنی قدرت و توانائی دارد محمد قلی سلیم گوید

اگر به میکده منصور نگنجد داند که هر که هست در وی چند هرده حلاج
است مؤلف گوید هرده و سه مرده و چند مرده در ترکیبات فرز
فارسیان ست یعنی شخصیست که برابر ده مرد یا زیاده است
و معنی که نوشته بقیاس اصل حقیقت نیست چنانکه از محاوره تتبع
رسیده هر چند معنی مذکور درینجا صحیح میشود۔
چنبر ر – بضم و رای مهمله مخفف چنبر رفوگر گوید سه
هرگز نشنیده ام کسی را بابحری بوجود چنبر آرد۔
چنبره بلی – برای طلب تعیین زمان ظهوری گوید سه یکبار
برمرادم نشگفت غنچه دل که گوشادی و صالی تا چند باگریم
چنبر خنجر – حلقه که از خنجر ساخته بازیگران و رسن بازان از آن
بگذرند وحید گوید سه بس مژگان میان چشمش چه بند دید
که جست از چنبر خنجر بد النسو۔
چوب گل – شاخ گل که برای تادیب مجانین آشفته
مزاج زنند و گویند برای دفع سودا نافع است سلیم
گوید سه آنکه برمن گل تیز دستی ازین از دوستی میزند گویا
چوب گل من دیوانه را۔
چوب تعلیم – چوبی که استادان و معلمان برای زدن
اطفال دارند تاثیر گوید سه با طریق رهنمائی از خرد آموختم
چوب تعلیم از عصا دار دکنت استاد را۔
چوب حرفی – چوبی باریک که بدست طفلان دهند تا آنرا
بر سطور گذاشته خوانند برای محافظت خط کتابت تاثیر
گوید سه ادیب عشق تو در شور کی مریم گردد عصای پیری ما
سن بود چوب حرفی من۔
چوب خدائی – انتقام الهی و جزا و سزای که از پرده
غیب بظهور رسد مخلص کاشی گوید سه کند حق ادب بنده
بی ادب را نه بود دار منصور چوب خدائی۔
چوبش در نم است و چوبش در آبست – اول
بیای موحده و ثم نون و دوم بیای موحده در محلی گویند
که شخصی بسبب پاداش عمل یا نزدیک زوال رسیده باشد
و روا ست که بجزای عمل خود برسد اول از اهل زبان تحقیق شد
و دوم ملا کاشی گوید سه بپیش قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو
زعکس خویشتن او را تنگر که چوب در آبست۔
چوب شیر خشت – چوبی که از شیرخشت برآید و ظاهر
شیرخشت که دوا است معروف بر شتی می‌نهند که چوب
مذکور از آنست تاثیر گوید سه بیمار به سر عمارت الفاظ شد
بیمار تو شد چوب شیرخشت عصایم نمیشود۔
چوکهنڈی – بفتح و سکون واو و کاف تازی مخلوط
التلفظ بها و سکون نون و دال هندی بیای رسیده عمارت
بالای بام که از چهار طرف دروازه داشته باشد و معیار
نوعی از عماری فیل و این هندی الاصل است با شهرت
برای ضرورت آنکه فارسی ندارد یا آنکه برای اظهار
اصطلاح والی هند آورده اند این وجه دیگر باشد برای
آوردن لفظ هندی سه چوکهنڈی شکوه شد اگر سایه فگند
فیل سپهر شانه بزرد و بزیر پا۔
چوست باراتی – بجیم بواو رسیده و فوقانی موقوف و
بیای الف کشیده و نون بیای رسیده [illegible]
این و شناهم اهل هند است لکن غلط مشهور شده زیرا که
هندی عرانی بدون الف است و این غلط را اصول
بعدم اعتبار زبان نشانان هندی نمیتوان کرد بلکه غلط فاحش
است اشرف گوید سه دلم از زانیان هندوستان به
چوست باراتیان هندوستان مخفی نماند که نظر بر لفظ
رانی که بزبان هندی راجه باشد باراتی بزیادت الف
آورده و غلط صریح نموده و عجب ازین شاعر که با وجود بودن
مدتها در هند این لفظ هندی را که مشهور است چنین بسته
آفرین بر اهل هند که ایران را بجواب نه بندند با اینهمه
اشعاری میگویند که رو کش ابیات صائب و کلیم تواند بود
ظاهرا از همین عالم فرموده است جناب حکیم سنائی علیه الرحمه
سه نیست از کم خوری و کم آبی هند ذهن هندی و لطف
اعرابی شاید درین صورت اگر از اهل هند غلطی در
فارسی واقع شود معذور باید داشت۔
چوب خط – یکی را از اهل ایران که فاضل و صاحب
زبان بود استفسار از معنی این لفظ کردم گفت که چوب خط
عبارت است از آنکه بر چوبی علامت از خطوط کارد کنند
و بیان خط علامت عدد و مقدار چیزی معلوم نباشد از عالم
گز که خطوط بر آن کشند چنین قلعی سلیم گوید سه بسکه چی ترسیم بیان
او او د چوب حساب و معنی آخیر غلط است هر گز لیسم سودی او شد
بر قلم خطی کشیم چون چوب خط لیکن درین ابیات وجه
معنی مذکور راست نمی آید سه شاخ گل را نارها باشد
بجای چوب خط آب و گل برالبته چون نو رسته از سیاه
سیه [illegible] ازنال خشک نیم دار و قمر بر باغ [illegible]
کلید کشتن رزق قلندران چوب خط باشد [illegible]
شد که چوب خط آنست که اگر از شخصی قرض یا خیرات گیرد
شتاب برای نشان چوبی نیز شکند [illegible] برای [illegible]
خط کشند و بیان چوب خط دار علامت آن باشد که قرض
دهنده یا صاحب خیر او را مطلب داشته۔
چیشقی – بجیم فارسی و یای معروف و غین معجمه بمعنی معروف
و چیشقی [illegible] گویند [illegible]
نجاری گوید سه [illegible]
مرغ گرسنه را همیشه از قفس نهست۔
چهار سکرو آن که [illegible] بفتح و سکون
[illegible] عبارت در جای گویند که تشکر و نقل نسبت
چیزی بکسی از جهت نقل نسبت به کلان تر از آن باشد چنانکه
گویند پادشاه چه کرد که وزیرا از کرده نام گشت خلاف آن
هر چه کرد آن کرده وزیر ملا ظهوری ترشیزی در رقعات خود
آورده که اگر راه دار از اینها که مثل است اراقی یحوایی آورده
خورشید چه گنه کرد که او خواهد کرد۔
چهار پهلو – نوعی از انجیر و قیمس و سه آن در اشعار
محسن تاثیر دیده در بنوقت فراموش شده و نیز فربه و
بجاز یعنی بسیار چنانکه خواب چهار پهلو چهار عدد معروف
و یعنی چهارم که معدود دست نیز آماده ابو طالب کلیم گوید
سه ایوان نتوان گفت که تا سایه سلطان به بر منزل
خورشید جهان چرخ چهارست که اقبال مؤلف گوید
که تخصیص چهار بجاست عدد یعنی سعد و نحس آید چنانکه

ششم شهر تاریخ تولد همایون بادشاه یافته بود و اهل کمال آن وقت آنرا مسلم داشته اند۔

چهره شدن ۔ حریف در کشتی شدن تاثیر گوید ۔ شد چهره که با من بفراموشی نکرده هم این طور پسندیده ام از آئینه یاد است۔

چهره گوئی ۔ بمعنی چراغ است میر سانی وحید گوید [illegible] ول آن زبان گویا بود در شور پیچ که کنون که مال گوشه [illegible] این چهره گوئی ۔

چهره ۔ بوزن تیره قالب بمعنی دستار سر و انگه بدین معنی بندی است سلیم گوید ز عکس ماه و موج آب در شبها بجوشی آید که پیدا ارم بستان چهره زرتاری بنده

چهره ارغوانی ۔ مشهور مثل رنگ گل که آنرا گلابی میگویند اشرف گوید [illegible] چهره از آل شیرازی که سیماری او مراد از آل شیر اظهار شراب سرخ شیراز است۔

چهیت ۔ بیای معروف و فوقانی بیامده در هندی [illegible] الالفاظ ما است و این از توافق اللسانین است یا هندیست که مفرس کرده اند۔

باب الحاء المهمله

حاشا زدن ۔ انکار کردن و قسم خوردن و دنکر دن هرکار اشرف گوید ۔ حاشا چه زنی کشته پیکان توام ۔

حاضر یراق ۔ بضاد معجمه و تحتانی مفتوح و قاف بمعنی مهیا و آماده کاری [illegible] حاضر یراق بوس و کنار [illegible] همه عریانی زجامه و شلوار ۔

حالت [illegible] ۔ بتصدیع یافتن لیکن با حرف [illegible] مستعمل میشود وحید گوید [illegible] عاشق مسکین [illegible] حالت [illegible] اگر نگه بخاطر یا کند ملالت میکشد۔

حال کردن ۔ بمعنی وجد و سماع [illegible] گوید [illegible] شب [illegible] نظر در آئینه [illegible] خط و خال کرده [illegible] خال خطی ندید که افتاده حال کرد۔

حسب ماه و پروین ۔ حسب [illegible] ماه و پروین نام [illegible] تاثیر گوید ۔ ز پروین عرق آن چهره رنگین بادران رخ خال حسب ماه و پروین ۔

حبه ۔ [illegible] تشدید بای موحده [illegible] دوم نیز موحده و [illegible] مهمله [illegible] و طلوع [illegible] سهل [illegible] تاثیر گوید ۔ قطع [illegible] شکستن [illegible] شود و ظاهر [illegible] که نیست عافیت آنرا که [illegible] باشد ۔

حبا کردن ۔ دادن پیاله خود به حریفان از روی تواضع فوجی گوید ۔ فوجی پیاله از سر دل گیر [illegible] این جام عیش را بحریفان حبا کنم ۔

حباب شیشه ۔ چیزیست که در وقت ساختن شیشه بصورت حباب ماند آن بسبب بودن هوا است و میتوانند که آن [illegible] کرد لیکن [illegible] برای خوشنمائی حبابها را زیادتر کنند [illegible] آئینه حبابی گویند [illegible] از اشعار [illegible] دیده شده حباب شیشه وحید گوید ۔ دل رقیب نگو نازک است چون دل من [illegible] حباب شیشه [illegible] و میتواند که اضافت تشبیهی بود پس از [illegible] نباشد ۔

حجت گرفتن ۔ اعتراض نمودن تاثیر گوید ۔ [illegible] کیست [illegible] حجت [illegible] گیر ۔

حرکت ۔ [illegible] و هم لفظ عربی است بمعنی [illegible] بسکون دوم نیز فارسیان استعمال کرده اند ملا فوقی گوید [illegible] حرکت [illegible] شیرین ادا بود [illegible] اگر [illegible] خوشنما بود و در اشعار محمد حسین که احوال او در تذکره نصیر آبادی مسطور است بسکون دوم بسیار دیده شده این تخفیف از تصرفات استادان قادر سخن است لهذا ملا فوقی در دیباچه دیوان خود نوشته [illegible] بعضی از حرفها که اساس قافیه و وزن را خلل [illegible] از کلیات [illegible] نموده [illegible] که چار و [illegible] بواسطه استقامت وزن یا رعایت قافیه آنرا [illegible] کرده [illegible] انتهی [illegible] گوید [illegible] شنیده تحقیق آن در لفظ چار گذشت و تحقیق آن است که هرگاه قافیه مثل خاقانی علی الروس را که بر وزن مفاعلن است علی الروس بر وزن مفاعیل بسته باشد متاخرین را چه گناه اگر تخفیف یا تحریکی در لفظی کنند غایتش این معنی را قادر سخن را جائز است نه خام گوی نوشقی را [illegible]

[illegible] الفاظ عربیست و فارسیان [illegible] آزار اشرف گوید ۔ اصل [illegible] که یک [illegible] گاه گردد دوستی و [illegible] حرارت دشمنی ۔

حرف پهلو دار ۔ [illegible] که زیاده از یک محمل داشته باشد و عبارت از کنایه نیز سلیم گوید ۔ شکوه از جور [illegible] ارباب دولت [illegible] رتبه حرفی [illegible] پهلو

حرامی گرده ۔ عبارت [illegible] حرامی که اعراب [illegible] باشد اشرف گوید ۔ [illegible] دستار و قبا را بشراب [illegible] اشرف امشب بحرامی زدگان میماند ۔

حرام گوشته ۔ [illegible] حرام گوشت [illegible] بمعنی [illegible] ثبوت رسیده ۔

حرف منفصل ۔ حرفی که برای اطفال نوشته [illegible] برای خواندن وحید گوید ۔ [illegible] درس اول طفلان که حرف منفصل است [illegible] بریدن از دو جهان کار اول عشق است ۔

حساب کردن [illegible] ۔ [illegible] داشتن [illegible] حساب کردن چیزی بچیزی مثل [illegible] هر دو [illegible] گوید ۔ گل [illegible] شود [illegible] خال سیاه را [illegible] چشم [illegible] حساب [illegible] قمری [illegible] سروران [illegible] حساب [illegible] و میتوان گفت که باز آمده است [illegible] اول باشد ۔

حضرت ۔ لفظ عربیست بمعنی نزدیکی و آستان [illegible] فارسی [illegible] کمال تعظیم استعمال نمایند مثلا گویند حضرت استاد [illegible] فرموده [illegible] اصلی آن [illegible] تعظیم [illegible] باضافت شاعر [illegible] گفته

بیرون و درون من شد صورت او پیدا در حضرت کفرستان
بتخانه چنین باید پس اضافت لفظ جناب که هم در محل تعظیم
مستعمل شود اضافت کردن روا نبود چنانکه در مستعملات
جناب آنحضرت بسیاری آید نقل است که خوشگو که یکی از
مستفیدان فقیر آرزوست با شیخ حزین ملاقات نمود باید
و حضرت شیخ باو تکلیف خواندن شعر میفرماید و این بیت
که از نظر عاصی گذشته میخواند ـ که فرود آید بسر ما
پرورش خاک ما که سر بر آستان حضرت دل سوده ایم
شیخ میگوید که حضرت و آستان یکیست درین صورت
تکرار میشود خوشگو این بیت خواجه شیرازی یاد داشت
لیکن بنابر پاس آبروی نخواند ـ سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
و این ماجرا خوشگو از انجا بفقیر نوشته چنانکه کتب شیخ و
دارم و ازین معلوم میشود که شیخ بسیار کم تتبع است ـ

حکم کشیدن ـ یعنی فرمانبرداری ناظم هروی گوید ـ
یاد گیر از من طریق بردباری را که من با برق عالم سوزم
و حکم گیاهی میکشم ـ

حکم بیاضی ـ سندی که در دفتر جاری نشده باشد
تنها مهر پادشاه یا وزیر بود و بیاض در هندوستان پروانه
بیاضی گویند میرزا صائب گوید ـ اگرچه حکم بیاضی
بلند رتبه نبود که بدور کردن او اعتبار پیدا کرد ـ

حق ـ لفظ عربیست معنی بسیار دارد و بدانکه لفظی که آخر
او مشدد واقع شود وقت اضافت و توصیف و یا موصل
بلفظ دیگر خوانده نشود چنانکه حق و حد که در عربی مشدد
الآخر است و درین شعر مرزا زکی ندیم مشدد آورده و نظیر
این بنظر نیامده چنانکه گوید ـ شکر خدا و تنها دلیل دستان
ما یا که حق ما دارند یاران دشمنان ما را ـ

حلقه ـ معروف و نیز یا گردن که بهندی [illegible] خوانند
واحد گوید در تعریف گردن ـ شیر از حلقه اش نقش پا
همچنان [illegible] با رنگ کمانیست آن حلقه
طاعت پذیر که اورا انگشت سرانگشت [illegible] ـ

حلقوی ـ آنچه در گردن جانوران شکاری مثل باز
وجره و غیرها اندازند و از طلا و نقره و مرصع باشد سلیم
گوید ـ مانده از دام کهن تار هم درین دشت غریب
حلقه بر گردن هر مرغ چمن حلقوی باز شد چون حلق
لفظ عربی است ظاهرا واو و یای نسبت است
که در فارسی آورده اند و میتواند که واو زیاده بود از عالم
عمو و خالو و یای تحتانی درین صورت از جهت اضافت
باشد و اطلاق بمجاز احلقوم ـ

حلقه انداز ـ از صاحب زبانی معلوم شد که مردم چون
حقه میکشند دود آن از دهن آهسته آهسته
بر می آرند گویا حلقه از دهن بر می آید و بعضی نیچه کوچکی از بید
در دست و از ان نیچه حلقه دود بیرون میکنند سعید اشرف
در تعریف مجلس گوید ـ زغلیان [illegible] داغ [illegible] سازند که
دهنها حلقه انداز و لکن درین صورت لطف شعر هیچ معلوم
نمی شود ـ

حلالی خواستن ـ طلب بخشیدن حق شیر از مادر و ادا
نمودن حق آن کلیم گوید در جائیکه [illegible] مادر خود
را از بیم افواج پادشاهی کشته و این قسم کشتن را در هندی
جوهر گفته اند ـ بجا آورده حق مادری را شه خود از جوهر یا
بیجوهری راشه چه هنگام حلالی خواستن بود [illegible]
خواست هر دو عجیب نبود اگر زنگونه باشد که کار
هندوان و از و نه باشد ـ

حیات سپردن ـ یعنی جان دادن از عالم [illegible]
و ظاهرا مستعمل خراسان است ناظم هروی گوید ـ چون
شمع اگر شام گرفتیم حیاتی ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم

حلوای آشتی ـ شیرینی که بعد از صلح با هم بخورند
و این مرسوم ولایت است تاثیر گوید ـ حلوای آشتی از هم
و بر خورده انگشت دیدم که هیچ از پی زنار سر دود ـ

حلوا ـ نزاکت ـ قسمی از حلوا است تاثیر گوید
ـ نزاکت از دهانش بر حلاوت [illegible] حلوای
نزاکت ـ

حلاجی کردن ـ حرفهای درشت گفتن خواه کنایه خواه
بصریح ـ

حلقه گیری ـ ورزشیست که آدم را انگشت بر سید ارزند
و این بیرد و از محاوره دانی بتحقیق رسیده ـ

حلقوم شکن ـ اسپ [illegible] تاثیر گوید ـ
عرون و بیرگ و حلقوم شکن کو ایسان اسپ [illegible]
تخته کردن ـ

حلوای مرگ ـ حلوایی که بعد از مرگ کسی قسمت
کنند ظهوری گوید ـ برد از یاد شام و هالا را نا خورد
حلوای مرگ سر ما را ـ

حیف ـ کلمه ایست که در وقت دریغ و افسوس بر زبان
گذرد و معنی دریغ و افسوس نیز آید با لفظ خوردن شاپور
طهرانی گوید ـ تا چشم را بخوابی داده ام آب حیف خورده ام
که خورده ام نیز از حیف [illegible] ستم نیز چنانکه [illegible]
دلیل بر سر نزدیکی انتقام نیز ایضا شاپور گوید ـ شاید
حیف از این روزگار رفت که زندگی بود قسم از
روزگار حیف ـ

حیف گرفتن ـ یعنی انتقام کشیدن [illegible] گوید ـ
این چه عدالت و چه انصاف که این چرخ بلید [illegible]
ستان [illegible] از مردم هشیار گرفت ـ

حلال ـ ضد حرام و نیز کنایه از زن که بنکاح بود
کلیم گوید ـ [illegible] اسباب [illegible] حلال خود از
دوستان دریغ ندارد ـ

حنابندان ـ معروف و نیز جشنی که در کتخدایی کنند بهنگام
حنا بستن عروس و الف و نون آن برای نسبت است
چنانکه [illegible] گوید ـ رنگین شود از رنگ
خوش دست نگاری در حنا بندان [illegible] است
نیز اشرف گوید ـ چمن [illegible] حنا بندان ایران است
پنداری ـ

[illegible] ـ لفظ ترکی است یعنی [illegible] که پس لفظ فارسی یا عربی که
آخر او الف باشد در حالت اضافت و توصیف بالف [illegible]

زیادت کنند چنانکه دریای فیض و صحرای قیامت و واو معروف مجهول هم همین حکم دارد چنانکه در کتب دیگر نوشته ام و این قاعده کلیه است و گاهی بدون این دو حالت مذکوره نیز چنانکه جای و پای و خدای و این مخصوص الفاظ فارسیه است و نظیر این دو لفظ دیگر در اشعار حاجی فریدون حسین سابق دیده شده ان شاء الله تعالی نوشته خواهد شد و در الفاظ عربیه دیده نشده مگر ملا عبد الرزاق فیاض در یکجا لفظ عربی را نیز بدین طور آورده چنانکه گوید بیت چین رخ تو برگ گل لافت زند تنازکی رنگ حنا دهد حیا چهره بیحیائی را مراد لفظ بیحیاست که در اصل بدون تحتانی است دیگران در ذیل قوافی الفاظ فارسیه واقع شده حکم الفاظ مذکوره باین نیز داده لیکن تحقیق اینست که دیگران نیز همچنین آورده اند و درین شعر فائده دیگرست که حذف اسم اشارتست چه مراد این بیحیاست و میتوان گفت که وضع مظهرست بر وضع مضمر و این قسم در مقام ذمست یا رحم باشد چنانکه گویند فلان شخص را سلام کردم بیدرد مطلق بحال من نپرداخت و نیز گویند فلانی را بسیار زدند مسکین اصلا فریاد نکرد و این بنا بر دعای آنست که نسبت بیدرد سے و مسکنت غیر و کس مذکور بیدرد و مسکین نیست پس احتیاج اشارت نباشد بهذه فائدة جلیلة

باب الخاء المعجمة

خاموش از حرف بودن بمعنی خاموش بودن در خصوصیات عبارت از حرف زائده باشد وحید گوید خاموش ز حرف که گلستان شده ایم چون ریشه نخل ست زبان در ته پاییم

خاک دامنگیر خاکی که پای مردم در ان بند شود و چون خشک شود سخت گردد مخلص کاشی گوید مشتاق ان از خاک دامنگیر راه سیل بست خاک کوی دوست را پابند چشم تر کشید و نیز سلیم گوید از طلسم دهر آزادی مجو دیده چاره عریانی بود این خاک دامنگیر را

و همین سبب کنایه از جای و مکان دلکش نیز هست

خاک فراموشان کنایه از جائیکه از یاد رفته باشد و از همین عالمست چاه فراموشان و طاق فراموشی میرزا صائب گوید بیت نیم من دانه صاحب بسا طا آفرینش را که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

خارا نوعی از سنگ که سخت باشد و نیز نوعی از جامه ابریشمی کرمانی گوید بیت چگونه تاب تجلی عشقت آرد دل که چون تاب مهر تحمل نمی کند خارا و اگر مراد معنی دوم بود گفته شود که شاید مثل کتان باشد که از ماه پاره شود چنانکه شهرت دارد خارا از نور ماهتاب پاره شود لیکن این مشهور نیست پس مراد معنی اول است و چه سنگ از گرمی آفتاب می ترکد

خاصه معروف و معنی طعام خاص امرا و سلاطین میرزا مهدی گوید بیت نیست انعام خدا روزی انعامی چنانکه نشود خاصه حق ما حضر عامی چند و این شعر در تذکره نصیرآبادی مرقوم ست

خاستن حکم صادر شدن حکم و فرمودن امر ثنائی تکلو گوید باعشق تو شاهی بوجود از عدم آمد کس را چه گنه حکم خداوند چنین خاست

خانه پرور گویند کالای نفیس که در خانه نگهدارند بهای گران فروشند بلا تشبیه گوید در وجه باده جان ده ای جنس زمستی که با جنس خانه پرور نرخ دکان نگنجد مولف گوید که لفظ پرور دلالت دارد بر جنس جاندار مثل اسپ و اشتر در نصورت با دکان نسبتی ندارد فافهم

خانه رس میوه خام

خانه خواه شخصی مقرر باشد در قصبات و قریات که هرگاه آدم حاکم یا مهمانی وارد شود بر ای او خانه و دیگر اسباب سرانجام دهد ظهوری گوید نیست از حال دل تنگش غافل که دارد آباد خانه خواهش را

خانه سیاه بدبخت و لغارت رفته و خانه سوخته

خانه دار نگاهبان بمعنی غلام چنانکه از جوهر

لفظ ظاهرست کلیم گوید هنوز کلبه من از متاع بیرنگی چنان پرست که صد چون خانه دار نیست

خاطر شکستن یعنی دل شکستن نظیری گوید در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار بعهد پدر و خاطر فرزند شکستیم

خان و مان بر سر چیزی نهادن صرف کردن خان و مان ست در کار چیزی سلیم گوید در گلستان محبت عاقبت چون فاخته بر سر سروی نهادم خانمان خویش را

خانه بر خروس بار کردن کنایه از خراب کردن خانه و تلف شدن اسباب و مایعرف سلیم گوید بساط عرش بکوی تو گر شود مرکار ها زانه خانه را در خروس بار کنند

خاک شو بواو مجهول کسی که خاک زرگران یا خاک را تنها شوید تا زری و جواهری یا چیز دیگر از ان پیدا شود سلیم گوید کلید قفل سعادت ز سوج پیدا شد نگین جم طلب از خاک شوی میخانه

خانه قلم و خانه نیشکر مقدار میان دو بند قلم یا نیشکر که بهندی پور خوانند بواو مجهول شرف گوید آشنا من بغیر از معنی بیگانه نیست جز خیالات غریبم چون قلم در خانه نیست و دوم طغرا گوید نیشکر جامی بطوطی بهر آسایش بداده با وجود آنکه دارد خانها از خود قطار

خانه بردن بضم بای موحده و دزدی و سرقت که بسبب آن در خانه هیچ نماند و یعنی خانه کردن کمان نیز اشرف گوید می تراشد مدعی بهر سخن گفتن قلم می برد دیگر نمیدانم که این خانه را و نیز تاثیر گوید از علاج حرص گوشه نشین کم نمیشود که خانه در دو مال و کمان خانه میبرد و نیز وحید گوید جز من که براه تو گذشتم ز دو عالم هرگز نبرد از دو طرف خانه کمانی

خانسامان در هندوستان میر سامان را گویند و در ولایت ناظر خوانند لیکن بمعنی صاحب ثروت و سامان در کلام اساتذه واقع ست شفیعای اثر گوید زور و داغ عجائب تجلی دارم که اثر ملک شور عشق تو خانسامانی است

خانه دامادی بودن - دامادیکه بخانه پدر عروس مقیم بود وحید
گوید ؎ ز آتش که شد خانه داماد آب را عروسیست
در خانه شیخ وشاب -

خانه زاد - بنده زاد چنانچه شهرت دارد یکی از شعرا
در منقبت گفته ؎ بی فرزندی که خانه زادی دارد -
شک نیست که باشد پس بجای فرزند ۴ و نیز بمعنی قدیمی
فغانی گوید ؎ فغان زین نظر بازی سینه شد ناامید
تاکی بخیالات بر خط نوخیز و خال خانه زاد افتد -

خایه گرگ - بتحتانی مفتوح وکاف فارسی وزای عجمه
وکاف جانوری که بخایه ستوران وجانوران چسپد
وخون بخورد وظاهر اعبارت از انیست ودر بعضی از
کتب بمعنی رتیلاست که عقرب هوازی باشد و همین صحیح است
پیوسته شفائی گوید ؎ آفت خایه هیچ خایه گرگ شد دشمن
بیزار چون لک لک و بیزبان نوعی از بارست و دریجا
کنایه است از قضیب -

خار ترازو - خار آهنی که در ترازوی صرافان وزرگران
وجوهریان باشد برای کمال احتیاط وزن آنچه بدان کشند
ولهذا در هندوستان ترازوی مذکور را کانتا خوانند که
بمعنی خارست طغرا گوید ؎ گل چیکار طاق ابروی او
بود خار سنگین ترازوی او ڈیکا تیاسی هندی بیار سید
وفتح کاف تازی زیوریست که بالای ابرو بصمغ چسپانند

خاموش کردن بمعنی خاموشی علی رضا گوید چنانچه در تذکره
نصیرآبادی آورده ؎ یارب منما که توفراموش کنندم
یارب بکشا که همه خاموش کنندم واین نه ازان جهت
است که خاموش مخفف خاموشی ست بلکه خاموش هردو
معنی آمده وچون بمعنی سکوت بسیار کم مستعمل ست یای
مصدری زیاده کرده خاموشی نیز گویند و ازین قبیلست
لفظ مهمان که بمعنی ضیافت وضیف هر دو آمده چون در
زبان قدیم بمعنی ضیافت آمده بود حالا بسیار کم بلکه
گویا نیست یای مصدری اضافه کرده مهمانی خوانند
و دلیل دیگر براینکه معنی مصدری توافق اساتذه سخن

چه دراصل هندی ضمان بمعنی توقیر و تعظیم است و نیز
فراموشی کردن باشد از آنکه درین بیت بمعنی فراموشی
کردن وازین عالم ست بیانچی که بمعنی بیانچی گری و
صاحب این عمل هر دو آمده چنانچه در لغات قدیمه
نوشته شده -

خانه بر دوش مفلس پریشان گرد و خانه دوش بجز
بر نیز همین معنی رکنای مسیح گوید ؎ بر دوش نیست خانه
که دوش ست خانه ام ۲ سامان خانه باش من خانه
دوش را لیکن معلوم نیست که این ترتیب اصلی ست
یا صناعی -

خایه بر کلاش جهت بمعنی آنکه قبیله نرسید و ترجمه
این همین معنی وهمین مقام در هندوستان نیز رواج
دارد چنانکه گویند خالی تپال پڑهه گئی لیکن عبارت
هندی در عالم خود خطاست چرا که چڑهه گئی بمعنی بلند شدن
است پس خواهد که تپال باشد که عبارت ست از دماغ
داگر تپال بود که عبارت ست از تحت الثری گر گئی بود که
بمعنی فرو افتادن باشد لیکن چه توان کرد که غلط شهرت
گرفته و هیچکس جویای تحقیق زبان خود نیست و بعد
تتبع بسیار معلوم شد که این عبارت ظاهرا چنین بود
که پتالو چڑهه گئی تپالو بزبان پنجابی هندوستانی خایه
را گویند در یصورت صحیح میشد نهایتش چون اهل زبان
بمعنی تپالو نمیدانند خایه را بدان منضم کرده تپالو را تپال
میگویند و در غلطی افتند

خایه گذاشتن - بتحتانی و بعضی تخم نهادن نیز آورده
اند بمعنی کمال ترسیدن چنانچه در مقام اظهار جبن
ونامردی گویند در وقتی که جنگ واقع شود هزار تخم گذاری

خایه نهادن - نیز بمعنی مذکور اشرف
سعید گوید ؎ روز عید ست تپان در تخم
بازی مهربان ۲ ای دل بیتاب آخر خایه خواهی
گذاشت لیکن مؤلف گوید که درین بیت معنی مذکور
چندان چسپان نیست و سند نهادن سلیم گوید ؎

هیچ مرغی که سبزه گرد و افتاده نیست جای که خایه نهاده
کذا قیل لیکن درین بیت معنی مذکور چندان هم بود
نیست -

خاک کان موسیایی و سرب - چیزیست مثل
خاک که از کان موسیایی و سرب برمی آید نهایت بد
باشد اشرف در هجو شخصی گوید ؎ خاک کان موسیایی و سرب
پوست آروغ امتلا و تر -

خاک فیروزه - آنچه از کان درست و بزرگ بر آید
نگین انگشتر و غیره سازند و آنچه ریزه است آنرا خاک
گویند طغرا گوید ؎ خاک چون خاک فیروزه در آسمان نظر
نسبته گردید زین سبز چو فیروزه نگین -

خانه روشن کردن - کنایه از فرزند وعیال بهم رسانیدن
دادن وحید گوید ؎ اعتمادی نیست بر عمر آتش لعل او
چراغ خانه روشن میکند انیست و سلو را چراغ -

خاک انداز - انداختن خاک تا چیز بلند دزدی افتد را
دزد دران پنهان بیند اثر دو رسوا شود واین رسم در
هندوستان نیز رواج دارد طغرا گوید ؎ خاک
هر طرف از توده افلاک اندازد شود یافته آن گم شده
بی خاک انداز -

خبر معروف و فارسیان بمعنی خبردار نیز آرند جلال
اسیر گوید ؎ بیهوشی شراب نگاهست نهافتم و وقتی خبر
شدم که دل از کار رفته بود ۲ واگر گویند خبر شدم بمعنی مرا
خبر شده است گویم این قسم ترکیبات در کلام قدما بسیار
آمده باشد مناسب متاخرین نباشد خصوصا میرزا جلال
اسیر که نخوش فارسی تر و رنگین گو تر از همه متاخران ست
چنان بتتبع پوشیده نیست -

خبر کسی گرفتن - بفتح معروف بمعنی حال فلانی گرفتن
باکسی نیز چون با حرف از مستعمل شود [illegible]
طغرا گوید ؎ آشفته ام بی پا و سر از من [illegible]
آن سنگ که چشم مهر زنا خوانده بسیار آمده و این
[illegible] ولایت ست و [illegible] شهرت

در ایران احوال گرفتن بمعنی مستعمل هرچند بمعنی اصل نیز در استعمالات اهل کمال می‌آید وحید گوید ه فرشت زندگی بین که به [illegible] راه جانان تو انست گرفتن شبنم پر است

خدا احضر کردن - پناه بخدا بردن طغرا گوید ه خدا خدا گفتم از کثرت بنالش شب و روز که در میان نشود گم ره [illegible] و یکی از شعرای عهد ما خدا احضر کردن بمعنی بسیار ذکر کردن خدا آورده تعالی شانه -

خدا گیر - کسیکه بلای آسمانی مبتلا شود و معذب گردد تأثیر گوید ه سستی بیال چو بلبل در قفس بسته اند وز دو چه گوشی آب خدا گیر میشود -

خرده کاری - بمعنی ریزه کاری که استادان خاتم بند از عاج و استخوان و دیگر نباتات بر صندوق و خانه آئینه و سر کار و امثال آن نمایند سعید اشرف گوید ه گرد و در پهلو [illegible] هیچ منبت ارنگ او بخرده کاری بشکند استخوان آئینه را -

خراط - بطای مطلوبه لفظ عربی است بمعنی تراشنده چوب مطلقا و بمعنی شخصیکه چوب را تراشیده چیزها سازد و مشهور بمعنی خراد بدال نیز آمده ظهوری گوید در رساله خوان خلیل ه [illegible] استقامت خراد [illegible] کرده است تجردی [illegible] نشانی از نسبت و هیچ کتاب مثل قاموس و صراح گواهی بر وجود آن نمیدهد [illegible] ظهوری جای تعجب است و شاید فارسیان بسبب آنکه دال در محاوره ایشان نسبت بدال بدل کرده اند لیکن این بسیار ضعیف است -

خر خود در آورد از لبستن - کنایه از عرض تجمل و اظهار شأن و لاف بال [illegible] کردن اشرف گوید ه [illegible] خر خود را -

خرده فروش - کسیکه شیشه و شانه و خرمهره وغیره فروشد [illegible] آن خرده فروش [illegible]

وحید گوید در تعریف اوست ه ز خرده فروشم دل نازک خشت که غم خورده شد چون بهشتی فروخت شد و هر جنس [illegible] در انجا بهجوم شده بترتیب شایان چو در دل بهجوم شده عزین [illegible] بهجوم حسن بتان شد ز آئینه و شانه و سرمه دان -

خرده قلم - ریزه که از تراشیدن قلم افتد تأثیر گوید ه ز جنبت از گل نرگس ز ند بگلشن دم شد به پیر [illegible] چو خورده های قلم -

خرده - مطلق زر کم از زر که از مبادله زر دیگر که بهتر از آن باشد تحصیل کنند و بمعنی ریزه هر چیز چنانکه خرده قلم اشرف گوید ه ز جام ساز سبوی شراب را خورده شد کنون که ابر کند سهم آب را خورده -

خرج هست و لود آمدن - بمعنی تازی برابر آمدن موافق نیز رکناسی گوید ه پلاس او دیگر [illegible] بیهوده کم شد برای خرجه ما خرج هست و لود آمد شد و این اصطلاح ظاهرا از خیاط خانه است -

خرج راه شدن - کنایه از مردن در راه بسبب فنای سفر و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

خرس گن - زمینی که خرس آن را کنده برای بودن خود ساخته باشد و این نیز از محاوره دانان به تحقیق پیوسته -

خرابات - در استعمالات اهل زبان محل فروختن شراب و جای باختن قمار و دیگر مفاسد مستعمل است چنانکه اشعار اکابر و محاوره گواه است و ازین بیت خواجوی کرمانی ه تا بود ختم ز خرابات بمیخانه سر زده سوی زنان در دیر کرده پیغام بر بید شد مغایرت کلی معلوم میشود در بصورت آنچه بعضی گفته اند که خرابات اهم است از میخانه فایده نمیکند یعنی مستقیم نمیشود و بهر حال این بیت محل بسیار تردد و بلکه جای حیرت است فتأمل

خرابات بخچه - این عبارت در مقامی گویند که کسی را آنچکس نیز سید مرادات و احتیاجات او تا انشد باشد تأثیر گوید ه خرابات درین چمن گلزار است [illegible]

هرگز کسی نگفت برای خرابات بچه -

خزانه تفنگ - جای از تفنگ که باروت در آن باشد و بهندی کوتهی گویند ملیح گوید ه تا یکی بخزانه ام دهی و عده بر آتش بخزانه تو افتد چو تفنگ شد و نیز بمعنی ای هندی ربع باری و مهره داری در صاحب خزانه

خس شیشه - پشین بمعنی خسیکه در سبد گذارند و شیشه ها در آن نشسته تا بهم خورده نشکند طغرا گوید ه خس شیشه است گر مصطفی سندی شد [illegible] نا رت و بالا سندی -

خسخانه - بسین مهمله خانه که از خسها سازند و در تابستان آب را بر آن پاشند و این در هندوستان متعارف است سابق معلوم بود که فارسی هندوستان است چه در ایران خسخانه مرسوم نیست و خس نوعی از گیاه است و حالا ظاهر شده که در ایران نیز هست فصیح هروی گوید ه آسمان ماتم خسخانه خودگیر که سوخت شد آتش ناله ما دشت شکیبائی را -

خشک بند - نوعی از علاج زخم که مقابل تر بند است اول علاحست بدو ان مرهم سلیم گوید ه ابر بهار بست چشمه آب را زخمی که داشت چو من خشک بند شد و درین بیت اطلاق خشک بند بر زخم کرده بنا به مجاز -

خشک - معروف و مجازا بمعنی تنها که از و هیچ فایده نرسد سلیم گوید ه کی آید بکم تخته ز میخانه جام خشک شد و دریا کن مدام فرستد پیام خشک -

خشت مال - بمعنی کسیکه خشت سازد و حید در تعریف او گوید ه چو قالب بیک مشت گل خشت مال شد و بالذات مراتب از قیل و قال شد و در قدیم خشت زن میگفتند شیخ سعدی فرماید ه غلام آبکش باید و خشت زن گوید به تازی [illegible] زن -

خشت پاد - باد زن کلان که در حلقهای سقف وغیره آویزند و این در اکثر هندوستان مرسوم است و بعضی گویند لغوی بهر دو با هر دو معنی گویند و این از اهل زبان تحقیق پیوسته

خشت قمار — خشتی که بر آن کعبتین یا نجل اندازند و در
هندوستان آنرا پت گویند وحید در تعریف خم گوید — ببازند
عشاق صبر و قرار بخشت سر خم چو خشت قمار —
خصل — بفتح و سکون دوم و لام آنچه بر سر داو گذارند
طغرا گوید — چه سان در نرد عشق او ببازم خصل ایمان را
ز بی نقشی و ششدر گر بهم یک خال می آید —
خصل خوابانیدن — گفتن چیزی در باختن قمار بود که
بر سر داو قبول کنند سالک قزوینی گوید — ز بالغیر نجابت
چه پیشه اند بهر حریف سرفه که جز خصل کم نمی خوانند —
خصمانه — معنی دارد اول بمعنی عور و پرده انداختن احوال
و این ظاهر از عالم بمعنی شفقت باشد که در اصل ترس ست
در تعبیرات خصمانه بمعنی تربیت خواهد بود که بطور دشمن بر احوال
شخصی نظر کرده او را تربیت کنند پس بمعنی الطاف و مهربانی
مجاز باشد لیکن سند آن در اشعار استادان دیده نشود
دوم بمعنی مانند دشمن و این محتاج سند نیست سوم حریفانه
شفائی گوید — غاره از شیشه ناصر فرشفائی نه بر دو نه غالب
آن پیشه که خصمانه با افتاده دست ست و نیز میر نجات در گل
کشتی گوید — نیست بهر در خانه باد بست از من لشکر
سیه و سهر ره درین معرکه با گفت و شنود — از دیگانه نیست
در معرکه کشتی مردانه تو چشتن اندر ست لو با الفتوة خصمانه تو
الهیا دین تنگ کوچه با انگاکیر ست شه و هست نام خدا
نبرد زنگ شکر ست — با الف و نون خصمانه برای نسبت
است یعنی مانند خصم که حریف باشد و در هندوستان که
شوهر را خصم گویند از این لفظ است که تصرف ها در آن کرده
اند چه در اینجا بمعنی حریف بی تکلف مشکل می شود —
خطاب — بمعنی اظهار نجش و سیدا نمی چه اگر گفته است
و خطاب باهم گوید که سپه تنها خطاب یعنی ندگو نیز
آمده قبولی گوید — دام از غنچه لعل تو خط لب که سیر
لطافت شهری که گویا زو عتاب که میرسد —
خط احصار — دایره و منزل که عزائم خوانان گرد خود
یا دیگری کشند و اغلب استعمال او با لفظ بستن یا نهادن
باشد زیرا که این عمل در اصل از عزائم خوانان هند است سلیم
گوید — چه سادگی ست که خال لب تو آخر کار به گرد
خویش چو هندو خط احصار کشید —
خط پای کلاغ — خطیکه بد نوشته باشند تاثیر گوید —
دارد از خط شکسته انتعاشی طبع او — زشت تر باشد شکسته
چون شود پای کلاغ — و از این بیت مستفاد میشود که
خط پای کلاغ ترکیب توصیفی ست نه اضافی —
خط کشتی — بفتح کاف تازی و شین معجمه باصطلاح سواران
کشیدن خط و راست بر اطراف طاقها — و عمارت از جهت
خوشنمائی چنانکه در هندوستان نیز رسم است تاثیر گوید —
در جوانی دیده ام شد جلوه گاه تو خطان خط کشتی یعنی
از سفیدی کرده ام این خانه را —
خط مطلق معروف و مجاز سبزه نورسته معشوق که
غیر معشوق نیز و بمعنی مکتوب و کتابت نیز اشرف معید
گوید — یا بالقدر خورد دن آبی و تا نمرده گوی که از بار
تا خط کوثی ست و نیز مولوی جامی گوید — از سبزه
بر لب چو خط تازه برسید به تازگی خط آمیدگان باغ
رسیده و نیز حکیم شفائی گوید — مکتوبها که با دلیس
آری چه سیری ست قاصد بردز جانب جانان بیار خط ره
شو قلم و فا بست ست شفائی که از اضطراب — هر دم قاصد
یاد فرستد جز از خط پیغمبر کلم بیتعیان زمانه را درین
بیت انکار ست و آن خطا ست —
خط سبز — خط سبزه نورسته معشوق اگرچه
سبزه خط شهرت دارد تاثیر گوید — نو رسته زان لب خ
گلگون خط سیاه هنوز نخورده غم سپاه هنوز
خط لوائی — خط شکسته بیدار که در دفاتر ایران
نویسند و بهان روا رواج دارد تاثیر گوید — نیس حال
چمن در هم شد از افسوس گیسوییت خط سنبل سراپا
خط لوائی ست بیداری و مولف گوید درین بیت
بجای خط سنبل خط ریحان مناسب است و گرنه برگ
سنبل را با وحید گوید — ز پیچ و تاب نگه دست شد
جانان را بدرین بیاض نوشتم بخط دیوانی —
خط بطلان بر چیزی دادن — اقرار کردن بکمال آن چیز
وحید گوید در تعریف خمار جنس — اگر نقش از تر نگ
اگر ساده زند به سر خط بجوش خط بطلان داده اند —
خطبه آدم — خطبه ایست از خطبه های کتاب نهج البلاغه
اثر گوید — گر مخاطب راکنی یعنی سخن رمز آشنو خطبه
آدم بود نظم دل آرا سخن —
خط پاکی — نوشته که در هندوستان آنرا فارغ خطی گویند
وحید در تعریف حمام گوید — دلش بود ز آلودگان دنیه
ز آلودگان خط پاکی گرفته —
خطا زدن بمعنی خطا کردن وحید در تعریف رقاص گوید
— چو بینی او دو شوریده دل را ر را چپ و پس آن طفل نوکار
را که هرگز ز طفلی خطا می نزد ره بجز شیشه دل بجا —
نزده —
خفتن معروف و نیز آلوده و آغشته دامن شدن
چنانکه کباب تر نکرده خوابیده به بشت و خفتن وحید گوید
و نازا از شوخ چون سوخت دلم آشفته نمی بیند بجز دل
تا صبح دلم چه نگه را خفته می بیند و نیز بمعنی بستن نیز که در آن
و راست کرده چنانکه در بعضی از کتب مرقوم است —
خلوت با صفا — نام جائیست در نواحی شیراز تاثیر در
صفت آن گوید — نقشی که بند نقش مید در خلوت
با صفا نشسته —
خلیجانی — بفتح اول و دوم و جیم کشیده و الف ساکنه
و نون بیاد سپید ملقب بمیرزا الله که تجزیه نام داشت —
میر نجات در تعریف کهنه سوار گوید — هر گردی پیشان
عزم جولانی دار دلها با ما لمه بد لها ز خلیجانی دار دلها
خم — بالضم معروف و نیز اوزاری اتو کشان را
دانی عمل هندی بود که جامه ایران انداخته اتو کشند
در هندوستان سبوی کلان باشد و آن را که آب نیز
آید وحید در تعریف اتو کش گوید — خمش دامنست
در میر خیال فشاند که تا اتو کش از آن دست بر دل نهاد —

خمشکی بضم اول وسکون میم وفتح یا ضم فوقانی باختلاف لهجه وضم نون وکاف تازی بیاء رسیده تنک حوصلگی وحید گوید ای محتسب سنگدل این خم تنکی چیست که شکسته شد ساغر سبوای بجز از رزق قلاو دونها وشاید که خمشکی بمعنی بجهر باشد وخم تنکی تصحیف این و نیز ازین شعر کمال خجندی بمعنی محتسب استفاد میگردد هزار این خم شکن بر صوفیان سنگ میزد که زیر خرقه است پیاله است واگر معنی حقیقی درین بیت گفته شود بیت نا مربوط میشود فافهم۔

خموشی مخفف خاموشی واطلاق آن بر آتش وشمع اگرچه در اصل مجاز است لیکن مشهور است یعنی از گریه باز ماندن نیز آمده لیکن چون آنکه گریه با لوحه وزاری باشد این نیز مجاز باشد چنانکه سلیم گوید چون شمع سلیم اشک فشان از ازل آید مشکل که بافسانه تو آن کرد خموشش۔

خمیرهٔ صندل بیدون اضافت روانیست معروف بدانکه لفظی که در آخر آن هاء مختفی باشد حقیقة چنانکه در الفاظ فارسیه مثل خانه وشانه وخواه مجازی چنانکه های که آخر الفاظ عربیه باشد مثل خمیره قدر مانکه اضافت آن بلا شبهه جائز داشته اند چنانکه بر متبع پوشیده نیست وبعضی متاخرین نیز جائز داشته اند ودر بعض الفاظ تاثیر گوید بهمین جاالست آن حور بهشتی خمیرهٔ صندل از شیر سینه سرشتی۔

خمیازه چیزی کشیدن بمعنی اشتیاق آن چیز بودن ومتمنای آن داشتن اشرف گوید زاهد بیا بباغ اگر غنچهٔ گلشن خمیازه برآب وطلعت عنوان کشید۔

خندهٔ شام بعضی گویند عبارت از نمودار شدن شام زلالی ودر تراب لطیف شب گوید چنان از تیرگی گم کرده ام نور تو که صبحش خنده شام عدم نزدیک مولف گوید خنده شام بسیار گوش نا آشنا است هرچند از خیالات زلالی از نیها مستبعد نیست اگرچه نظر بنمودار شدن ستاره صحیح میشود لیکن نسخه صحیح چنین است که صبح خنده بر شام عدم زد یعنی فهمیده اند و بصورت مبالغه تیرگی شب هم بسیاری شود بهر حال لعنت دانی بکار نمی آید سخن فهمی میباید۔

خندیدن بر فلان چیز معروف است و در مقام نفرین ودشنام نیز آمده وحید گوید اگر عاشق از باغ گل چیده باشد بداغ دل خویش خندیده باشد ومشهور در محاوره آمده که فلان زید برجای زن خود خندد۔

خندان معروف وکنایه از تیغ دندانه دار وحید گوید شادی از پیران خم گردیده قامت بد نما ست شمشیر که گردد چو خندان میشود۔

خواب صیاد آنکه صیاد که خود خوابیده صید را غافل سازد سلیم گوید پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذر او را بهر اصلاح مصلحت در مرگ خود چون خواب صیاد است۔

خوش باشد جمله ایست خبریه که بمعنی انشائیه آید یعنی بیا که امر است از آمدن سلیم گوید محتسب چون پدر سگیده آید گو بره پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد ونیز کمی ازشعر اگوید مست نازی وسر خانه خرابی داری از سر کوچهٔ مائی گذری خوش باشد۔

خواب بچراغ گفتن آنست که چون خواب پریشان ببیند ودر آن وقت بیدار شود خواب خود را پیش چراغ نقل کنند گویند که این عمل از اثر بدی خواب نگاه محفوظ دارد تاثیر گوید گل را بلبیم چو نرو که همچو کسی که خواب گوید بچراغ۔

خود را گم کردن فراموش نمودن مرتبه خود است و گذاشتن قدم است زیاده از حد خود اشرف گوید که از کبر شد مرتبه شد میان او نهان کسی که باید ولی خود را چرا گم ساخته۔

خون شیرین کاستن از کمال بالذت بودن وحدت قمی گوید خون شیرین نیست وحدت را خدا ازو کند باز مشکل شد که با تیغ تازش خو گرفته۔

خوبها جمع خوب که خوبان نیز گویند خوبی بسیار خوب نیز ابراهیم ادهم درسجو خواجه اسلام نامی گوید پرهیز و خوبها بیکار بد پردارد و در آتش نماید۔

خوردن زخم و خنجر معروف است اول معروف است ودوم خنجر گویند مانند خون چکان شعلهٔ شمیم بهر کس خنجر کشیده ما را نخورده است تحقیق نماند که درین بیت بیان لفظ ما که مهم است لفظ تنها خو مفرد واقع شده وانچه در محاوره کلام دیده شده جمع می باشد چنانکه حافظ فرماید نام ایران روسوی کعبه چون آریم چون و این خالی از غرابت نیست۔

خون فلانی سرخ تر از خون فلانی نیست یعنی این عزیز تر از آن نیست وبرین قیاس خاکش از خون فلانی بهتر واین در حالت تفضیل دو اول در حالت مساوات مستعمل باشد ودوم از اهل زبان بتحقیق رسیده اول سلیم گوید همره نامه فرستم دل خود را سوی تو خون او سرخ تر از خون کبوتر خود نیست۔

خود وخویش مکرر نوشته شده که اول ضمیر فوقانی مبتدا واقع میشود بخلاف دوم واین در کلام قدما یافته نشده ودر کلام بعضی از متاخران است که خویش نیز ضمیر مرفوع واقع گشته وخالی از نازکی نیست شفائی گوید خویش را هم بر نمی دل ناچیز را گرد هم این قلب سیه را باز در کار کسی و نیز ملا الفت گوید من نامه را زیاد صبا پیش میبرم قاصد اگر بهم نرسد خویش میبرم۔

خودرا مخفف خودرائی میتواند که فارسی صرف باشد ولفظ را بمعنی رای باشد چنانکه بعضی از اساتذه گویند انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش وخود وخویش از یک عالم است میرزا اکبر سلیم گوید او کز تماشا سره امروز گویا دیده است ترا که دیروز از بیداد رستگی و خود را شود هدا انتهاست التحقیق۔

خودکشی - جهد بلیغ در امری و کاری و سعدا این در کرم کشی بباید -

خودحسابی - شناختن حال و قدر خود تا ثیر گوید ه چنان کشیده ام است ز قدر دانی خویش که خودحسابی تا ثیر خود پسندی شد -

خون کشیدن و خون گم کردن - قصد نمودن اول معروف ست طغرا گوید ه بینا ئی می چو گشت تهی دست از مدارها اسودگی ضرور بود خون کشیده را و دوم نجیب گوید ه مستحق را زین بخیلان چشم احسان داشتن هم هیچو خون گم کردن فصاد از رگهای تن است فقیر آرزو گوید که اگر بجای لفظ احسان ریزش درین شعر باشد نهایت مناسب است -

خواجه مرواریه - هندی بود در ره شاهان کوکناری و بنگی که بکمال پریشانی زندگانی بسر کرد اشرف در هجو گوید ه تنگ ظرفان خواجه مرواریه -

خون بجبین مالیدن - کنایست که داد خواهان خون شخصی قتیل را بر جبین مالیده پیش حاکم میروند و داد میخواهند تجلی لاهجی در تذکره خیرآبادی منقولست ه تا ناز گریه بسیار در دل آنقدر خون شد که گر خواهم بهم داد خواهان بر جبین مالم -

خواص - مقابل عوام و بعضی گویند فارسیان در محل مفرد استعمال کنند بمعنی خدمتگار و باین معنی در هندی مستعمل است عرفی گوید ه آبیارت ابر نیسان و خواصت آفتاب مولف گوید اگر انیست سند استعمال فارسیان پس خطاست چرا که این لفظ مستعمل از هندوستان است هنگامی که رواج دارد عرفی درین بیت الفاظ مستعمل در دربار سلاطین و امرای هندوستان آورده اگرچه مستعمل هندوستان است پس برای اول سند باشد -

خواجه سرا - معروف در توران داخل القاب بساد است و بمعنی غلام خصی نیز استعمال یافته اگرچه مشهور برانست که خواجه سرا است اشرف در تعریف سوداگر گوید ه رخیل خواجه چیان در رکابش که آید خواجه سوداگر خطابش هم در هندوستان بناسبت معنوی از جهت تمیز الف خواجه را که از القاب ترکان باشد حذف کرده خوجه نویسند و خوانند -

خوش علاقه - تیغ و امثال آنکه خود بخود از نیام بر آید طغرا گوید ه ز خوش علاقی تیغ تو چرخ مینائی بیک اشاره دو پا و شود مثال خیار -

خواب بر داشتن از چشم - یعنی بیدار کردن وحید گوید ه شب هجران تو چون این دل بیتاب بردارد ز چشم صورت مخمل فغانش خواب بردارد -

خوردن کسی بر کسی - ملاقات نمودن طغرا در هجو سلیم گوید ه زلف شید آگشته تاراج سلیم از طرفه دزدی خورد بروز دی دگر -

خون شدن - هلاک شدن و کشته گردیدن وحید گوید ه خون شد نگه از حسرت روی تو بچشم چون مرغ گرفتار که در دام بمیرد -

خواجگی تنخواه کردن - نخوت کردن شفیعای اثر گوید ه چو زر بقرض دهی خواجگی مکن تنخواه که قرض دار بسیار ز برادای را -

خواندن مضمون - بیان کردن معنی وحید گوید ه ای مخلط حکم قتل آورده بر ما خوان که دل هر گره میزد که مضمون این خط را مخوان -

خون از طرف دامن شستن - شستن طرف دامن از خون وحید گوید ه ز طرف دامن خود خون تم میاید بشوئی نیز دست ماست که دورش کنی چه میگوئی -

خیال بنگ - توهم و خیالی که از خوردن بنگ آدمی را پیدا شود تاثیر گوید ه بالعل می پرست تو باشد خیال بنگ هر جا حدیث شکر بنگاله برود -

خیری و خیر - هر دو بیای مجهول گلهای معروف چنانکه در کتب لغت فارسیه مسطور است لیکن درین دو بیت طغرا فتح معلوم میشود ه در کنت خیری در هم چون نقش پر دلها از نخ گشت آخر از گل بخیری خود شمار شد نیز او گوید ه گل خیری زشهر است سپهرم چون شد جو کوکب خیر است خود کرده یاد نشتر -

باب الدال المهمله

داغگاه - جائیست که اکثر اهل حرفه بلکه پهلوانان از انجا نشو و عمل خود حاصل کنند در ایران از عالم پیوتر هندوستان و این محاوره از اهل زبان بتحقیق پیوسته

دامن بالا زدن و دامن بر میان محکم کردن - کنایه از دامن بر کمر وبند کردن آن در بند کمر برای عزم سواری یا کاری دیگر سلیم گوید ه در رکاب آن سوار است همچنان هر رو دو سرو دامن در رنگ از مهر چیه بالا میزند حسنی گوید ه دی خوش کرده محکم بر میان دامان سعی ما تو نیش یا داکه گیر و شست دامان ترا -

داو اول - بواو باصطلاح قمار بازان مرتبه اولست

داغ کردن - جدا کردن و پریشان نمودن و این هردو از محاوره دانان بتحقیق رسیده -

دائره کشیدن - آن باشد که سائلی یا غیر برای سائلی کاغذ یا بر زمین یا نقش بشکل دائره کشد و بنام هر یکی چیزی نویسد یا از دهنده نویسانند و هندی آنرا چیده گویند و این ترجمه دائره است سلیم گوید ه در بزم فنا نه بی نوایم ای کاش بمطرب برای من کشد دائره -

دام سمور - پوست سمور اشرف گوید ه بجامه تن نداد حسن پر غرور را اوراکه دام زلف بود دام سمور او را -

دار و دسته - بواو عطف فتح دال مهمله و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح قوم و قبیله اشرف گوید ه بیجا نه هر است که یکی از آن منصور و دار و دسته او را کفایت است -

دار و کشیدن - نوره کشیدن و این لفظ در ایران بسیار رواج دارد اشرف گوید ه کشتی بود بهر کس نرم و صاف کرده از میکشی کرد دار و کشی لطف دیگر است که دارو در هندوستان شراب را گویند درین تقدیر بحساب اهل هند این شعر با مزه تر خواهد بود منظور شاعر غیر ازین است و نیز دار و بمعنی باروت تفنگ باشد و در هندوستان نیز او را دارو گویند وحید

در تعریف تفنگ گوید ـ ناید حکیم مسیحا مزاج نه ز داروی او
دشمنان را علاج ـ

داد عرب ـ کنیز مردم عرب و چون معیشت این مردم تنگ
باشد لهذا اینها بسیار پریشان احوال باشند ولهذا در فارسی
پریشانی و خرابی داد عرب مثل گشته ظفرا گوید ـ خورده صدمه
بر زمین از اختر داد عرب ها در مقام روز طالع کوکب ما مردار
وحید در هجو شیخ محمد خاتون عرب گفته ـ ع ـ خاتون عرب
که داد عرب است ـ

داغ پنجه ـ بفتح بای فارسی و سکون نون نوعی از داغ
که بر کفل اسپان کنند و ظاهرا داغ مذکور مخصوص اسپان
سلاطین صفویه بوده که اشارت باشد به پنجتن پاک
علیهم السلام وحید در تعریف اسپ شاه عباس ثانی
گوید ـ گمان کرد که داغ پنجه اش دید که سر پنجه ز طرف
کوه خورشید ـ

داغ بر روی تیغ نهادن ـ آزار دادن شخص که از آزار
صاحب این عمل متاذی شود و این از محاوره به تحقیق
پیوسته ـ

دامن پهلو دار ـ دامن فراخ که عالی از آن فائده
گردد و در ظاهر از وفارغ نظر آید ملا فصیحی که از شعرا است
قرار داده ایران است گوید ـ دامن دولت حسن تو چه
پهلو دار است که بپا بند قبا از تو فراغت دارد

دامن جمع کردن ـ دامن چیدن معروف و دوم مشهور است
اول وحید گوید ـ دامن خود را بر زنگی ام ماهی ایران
نیم از دنیا برای صید مردم کرده اند ـ

در گریبان انداختن ـ طفلی را بفرزندی برداشتن
وحید گوید ـ ز دل زاییده طفل اشک چشم
ز خویش بسیار آید چو فرزندی که اندازد بمردم در گریبانش

دامن چاک ـ زن و مردی که در طفلی تعیین و تقرر نکاح
ایشان شده باشد چه در ولایت هر سه رسم است که این قسم
را دامن هر دو را چاک بسیار زیاد و این علامت عقد ایشان
است کفش از نقص چاپ ـ

در پای شتر افگندن ـ کنایه از هم دادن از اهل
زبان به تحقیق پیوسته ـ

در صفحه نوشتن و گفتن ـ بیک معنی است و دوم معروف
اول سلیم گوید ـ در صفحه سلیم از لوح چه گوید که نگنجد جلد یک نکته
ز وصف تو بجز دو کل کاغذ ـ

در آمار معروف و نیز بمعنی زبر آمد و آنرا بداخل نیز گویند
از گوید ـ لی در آمد نیست تیر طعن را گشتن بدرقت ها
سپری گر تن به پیکان بول مرهم نمیرسد ـ

در گرفتن ـ سوختن و بمعنی برابر کردن صحبت سلیم
گوید ـ مژده یاران را که یار از دست ما ساغر گرفت
درمیان شعله و خاشاک صحبت در گرفت ـ

در خون طپیدن ها ـ باضافت طپیدن بسوی لفظ ها که
بمعنی ما و در خون طپیده ها هم و این عبارت را بدانکه عجب
آور ده اهم که اضافه بیای اضافت عام است بسوی
خاص و عامه شراح کتب فارسی اضافت تشبیهی یا اضافت
بیانی گویند مثل نای گاو طبل شکم چی از ین عالم است
آنچه قاسم دیوانه گفته ـ تا قافله سالار جنون قائم فرزند
دیوانه ها دامن صحرا که زد مثل و در خون طپیده ها طغرا گوید
ـ در عاشقی ندارم رنگی ز سرخروئی ها اندر سرخروئی
در خون طپیده ها ـ

در خانه فکر رفتن ـ در فکر شعر بودن تاثیر گوید ـ
سیر و هر که ها یاد چو در خانه فکر سخنی نیست که شورش
همه بیت الصنم است ـ

در بر روی کسی بستن و در بر سر چیزی بستن
و دروازه بر رخ کشیدن ـ چنانکه معنی اول
معروف و دوم علی نقی گوید ـ بر زخم دلم غنچه
مرهم نپسندید که رسم است که در بر سر بیمار نه بندند چون
اول شهرت دارد احتمال غلط کاتب درین جا شده که
میرزا کجا است ـ رخ نوشته سوم شنای گوید ـ عشق او شهر بند
و جود هم فرو گرفت ها من بر رخ وصال تو دروازه
می گرفتم ـ

در زیر سر فلان کس فلان چیز ـ یعنی باخفیا ماورست
و اینمعنی در محل ظلم و ستم استعمال کنند و لهذا گویند تیغ در زیر
سر فلانی است تاثیر گوید ـ بر شیشه سر دل که رسید است
شکستی ها در زیر سر آن شکن طرف کلاه است ـ

در باچه ـ بکسر فارسی حوض کلان که امرا و سلاطین در باغها
و جاها سازند اشرف گوید ـ دریاچه الیست دست
کریمان روزگار که زرای سائلان بدوش آبشارها ـ

درد باد ـ بالضم ایام آخر باد اشرف گوید ـ کنون که باد
صاف طرب بجام من است چه در دباد صفر تلف
سبز شکن است ـ

در لب ـ بفتح بای موحده کنایه از آنهاست وحید گوید
که گرچه سر گز یک سخن با من نمیگوید ز شرم با تبسم حسن
سر کشی حال من در لب است بدانکه در لب تنها است اندکه
در محل در لب باشد که یا در آخر زیاده کرده باشند یا در لب
تخفیف در لب باشد چنانکه مذهب لغوی است ـ

در آویختن بهم ـ با هم جنگ کردن و بهم پیوستن در جنگ
حکیم رکنا ـ گوید ـ سپاهی که کند آفتاب پس چه خورد
صبح تا از آن چون بهم در آویزند موافقت گوید ضیا لطافر
فارسیان چنین است که در حالت عطف بر عایت واو عطف
کنند تا اگر شمشیر و کلام در آن بود هر دو معطوف هم باشند
همین جمله گردن شنا اگر چه وحید که او تو صیف چاکی سبع التقر آرند
و همچنین اگر آن بود رعایت مذکور منظور باشد و مخبر از این محاوره
محاورات دیده نشد مگر در بیت مذکور یا و ملک بهم در آویزد
آورده و در اقیانوس آن انگیز تر و میز تر است و این کمال غرابت
است ـ

در راه بودن نگاه ـ نزدیک بودن آمدن تازه عرب
گفتن یعنی نزدیک باشد که بیاید و حق گوید ـ حق یارنها
سالهی گرفته راه نطق به در جواب هم آنچه گفتی کشید در
راه بود ـ

در رکاب اسپ راه افگندن ـ همراه سواری خود گرفتن کسی را
پیاده سلیم گوید ـ چون سلیم آخر سوار توسن گردون قدم

اختران را چون سه نو در رکاب انداختم۔

دریچه۔ بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح بای موحده و جیم فارسی در خرد که دریچه بیای معروف نیز گویند و همین شهرت دارد اول خالی از غرابت نیست طغرا گوید سه روز و شب دریچه مشرق و مغرب باز است ورنه از تنگی این خانه نفس می گیرد۔

در کاسه نیم کاسه داشتن بهیکرد ن جیبی و جیبی از راه فریب و بمعنی زیر کاسه نیمکاسه داشتن نیز آمده طغرا گوید سه زماه چارده هرگز نیم سر آن هلال آبرو که چه پرین نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد و در شعر مفید بلخی در زیر کاسه نیم کاسه بجای یای تحتانی نیز دیده شده۔

در تیهٔ کسی بودن۔ باختیار کسی بودن تاثیر گوید سه بود در تیه شوخیهای شیرین تو دل بیرون که چون نیشکر حلاوت سر بسر اجای تو می زیبد۔

در و بیچیدن۔ در گردن در رد و آن مشهور است بجهت بیماری مریض دیگر بخود و حید گوید سه بیچو بیماری که پیچد در و بیماری وحید۔ از خیال چشم بیمارش دل من خسته بود۔

در در گوش۔ نظام دست غیب گوید سه صدف و دهان تراب بدره ایست دردر گوش تو غلام سبزهٔ خطت اسیر بهار بود که سواد گوید۔ این خطا است چه در و در گوش صفت بنده است یعنی بنده و در هندوستان این مذکور نیامده۔

در شش۔ یعنی شش و شش مهجور تا اگر بلغربی خشن گویند بجای شش و شش لفظ دارد و لوات یعنی گران نیز آمده اثر گوید سه یکی را تن از ضرب گرز و درشت نیز به سپر زده چون لاک پشت۔

در قلم گرفتن نام۔ کنایه از یاد کردن کسی نوشتن ثنائی تکلو گوید سه جرم اینکه دلم کشته عشق است بر فرشته نام مراد در قلم نگیرد۔

در دل گردن۔ یعنی بیقراری نمودن مولوی جامی قدس سره در بیان در دل بسیار سیکرد و بهر عاشقی که شوقش ظاهر میکرد و شبی و حید گوید سه سخن گفتن

بادم گرم در دولیست که گفته اند حدیث نگفته میدانم۔ دریا معروف و کنایه از فرج زنان اشرف گوید سه کنل با در و چون سو زنان که در یا بود در تپش روان۔

درخت فاضل۔ درختی که در راه واقع شود و مسافران بند جامه یا لته دیگر بسته یا انداخته باشند برای تحصیل مراد چه او را مسکن جن پنداشته اند و از کثرت این عمل درخت مذکور بصورت ژنده پوشی بر آید و آنرا در هندی سیر گزر یا گویند اشرف در تعریف شخصی گوید سه چراغ صبحگاهی از خموشی به درخت فاضلی در ژنده پوشی۔

در یاد داشتن۔ بخاطر داشتن و متعارف یاد داشتن است بحذف کلمه در و همچنین بیاد هست که یاد هم هست شهرت دارد سلیم گوید سه برگفته احباب بسی گوش نهادیم حرفی که شنیدیم که در یاد نباشد۔

در پای جوی خویش نسبتن۔ از قرار جوی بستن یعنی آب را بجوی خود آوردن که همیشه آید و باشد و بجای دیگر نرود و راقم گوید سه موج گوهر سینه بند در بحر پر شور سخن خامه راقم طرفه دریای بجوی خویش بست۔

در گیر شدن صحبت۔ و در گرفتن صحبت بمعنی فرا آمدن آن تاثیر گوید سه دیده تا ستم خیال آن پری تسخیر شد تا بجای این در گرفتم صحبتم در گیر شد۔

در پوشیدن۔ یعنی در بستن و حید گوید سه چو چشم خویش در او پوشیده ام بر فتنه دوران که گیرد اشک هرگز کشور دیرگان حصار آن را۔

در آتش و آب بودن۔ کنایه از تصدیع و تشویش بسیار وحید گوید سه چنان در آتش داشت شمع از غم هجران که جان سپاری پروانه در شمار نیاید۔

در گیر بودن۔ بکاف فارسی یعنی افتادن عمارت و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

در خود فرو رفتن۔ متفکر و حیران گشتن وحید در تعریف فیل گوید سه در آهن چنان کم شد این جنگجو که در خود رود کوه آهن فرو۔ منقول است که ملا محمد باقر مجلسی که از علمای قرار داده ایران بود در راهی میگذشت اتفاقاً پای و ر نجاست آلوده شد چون آب حاضر نبود مولوی در آنجا حیران با یستاد و قضار الوطی بر سر وقت او وارد شد و گفت که آخوند چه بخود فرو رفته آخوند بغایت بید ماغ شد و جواب نداد۔

درنه۔ بفتح دال و رای مهملتین و فوقانی و های ملفوظ یعنی در میان نیز آمده مثلاً درنه میخانه یعنی در میان میخانه چنانچه در تنبیه الغافلین نوشته شده و خاقانی گوید سه درنه فلک سلو زمانه را شو نیست ز بخت خصم را داروی درد تدبیری۔

درنه و جرنه۔ سه تکلم است چرا که فرش تابت است و ظاهراً بازاری یعنی شخصی که در بازار باشد از همین معنی ماخوذ است۔

در لب خوردن۔ یعنی افسوس خوردن وحدت قمی گوید سه در دفع تو غم کشتی باز اشتلاط بر وضع خویش حال تو یکسان خورده ام در لب۔

درد خور۔ صاحب درد و دردمند و حید گوید سه بود چو آن نگین این دل درد خور که پیمانه اش باشد از خون خویش لبریز۔

دریای لنگر دار۔ عبارت از دریا است که آبش روان نیست صائب گوید سه نشتر می آرد دل افسرده ما را شورش طوفان بود دریای لنگر دار را + و بجای زبر بحر کالان بسته نیز اطلاق توان کرد مثل بحر خوارزم و آب سکون و امثال آن۔

در آستین داشتن۔ کنایه از موجود و مهیا داشتن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته۔

در عرق فنا دن۔ بسیار شرمنده شدن وحید گوید سه از شرم خضر آب بقا در عرق فتاد و چو مهر از پس شب هجران در اثر کند۔

دزد حنا - بفتح وزای معجمه سپیدی که بعد بستن حنا در دستها بماند و این بسبب خطوط و نقوش دست باشد و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته -

دزد ترازو - کسیکه در وزن دزدی کند و سنگ کم داشته باشد و سند این در لفظ سنگ بیاید -

دست چنار و پنجه چنار - که چنار بشکل پنجه آدمی باشد سلیم گوید - بس که گذشته امروز از شوق دامنش را همچون چنار دست من از کار رفته شد -

دست و دهن بآب کشیدن و دست و دهن بپا کشیدن - بحذف بای موحده شستن دست و دهن است و این اغلب که موافق مذهب امامیه باشد که برای تطهیر دهن نیز بآب غوطه دهند و این هر دو از محاوره دانان بتحقیق رسیده -

دست و پا خشک شدن - معروف و نیز بمعنی رکت شدن دست و پا سلیم گوید - از خیال دهر آری بی کار بود [illegible] بی سعی او شد پنجه دست شانه شکست -

دست فرو کوفتن - همان دست بهم زدن که [illegible] دست میر نجات گوید - چون گل از باد صبا آن [illegible] دست و پا هر که فرو کوفت دگر کوفته تر باد [illegible] دست او دست - و برین قیاس دور و دویم [illegible] دست پس دست در اینجا قدرت باشد تاثیر گوید - تا دست یافت خویشتن پرستی نشست [illegible] دست دست نشست -

دست بزیر زنخدان داشتن و دست بزیر ستون کردن و دست بزیر ستون کردن - در حالت فکر و حیرت اول چنانکه یکی از شعرای معاصر [illegible] شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را دیگر گوید - غنچه دست از شاخ در زیر زنخ دارد هر کرا دیدیم از صاحبدلان در فکر او دست ما دوم گوید - دست بجز ذات تا ستون زنخ شود ما سوم

صادق بیگ صادق تخلص که شاعر سحر زی ایرانست گوید - به بستر افکند بیماری عشقت مسیحا را ستون سر کند اعجاز حسرت دست موسی را -

دست کجی - بجیم عربی دزدی از عالم دست برد است علیقلی فوجی گوید - ای زلف همه دلکسا زبان این دست کجی ز سر بدر کن -

دست بهم بازو زدن - وضعی است که پهلوانان دست خود در وقت کشتی گرفتن بر بازو زنند و دست فرو کوفتن چنانکه گذشت همین است طغرا گوید - در کشتی ترک هوس باد یو نفس رو به رو * تا پشت دل گرد قوی دستی بیاز [illegible] -

دست بسر کردن - از سر وا کردن و رخصت نمودن اشرف گوید - رازداری فرو شیوه زاہد چو سبو از در میکده اش دست بسر باید کرد -

دست بجیب پا به سر کشیدن دست در دامن [illegible] کشیدن یعنی مالداری و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته -

دست پاچه کردن و شدن - بیاد جیم هر دو فارسی یعنی مضطرب کردن و شدن یکی کاشی گوید - اگر از عشق پاچه تنبان [illegible] پیراهن چاک کرده تا دامان بر سر کلاه از چه خول نکرده پاچه اش دست پاچه چون نکند -

دستک - بفتح معروف و نیز کاغذ مشهور که بمعنی در هندوستان نیز رواج دارد تاثیر گوید - تاثیر در خزانه داغ [illegible] دستک است -

دست پیچ - بیای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی دستار [illegible] تاثیر گوید - واعظ مکن [illegible] صافیه را دستار پیچ زاهدی که خود فروش دست بد لال سپاه [illegible] -

دست و دل سرد شدن - بیکار شدن کنایه مسیح گوید - دست و دل سرد است از کار جهان این

زنده را تا زنده گفتم خویش را بشنو گزافت بنده را -

دست چپ و دست راست - اصطلاح قصه خوانان است چنانچه در قصه حمزه مرقوم است که پهلوانان کرسی نشین دو قسم بودند یکی بر دست راست حمزه می نشستند و دوم بر چپ مالک اشتر که نام پهلوانی است از قصه مسطور دست چپ است سعید اشرف گوید - در قصه حمزه گشته ام دست چپ خالص زبرای مالک اشتر تو به لطف ابیست که مالک اشتر نام تابعی است از شیعیان حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه و نیز نام پهلوان است قصه حمزه چنانکه گذشت پس بسبب اشتراک [illegible] بهم رسانیده -

دست از لباس بردن و کشیدن - پوشیدن جامه [illegible] وضعی که دست در آستین کنند برای ساعتی یک دو بار بیارند و پوشیدن آن بر وقت دیگر بگذارند و این در هندوستان نیز مرسوم است تاثیر گوید - جامه هستی تن بهر قیامت کرده ایم دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده ایم -

دستگاه - یعنی سرمایه و بمعنی حوزه نیز تاثیر گوید - ای ز بس در عارضت ماه از کلفت روشن سیاه [illegible] پیش رویت آفتاب از [illegible] دستگاه -

دست خر - کیر شفائی گوید - در آن قطار عجب بختیان پر [illegible] اند که بارشان سر فیل است و دست خر خربارش و لهذا در کلام قدما بمعنی دشنام آمده است -

دست زیر شال بردن - تشخیص و قرار دادن قیمت مطلقا در هندوستان این رسم مخصوص دلالان اسپ است اشرف سعید گوید - [illegible] سودا بر د دلال او همی برد دستی بزیر شال او -

دست طا - بشکل الفی که بر حرف طا نویسند لهذا طای مطلقه را طای دسته دار نیز گویند و این از اہل زبان بتحقیق رسیده -

دست بر دل گذاشتن و نهادن - تسلی کردن [illegible] گوید - ای که [illegible] گوئی پند در عاشقی دستی بدل می طپد ز انسان که بر دل دست نتوانم گذاشت [illegible] دور بعضی جا [illegible] دبار داشتن نیز دیده شده -

دستار مثقب - بمیم و ثای مثلثه و قاف و بای موحده چوبکه
بر دستار مثقب بود و نیز دسته مذکور در آن باشد و وقت
گردانیدن دسته مثقب در میان آن بگردد و نجاران آنرا
بدست و دوم بگیرند و زور کنند تا زه و سوراخ شود وحید در
تعریف مثقب نجار گوید ~ ز سعی گردش کوهی کرده ریشه
ولی رخنه کارش ز دستار پیش -
دست نهادن - بیکاری و بیشغلی وحید گوید
~ ز سعی ناکرده پرانداز در راه مگیر دست چون الصدف دست
وحید از نهی پر سر دست -
دست گل شدن - گل آلوده شدن وحید گوید ~
بهر سیدا ز سنا زش با پائی در آلودگی بگو که خدا را دست و اقلیم
آدم گل شود و این مخصوص لفظ دست نیست بلکه دیگر نیز بست
کنند اوی گوید ~ در شب جشن چه تا باد گناه خلق یک
مشت خاک گل نکند آب بحر را -
دست با پست بودن را ه - نزدیک بودن راه وحید
گوید ~ بسیت آگر به پیری نی حضور نیست این راه دور
پست است و در نیست با جوان گفت کر دور دست
هر کس با رفتن درین صورت با پست تنها بجستی تحفه اهل طریق
از عالم این بیت الوالبرکات منیر خواهد بود ~ چون شانه
سرزلف تو آ درده با پست با پیر است که شیخ بیصر مست
آمد است -
دشنام گیر - قبول کننده دشنام و لائق آن شنائی
گوید ~ امروز نیز قائل بجز بنگار نیست و دشنام گیر
نزد تو در روزگار نیست -
دشت - بشین با جمله دل فروختن بچیزی و اول بشیت نیز
بر چیزی آمده چنانکه گذشت -
دشت کربلا کردن - بشین بجهه زیارت کربلای معلی
کردن اشرف گوید ~ اشرف استفتاح اوراد و دعا
بهم نکرده نه دفتر از ره ~ دشت کربلای ما هم نکرد -
دشت بیاض - بشین و ضاد دهی در دو منزلی ناصر چاپست
در خراسان که استاد ولی دشت بیاضی که شاعر خوب...

ازانجاست تاثیر گوید ~ ما را همین بدشت بیاض سخن نهاد
از مصرع بلند در آن دشت جاده است -
دعای باران - دعائیکه وقت باران خوانند
اثر گوید ~ چراکه خرمی دل ز چشم گریان است همیشه
ورد زبانم دعای باران است -
دعوی قطع شدن - انفصال یافتن دعوی تاثیر گوید
~ دعوی تیغ قطع شد از چین ابروش ماه نوکشیده هلال کنون
در دو بدن است -
دفتر نمدی - حرف بی اصل و کار بیهوده و کتاب های
ظاهر آمتر است سلیم گوید ~ حساب کار کسی نیز گرفتن
آسان نیست چو دفتر نمدی را گشود آئینه و اصلش
آنست که مقصود تا اسخره بود که هر چه میگفت استاد یک باب
نمدی که هیچ نبود میگر دست بنی تعبیر آن اصل شهرت گرفته
مولانا الهی قمی در تعریف مثنوی هجوی که گفته ~
مقصود و گر نخواند این که نیز نام و دفتر نمدین -
دعا گفتن - مشهور کنایه از رخصت رفتن نیز ظاهرت گوید
~ کس آلوده دشنام لب را من دعا گفتم و دیگر لفظ
بزبان نگهداشتن گذشت -
دق از دل بر - بقاف و الف بزای معجمه دال اهمله
و لام و بای موحده و رای مهمله کنایه از نهایت خوش
آینده و نیز نوعی از فنون کشتی گری بهر نجات گوید ~
گل کشتی ~ دیگر از دلبر با کشتی دق از دلبر یکین نهاده
است که وار در زر عشوت دلبر -
دکان گرم بودن - یعنی گرمی بازار و بجهت تجسسام
در گردست بدان معنی ست که هر دم بسیار برای عمل
می آیند -
در گرد بودن - نیز بدین معنی است چنانچه از اهل زبان
بتحقیق پیوسته -
دکان در روا فتادن - گرمی دکان از عالم گردیدن
دکان رکنا ~ سیح گوید ای سر شکسته میرم سهل ست
گر مفلس شدیم داد خواهد گشت قرض تنگی دکان در..

رو نهاد شد و در بهار عجم بمعنی بر هم شدن دکان نوشته فافهم -
دل پر یا افگندن - مستعد هلاک شدن است و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته -
دل خور فریب - یعنی جانکاه رکنای مسیح گوید ~ در
واقعه دل خور جانکاه برآ ورد ما را القلط هر ده بنگاشته باشد
دل دادن - معروف یعنی عاشق شدن یعنی خصوصیت
دادن و یافتن وحید گوید ~ ز جان ستدن جدائی کرد
یارب شد جانا تراز چه پنهان دل داد گز آغوش رخساره
برون آید و نیز محمد قلی سلیم گوید ~ نه هر دل که کسی بگزیند
از گوشه چو مایل انجا هوس خانه خریدن وار دیده وکی از قدما
گفته ~ که مرادل ز ده و دلبری این ~ روح شخصی بنده نوازی
دل را بودن شکر و دل زده از شکر شدن -
یعنی بیزار از شکر که بسیل شکر تمامی و نفرت رود تا تاثیر گوید
~ که نشد تاثیر میل آن دهانم انده که گر چه دل را شهد و
شکر انگیزی نزد یک بینید -
دماغ - بکسر لفظ عربی است و فارسیان کنایه بمعنی غرور نیز
آرند و متاخرین بمعنی بینی چنانکه سوی دماغ بمعنی پری بینی
که بمعنی محل ست و نیز نا در شاه کسی را اگر بینی ی بر کند
مزاغش ~ بر بداز این عالم ست انچه راقم گوید ~ اکنون
چون گل گرانست و مولی این چمن شد با یار چشم فصول دماغ زرد رنگ
دلوی خوش نیست با دهنی نشا و نیست نیز چنانکه فلاسفه
دماغ رسانده و یعنی خواهش ووه ز خرا است و این در محل بکم
دیگر گی آید چنانکه گوئیم دماغ این کار ندارم و این اکثر
مستعمل ر یا انچه بدان مانند چنانکه دماغ حرف زدن ندارم
وگاهی با شخاص نیز اضافت کنند و این بسیار کم است چنانچه
راقم گوید ~ بهر کس ست باشد روی و حرف آن پر پروا
هست از نازان برخود دماغ من کجا دارد -
دماغ رسا - بفتح مجمه مکسور و بیسن مهمله بالف کشیده و
زای معجمه یعنی دماغ رسیده تاثیر گوید ~ کنون کرد لگدها
دلبر خوش اندازست ای ثانیم بهیشه بر قص و دماغ رسا
است -

دمیدن - معروف و اطلاق آن بهیچ جا دیده نشده -

دمیدن صبح و دمیدن سبزه و دمیدن نی و نفیر - و امثال دمیدن باد در مشک لیکن در بیت نقائی عجیب آنست که با همه لب تشنگیها صد چمن گل میدمد با دامان امیدی گر بجا رمن و دمد در ردیف این غزل درست نیست -

دم - بفتح نفس و بمعنی وقت نیز و اکثر استعمال آن در ترکیب با لفظ صبح دیده شده و گاهی با استنام نیز تاثیر گوید که تا باد رعی گشته چراغ دل تاثیر پا می کمی از صبح ندارد دم شامش و تحقیق آنست که دم بمعنی وقت شام عام است بخلاف دم که در لفظ صبح دم واقع است زیرا چه درینجا بمعنی دمیدن است و لهذا استنام دم نتوان گفت و همین مراد است آنچه در لغات قدیمه نوشته اند -

دم گریبان - کنار گریبان از طرف بالا طغرا گوید که بهار نه جوی شها دست چه میکند شمشیر بر سر بکام جو باشد دم گریبان تر -

دم و پوست - بیاء فارسی بمعنی بهانه دم و در دکی آید اشرف گوید در تعریف قلیان که بخو الن از صلای ذن دوستان از لطفش سوکناری را دم و پوست -

دم و دود - کنایه از سرمایه مختصر اهدا گو بیند فلان سید هم و دود ندارد اشرف در تعریف خانه گوید که زفیق و زاد و یاران مسافر دم و دود مینای آن معاشر -

دماغه - بضم کلاه شاهین و باز و امثال آن و مشهور کا غمه بیای قرشت است ظاهر لفظ ترکیست اشرف گوید که هر کس بغیر او نظر بازی کرد شد عینک او دماغه بر دیده او -

دم خود را بکسی سپردن - قائم مقام خود نمودن کسی را اشرف در تعریف قلیان گوید که شب از نجیب شن چو زلف تا سحر خورده و برد ش صبحدم دم را سپرده و بعضی گویند در حالت نزع ر از خود را بکسی گفتن و این اقوی است -

دکش - بفتح کاف تازی شخصی که همراه دیگری نغمه خواند و تبعیت او کند سلیم گوید که زاهد بیا برافکن پرده زراز چنگ دکش تو ایم با ما آهنگ ساز حجت - و بمعنی مطلق سراینده نیز گفته اند -

دندان بسنگ آمدن - حالتی که در خوردن طعام بهم رسد بسبب آمدن سنگ ریزه زیر دندان تاثیر گوید که تا در سفینه دل شوق تو نا خدا شد و دندان زلنگر آمد بر سنگ نا خدا را -

دنباله داشتن - از عقب داشتن چیزی و این محل نفرین مستعمل شود مخلص کاشی گوید که مباش از سر مژه دنباله دار چشم او این که دود آه بیماران عجب دنباله دارد -

دندان زر و سیفار - چیزیست که بشکل دندان ساخته در سیفار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از جهت خوشنمائی طغرا گوید که بدو بینی قانون نغمه بر آنکه نشد سفید چو دندان زرد و سیفار -

دندان کشیدن - بیشتر بمعنی کندن دندان تاثیر گوید که هر گو به بلبه بر زمنون گشتن و دندان کنش و منت مسواک کش -

دندان بفارسی گذاشتن و دندان بفارسی گذاشتن و نهادن - هر دو جا رد قبول کردن و اقرار آوردن و فهمیدن اشرف گوید که خواسته کشیده ام سخنهاست با مرد و دندان بفارسی بگذاری چه فائده و نیز ابونصر نصیرای بدخشانی گوید که دندان بفارسی نشد غیر بیش بار با میرزی حافظ شیراز کرده ایم و اصل این از صاحب زبانی شنیده شد که محصلان زر که تحصیل در ولایت میروند از جهت اشتیاق مطلقا فارسی نمیگویند و غیر از ترکی چیزی نگویند از نجهت کسیکه سخن نمی فهمد یا آنکه قبول نمیکند میگویند دندان بفارسی نمیگذارد و عوام زنده بفارسی نمیگذارد میگویند -

و دندان بحرف گذاشتن - نیز بهمین معنی آمده عبد الله وحدت قمی میگوید که از حرف زدن طفل چو می بندد طرف زکسیست که سازد گهر دندان صرف و یک حرف از این گوهرم ترو یعنی دندان گذاشتن بر سر حرف و از نجا معلوم میشود که دندان گذاشتن بمعنی عاجز شدن است -

دنگ - بفتح آوازی که قلندران کنند و هوی که ایشان کشند و دیگر معانی آن در لغات قدیمه نوشته شد زلالی گوید که در جنون دیوانه را دنگی بس است و خانه بر شیشه را سنگی بس است و باقر کاشی گوید که در جنون عاشقی دیوانه را دنگی بس است و خاطر شوریده غوغا بر نتابد بیش از این و ظاهر ا دیوانه را دنگی بس است مثل است از عالم دیوانه را هوئی بس است -

دن - بفتح دال و نون مشدد مشهور بمعنی مطلق خم است لیکن ازین بیت ر کناست مسیح کوچکی از خم معلوم میشود که خشت بال از گل با کم بپاست شوق تا بس وقت ساز بر سر خم مادن هراسه و از قاموس هم همین مستفاد میشود که کوچکی از خم است -

دندان شیر - بیای معروف دندانی که از شیر ماهی ساخته پیران در دهان نصب کنند و نیز دندان طفلی که هنوز نریخته باشد و نظر بهمین دو معنی تاثیر گوید در تعریف شانه مساو که شیری یا ر دیده یک انگشت از شوهر ما صلحن چه چید شکر دید چون شانه عاج پیر و داغش بود پر ز دندان شیر -

دندان ریختن - آنچه وقت ریختن اول ستون بر زمین بهم رسد این از زبانی تحقیق رسیده لیکن در لغات قدیمه دندان مزد بمعنی آنچه فقرا را بعد از خوردن طعام دهند آمده -

دندان بدندان کلید شدن - بسته شدن دندانها باهم که بیشتر بسیار از هم کشاده شوند و این حالت در صرع و بیهوشی و غشی و نیز از آن پیدا شود و سند آن در کلید خواهد آمد ان شاء الله تعالی -

دندان بحرف خود گذاشتن - از حرف خود بر گشتن و بخلاف قرار داد عمل آوردن تاثیر گوید که گشته از رسوائی متکبیان چرا میگذاری چه قلم بر حرف خود دندان چرا -

دو دوش زدن - اشارت کردن و تنبیه کردن بقباحت کاری سلیم گوید که زاهد بحرف تو به هنوز دیر نشد سلیم تمام هم سبوئی باده کن دو دوش نیز نزد -

دو دوره - بفتح هر دو دال بمعنی دست دست و دیگر گند

وابن از محاوره دانان بتحقیق پیوسته

دوستاره - بسین مهمله مرادف اشتاره و بمعنی کسی که صورتش مانوس دیده شده باشد و لفظ آشنا صورت در هندوستان گویند معلوم نیست که در فارسی اسم آمده یا نه و لفظ دوم در فارسی متاخرین شهرت دارد اول کمال خجندی گوید
زرخ یار زند آتش بادر نظر مردم از آن دوستاره وستی -

دوش - شب گذشته متصل امروز و آنرا دیشب و دوش - و شب دوشینه نیز گویند تاثیر گوید بروش افگنده گیسوی پریشان بشب دوشین وصل ماه رویان -

دود چراغ - نوعی از خرپزه تاثیر گوید تا دود چراغ او نخوردی ای دانا علت مرض تب بردی -

دود مشعل - نوعی از رنگ جامه و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

دو تیغه بازی - در ولایت مرسوم است که سپاهیان بهر دو دست تیغ گرفته گردانند چنانچه پته بازی که رسم اهل دکن است تاثیر در تعریف دو فقار تفنگ گوید از آن هر دو زین سپر قهر ازی … دو تیغه بازی و این اهلست … کار کردن … بازی وا مرد پرستی مخصوص آمده کذا قال بعض الثقات -

دو نیا - بفتح و سکون واو و … است و در حق کسی ای قدرت و قوت نیابد تاثیر گوید آنکه دو نیا باطلی گردون که از امداد … بهر دم ترک تازی میکند بر سپهر افشار است -

دو بالا - دو برابر و این در اکثر بر شادی اطلاق شود و گاهی بغیر آن اشرف گوید جلوه نازش رسائی داد
بیداد مرا شکوه کنمش دوبالا کرد فریاد مرا

دوالی - بکسر اول و واو بالف کشیده و لام بیا رسیده لفظ هندیست بمعنی جشنی که هندوان در وسط ماه کاتک کنند و در آن شب چراغان بسیار نمایند و با هم قمار بازند و … قمی گوید ز لذت نقد جان ها انداخت گنج و افروخت از عارض … چون هندوی دوالی … تاثیر در شعر خود نیز هندوی دوالی آورده و اضافت با دستی مناسبت است -

دو پیدن چشم - نگاه بسیار کردن واعظ گوید که باشد گدا همیشه عرق ریز آه و ناله از لبش دو دو چشم طمع از برای زر -

دوک - آهنی دراز و باریک که بر چرخ نصب کنند در رشته رشید و هندی تکله خوانند شیخ سعدی فرماید … راشکایت کند از ملوک … که بیاری رشته گردش چو دوک ما و نیز دوک یکی از اوزار های ابریشم تابی و آن آهنی نصب کنند و آهن یا چوب را بدو دست گردانند تا ابریشم تاب خورد وحیدی در تعریف ابریشم تاب گوید ای خوش اندم که بیاد بیزدم از خلق چو دوک گرفته زد بر هم و در چرخ در آیم بشتاب -

دوائی - بیای معروف بمعنی دوا و این تصرف فارسیان متاخر است و در اکثر مطلق شود اشرف گوید باده در خم … چون گرد دوائی میشود دختر زر پیر چون شد دوائی میشود … اگر گویند در این بیت احتمال است که یای تنکیر باشد … سبب … قافیه بیائی شده دگر هم از جا در ثانی بتحقیق رسیده که بیاء معروف آمده است -

دولائی - جامه دو ته مطلقا و در پیش قبا میباشد … گوید … قبای خود گل رعنا براو والی گردید و جامه مذکور را در ولایت بموسم بهار پوشند چه اکثر آن ملک سرد سیر است و در هنگام بهار جامه دولائی در زمستان … پوشند و بمعنی … راسپید حسین خالص که از ایران بهندوستان آمده … دوالی ملک … آن هندوی که تا اگر هم گرفته است … گل رعنا شده -

دو اندن - معروف و کنایه از تجمل ساختن اشرف گوید در … است … برد از لبس کنایه … که تو واندند خران … آخر دواندند و … یعنی شهره شدن -

دو قرت نیم باقی - شاعر گوید لب بر لب یار دو دیده آتش پر خون است … همان دو قرت و نیمش باقیست

دو نیم قرت باقی دارد - بضم قاف و سکون رای مهمله و فوقانی در مقامی گویند که شخصی با دیگری صلح کند لیکن هنوز … رنجش آمیز گوید و این از اهل زبان بتحقیق رسیده -

دوده - یعنی خانواده و دوده که از چراغ حاصل شود بکار سرمه آید و در چشم نیز کشند و این اکثر رسم هندوستان است و در ولایت نیز باشد وحید گوید … دود دل بر رنگ زلف در چشم … تاکه دیده … خواه چشم جانان دوده را و این خالی از نازکی نیست -

دولاب گردانی - مال دیگران تجارت کردن و نداشتن سرمایه آن شاپور طهرانی گوید از جگر … دارد … دکان … دولاب گردان … است و نیز اشرف گوید … زاهد از بی مایگی دولاب گردانی کند

دو … چیزی ندارد - یعنی لیاقت و قابلیت … آن ندارد اشرف گوید غنچه را مطلب بوسه از ان لب … دهن گفتن انها … دارد و دست … و نیز شاعری گوید … بلبل … باگل این … ندارد -

دو شمرده کار - … کسی که کار … بسیار کند و این از محاوره دانان بتحقیق پیوسته -

دو زبانی - … چیزی گفتن … خود تا … شفائی گوید … زاد بوستان … دو زبانی زود لود -

دهن خوانی - … و دعوی … از اهل زبان به ثبوت رسیده -

… عید نظاره … گوید … حسن این باغ … گل … بلبل سپید …

دیت - بکسر و فتح تحتانی لفظ عربیست بمعنی خون بها و فارسیان بمعنی مطلق بها استعمال کنند تاثیر گوید …

میکده تا قفل رقیم —

دیبای شب افروز - نوعی از دیبا و ظاهراً همانست که دیبای شب و روز نیز گویند اشرف سعید گوید؎ می نماید روز و شب در یکدگر آمیخته ٭ همچو دیبای شب افروز از شراب سرخ ما —

دیده نازک ساختن - بدقت و تامل نظر کردن طالب آملی گوید؎ دیده نازک ساز آنگه در سر [illegible] نگر تا پای صاحب مشرب که رشیا کیست —

دیده‌ور کردن - بیای معروف بمعنی دیدن پیر [illegible] داده باشد نظیری یزدی گوید؎ [illegible] زانکه سحابانه نشین در شب آدینه شود —

باب الذال المعجمه

ذات - لفظ عربی است بمعنی نفس شی و بمعنی قوم نیز آمده — و این غلط است چرا که بمعنی جماعت است [illegible] این لفظ هندی الاصل است طغرا گوید؎ که گشتا پدرانه [illegible] دوش [illegible] ذات [illegible] صاحب [illegible] گوید؎ شوخ سوسن را نگو دل میرباید [illegible] ذات رجپوت است ترکم دست [illegible] بسبب غلط آن است که ذال و زا در زبان هندی نیست و این را جیم خوانند پس طغرا لفظ جات را ذات بذال فهمیده و غلط کرده اگر هیچ در شعر دوم تدارک توان کرد که نظر بلفظ رجپوت که هندیست آورده لاکن در شعر اول علاج پذیر نیست مگر آنکه گویند که طغرا عمداً الفاظ هندیه را در اشعار خود آورده چنانکه بر تتبع کلام او ظاهر است و چون این وضع را بی‌تکلفت اختیار نموده تبدیل جیم بذال معجمه از جهت تصرف باشد که بر صاحب قدرت جائز است و توافق لسانین نیز احتمالی دارد لیکن در جای دیگر بنظر دیده نشده —

باب الراء المهمله

راه راه - جامه که بپاره یا خطوط رنگین داشته باشد سلیم گوید؎ در طریق شوق آسایش نمی‌یابد نفس ٭ جامهٔ هر دو مسافر گر نباشد راه راه —

راست قلم - بمعنی نویسنده که تمام سپاه راست خوب باشد و نیز کنایه از دیانت دار چنانکه از تذکرهٔ نصیرآبادی بوضوح میرسد —

راگ و رنگ - هر دو کاف فارسی لفظ اول هندی الاصل است و دوم در هندی و فارسی مشترک مجموع هر دو در هندی بمعنی صحبت [illegible] عیش و طرب مجازاً مستعمل شود و مردم ولایت که بهند نیامده اند و در آنجا شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار آورده اند و اشعار [illegible] هندی بودن آن نکرده اند حسن تاثیر که [illegible] و بهندوستان نیامده گوید؎ دگر از شیوه های راگ و رنگش ٭ چه گویم قهر بار و فلک را ساز جنگش —

راه گوه رفتن - بواسطت از اهل زبان بتحقیق پیوسته —

راه قفل بودن - بمعنی بند بودن راه تاثیر گوید؎ تا در سینه باز است بمسجد نروم ما از [illegible] ٭ چون ره دریا قفل است —

راضی بودن بفلان چیز و از فلان چیز - بلفظ از و با هر دو صحیح است اول شهرت دارد و دوم تاثیر گوید؎ سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم ٭ راضی از دادهٔ حق گشتم و راحت کردم —

رانا - بانون بالف کشیده لفظ هندی است بمعنی راجه عمده و لقب اجداد [illegible] پور که ملکی دارد وسیع مابین کوهستان [illegible] مالوه و گجرات و اجمیر خصوصاً کلیم گوید؎ ز رایان سرکشی که در هند بود ٭ سر شوریدهٔ رانا بیاید فرود که بدانکه لفظ رانا بمهای [illegible] و الف هر دو از [illegible] است از عالم خاره و خارا و تحقیق آن در لغات [illegible] مرقوم گشت دیگر آنکه تطابق مفرد و جمع در مسند الیه و مسند بهم در فارسی ضرور نیست اگر چه تطابق است

اما گاهی بی تطابق نیز آرند چنانکه درین بیت کلیم که گفته [illegible] چه فاعل را یا انست که صیغه جمعست و [illegible] مفرد و از این عالمست آنچه شرف الدین علی شفائی گفته است خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست ٭ [illegible] دیار بجنگل روم —

راه زدن مار - آنست که بعضی از مارهای خبیث در راه آینده و رونده را زنند [illegible] گوید؎ تلخ شد منزل بکام خویش این آواره را ٭ زد چو مار زلف او راه من بیچاره را —

راه خوابیده - بمعنی راه دور از کلام اساتذه مستفاد میشود در شعر [illegible] الدین راقم جاده خوابیده دیده شده و خالی از نازکی نیست چنانکه گوید؎ جادهٔ خوابیده اند پای شوق [illegible] دست کوتاه مرا سر [illegible] گردد [illegible] دور و دراز مناسب نیست فافهم —

ربع مسکون و ربع زمین - معروف اول شهرت دارد و دوم حسن تاثیر گوید؎ عرصه ربع زمین از تسلط [illegible] ٭ بیچاره پا [illegible] ربائی بود سوار است ما —

رخصت کردن - جدا کردن شخصی را و بمعنی [illegible] طغرا گوید؎ تا گشته بدام و تهمت بال و پر [illegible] ٭ در آشیان رخصت بال و پر کنند —

رد کردن - بفتح دال [illegible] بمعنی قی کردن و استفراغ کردن اشرف گوید؎ ای آنکه خاطر تو بهم فکر [illegible] ٭ [illegible] رد کنند —

[illegible] معروف [illegible] اسانده است که ساخته اند و بار [illegible] مشهور [illegible] و این در ولایت مشهور است سلیم گوید؎ [illegible] داری [illegible] مشهور [illegible] —

رسا [illegible] [illegible] ٭ [illegible]

از گل و ریحان چیدان گوئیم خاری هم برداشت ـ

رسن باز ـ بهمان ریسمان باز که بازی گری باشد که چوبها یا نیهای بلند در زمین محکم کنند و بران ریسمانها و چوبها و نیها برایند انواع بازیهای عجیب کنند و آنرا دار باز نیز گویند و بهندی [illegible] خوانند انوری گوید ـ دلم بر رشتهٔ طول امل رسن بازست [illegible] ثبات بود بند ریسمانش از [illegible] تحقیق تمام کرده عامهٔ نسخ دیوان شاعر مذکور مصرع اول بیت مذکور [illegible] است این خطا فاحش است زیراکه وزن مصرع اول مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلانست و وزن مصرع دوم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن لیکن [illegible] کرده این بیچاره درین جمله [illegible] افتاده استاد [illegible] را نیز [illegible] سهو واقع شده اما نام بزرگان را [illegible] این خطا است ـ

رسیده ـ بفتحتین و دال [illegible] کنایه از [illegible] گوید ـ [illegible] رسید تا [illegible] گوید ـ [illegible] عشق [illegible] رسیدی داد [illegible] رسیدی [illegible] که عبارتست از کار [illegible] و غیره دربار [illegible] اشعار اساتذه یافت نشد [illegible] کلیم در شاهجهان نامه منظوم آورده احتمال دارد که موافق روزمره دربار بادشاهان هند آورده باشد از عالم [illegible] است و بالاتفاق لغت [illegible] تاریخ نویسان هندست که [illegible] سلاطین هند باشد و عبارت فارسی خود [illegible] دیگر باشد [illegible] آورده بالفاظ هندی سوای آنچه در لغات قدیم گذشت ـ

رستهٔ ـ بفتح صف دکان و غیره مجاز بمعنی بازار شفائی گوید ـ در رستهٔ که صبح فروشی کنند [illegible] نیم [illegible] دامن آفتاب ـ

رسن برای کسی تافتن ـ [illegible] ریسمان برای کسی تافتن [illegible] کردن است

بلاکت ـ و بمعنی سیاه دل [illegible] گوید ـ چرخ با آنکه [illegible] از رسن تا [illegible] منصور روشنان استاد است [illegible] گوید ـ ریسمان تاب بیدن [illegible] که خطاست [illegible] دولت [illegible] از زور این استاده است [illegible] گوید ـ چرخی که بجز [illegible] ریسمان [illegible]

رسا تپیدن ـ [illegible] صاحب کیفیت این هر دو شعر [illegible] شفائی گوید ـ [illegible]

رسانیدن ـ [illegible] معنی [illegible] دارد

رسیدن ـ لازم رسانیدن [illegible] جوان [illegible] چنانکه فرزند رسیده [illegible] گوید ـ [illegible] رسیده [illegible] شود از عالم ثمر رسیده [illegible] ریسمان [illegible] در سینه [illegible] صنعت تا بدیده رسیدن رسیده شده ـ

رشته ـ بکسر [illegible] معروف [illegible] که آنرا تار گویند در فارسی [illegible] بهندی [illegible] گوید ـ [illegible] سازگار نیست [illegible] قرابت [illegible] شهرت دارد بر فقیر [illegible] هنوز تحقیق نیست که در فارسی آمده یا [illegible] را دارد [illegible] تسلیم [illegible] رشته [illegible] است ـ

رشتهٔ پیچان ـ [illegible] عبارت [illegible] جاده مخلص کاشی گوید ـ [illegible] رشتهٔ پیچان [illegible] در زندگی [illegible]

رشتهٔ خطائی ـ [illegible] مخلص کاشی گوید ـ [illegible] عنوان [illegible] کردن [illegible] رشتهٔ خطائی ـ

رفتن خار در پا ـ خلیدن خار در پا سلیم گوید ـ

در بیابان جنون از [illegible] گرم [illegible] سوزد اگر دریاست مجنون [illegible] ـ

رفتن چراغ ـ خاموش شدن آن [illegible] گوید ـ بی وصیت دلم از خود [illegible] شام فراق این چراغیست که از رفتن خود آگاه است

رفتم ـ کنایه از خود [illegible] عاشق [illegible]

رفتگی ـ [illegible] گوید ـ [illegible]

رفتن گرد [illegible] ـ [illegible] فارسی [illegible] گوید ـ [illegible]

رقص شوخی کردن و رقص [illegible] کردن [illegible] شفائی گوید ـ [illegible] رقص [illegible] گوید ـ [illegible]

رقص قصابان ـ [illegible] رقص قصابان [illegible]

رگ [illegible] ـ [illegible] گوید ـ [illegible]

رگ گردن ـ [illegible] سلیم گوید ـ [illegible]

رگ [illegible] گوید [illegible] است ـ

رگ خواب [illegible]

عنان اختیار بدست آوردن و آمدن بحیله تاثیر گوید ــه چون
بدست آید عنانم از رگ خواب سخن ٭ هر کسب مضمون بمضمار
رسا حسرت تاختم
رم زده ــ رم خورده وحشی گوید ــه رشته جذب محبت نکند
کوتاهی ٭ چه شد اسپ رم زده آهوی بیابان شده
رمل کشیدن ــ فال بر آوردن ظهوری گوید ــه رمل
نوروزی تو فنچه کشید ٭ قرعه اش به شگفتگی غلطید
رنج باریک ــ مرض دق صائب گوید ــه قرب خوبان رنج
باریک آورد ٭ رشته در عقده گهر لاغر شود
رنگ مهتابی ــ رنگی سفید مائل بزردی مثل رنگ مهتاب
ظفرا در صفت کدو گوید ــه هم باده گر بخورد آن نگار ٭ بود
رنگ مهتابیش برقرار
رنگین رفتن ــ خوش رفتاری سلیم گوید ــه جلوه را زبون نباید
چمن پامین بهر ره عار ز ابر از حنا پا بنگر رنگین بسیر و دگر
رنگ شکر ــ نوعی از رنگها آن رنگیست که زردیش کم باشد و قدری
مائل بسرخی بود تاثیر گوید ــه تنگ کرد است لبی حوصله رنگ
شکریه از لب لبش آن مهوش رنگ شکر
رنگ طلائی ــ رنگ زرد مثل طلا این رنگ را هیچ استادان
چه قدما چه متاخرین نسبت برنگ عاشق داده اند بخلاف
شعرای هندی زبان که رنگ معشوق را بدان تشبیه نموده اند
عجب آنکه محسن تاثیر که هندی نبوده رنگ معشوق را طلائی گفته
و دال زعفرانیست چنانکه گوید ــه آن رنگ طلائی خط
مشکین خواهد ٭ هر جا گل جعفریست ریحان است
رنگ کردن یعنی رنگین کردن رکنای مسیح گوید ــه
بروالک نیست شفق اینکه عیانست مسیح ٭ دامن چرخ بخون دل ما
رنگ شده است
رنگ تازه برآب ریختن ــ بنای کار نو گذاشتن و طرز
کار تازه نمودن خالص گوید ــه از نگه بهوش دارد در شراب
نا ریخته ٭ ساقی چابکی رنگ تازه برآب ریخت **ایضاً**
براسے عمارت هوشی که نیست در سر ما کسی نماند که رنگی
چو گل برآب نه ریخت ٭ اغلب آنست که معنی فریب دادن

باشد چنانکه ازین دو بیت ظاهر باشد والله اعلم
رنگ بست ــ بسین مهمله کنایه از رنگ پایدار و قراری
صائب گوید ــه ای وای بر نظاره گلهای گرد چمن ٭
بیمود رنگ بست گل اعتبار را ٭ **ایضاً** سیاه مستی من
رنگ بست افتاده است ٭ خمار صبح ندارد می شبانه ما
لیکن ازین ابیات معنی مطلق پایدار معلوم میشود و ظاهرا
مجاز است
رنگ بستی ــ بیای مصدری بمعنی قراری بودن رنگها
خالص گوید ــه زنگی برنگ بستی رنگ شکسته نیست ٭
مهتاب را همیشه یکرنگ دیده ایم
رنگ زرد کشیدن ــ خجالت چنانکه از محاوره
بتحقیق پیوسته
رنگ چرک تاب ــ بجیم فارسی و کاف تازی و
فوقانی بالف کشیده و بای موحده رنگی که چرک بر آن
کم معلوم شود مثل رنگ سیاه و سبز و ماشی و طوسی اثر گوید
ــه روز سیاه بپرده آلوده ایست ٭ مضمون بخت تو فهم
ازین رنگ چرک تاب
رنگ ریختن ــ طرح عمارت افگندن سلیم گوید ــه
کی بود در سوختن نسبت بمن خاشاک را ٭ رنگ آتشخانه از
خاکستر من ریختند
رنگ آب بر روی کار آوردن یعنی بارونق کردن
کار وحید گوید ــه بزم مجلس صبح دیدم چو گلشن بی آب رنگ ٭
رنگی و آبی بروی کار ما آورده
روانی ــ بفتح واو و نون بیا رسیده نوعی از اصول موسیقی سلیم گوید ــه
قامتت زاد ارقص روانی دارد ٭ گردن ز اصول در
صراحی باز ایست
روغن قاز مالیدن ــ خوشامد کردن و فریب دادن از
اهل زبان بتحقیق پیوسته
رو ــ بواو معروف معروفست و نیز جامه بالای دو ته که آنرا
ابره گویند و جامه پائین را آستر و سند آن در پهلو دادن
گذشت و نیز بمعنی محل و طرف سخن تاثیر گوید ــه

ز دوست ناله عاشق همین شکایت نیست ٭ حدیث بلبل بهار
هزار رو دارد
روی کار و رخ کار ــ طرف خوب قماش که در پوشیدن
و استعمال بالا باشد اول مشهور است دوم تاثیر گوید ــه باوجود
اختر بد رونشناس همدمیم ٭ بهره بختی خال دیگر شد رخ
کار ما را
روی گرفتن از کسی و در روی کسی گرفتن ــ
محجوب شدن و پرده بر روی گرفتن از شرم و حیا تاثیر گوید
همین دوستی ــه آخر گرفت از ما آن روی دلکشا را ٭ از ما
گرفت دل را گرفت روی یار را ٭ و بعضی گویند که
بروی کسی گرفتن یعنی ساکت گردانیدن و از سوال
بازداشتن است
روائی ــ بواو تحتانی برآمدن حاجت و گاهی بر آوردن نیز
استعمال این لفظ بمعنی امید و کام نزدیک است چنانکه گوید
حاجت و کام است مگر در شعر تاثیر که بلفظ امید نیز دیده
شده ــه در عشق هست ساز خموشی که عافیت ٭ پروانه را
امید ز بلبل روائی بیشتر است
روی دل دیدن ــ التفات و توجه از کسی دیدن چنانچه
سلیم گوید ــه در محبت بسکه خواری دیده ام از پهلوی دل ٭
از کسی هرگز نمیخواهم ببینم روی دل
رو سفید ــ طالع مند و دولتمند شفیع اثر گوید ــه رو سفیدی ها
نیست دولتخانه ایام را ٭ هست روی هند از همه عالم پریشان
بیشتر ٭ از اهل زبان بتحقیق رسیده
روزی بشب آوردن ــ گذران کردن این همین
از قدما گفته ــه روزی بهر از غم شب بدی آرم ٭ تا خود
فلک از پرده چه آرد بیرون ٭ لیکن در نیجا بمعنی حقیقی خود
است و بعض جاها روز بشب و شب بروز آوردن است
جلال اسیر گوید ــه بهیده بیجهره ماه در زیر فلک ٭
روزی بشب سیاه و شبی بروز آورده ایم
رو نگهداشتن ــ صائب گوید ــه رو نگهداشتن از
صافی درد نان مطلب ٭ عیب پوشیدن از آئینه عریان طلب

ظهوری گوید سه رای تربیار بهشت زود آرد که نگار بهشت زود آرد
یعنی آنچه بر پرین قیاس رو انداختن مخلص کاشی گوید سه
بیتوانم چه درین آئینه شد که بیند ازین خوبان رو کین — و
رو تافتن — نیز بهمین معنی چنانچه مشهور است — و
رو دادن — مشهور است و بعضی گویند رو بر بودن و رو کردن
نیز بدین معنی صائب گوید سه لاله و گل خون کنند بر سر
چمنی که گر به گلستان بری روی عرقناک را که تحیر که سه
زخون دل چشم من از شفا بود که بر سر هر دم آشنا روی که گردم شد این غلط است چرا که
در بیت اول بودن یعنی حقیقی خود است و در بیت دوم گرم بکاف فارسی
مشتق از گشتن بمعنی شدن و آشنا رو لفظ قرار داده که اهل ایران است
بمعنی ظاهر آشنا و شناخته شده —
رو انداختن — سوال کردن نیز —
روباه در تله وارد — و تله بفوقانی بمعنی دام مخصوص یعنی
کارش خاطر خواه است —
روا ز سنگ یا از آهن داشتن — بی مروت و بیشرم
بودن —
روی تازه داشتن — معتبر بودن نیست در نظرها —
رو باخته — کنایه از ترسیده و رنگ شکسته این لغت
از اهل زبان بتحقیق رسیده —
روداری — شرم چشم شفائی اثر گوید سه نباشد سخت با طفلان
چشم رو داری ز احبابش که بود آئینه فولادگی حاجت بیجا پیش
روی کسی داشتن — ریا از نمودن سلیم گوید سه میان
یوسف و معشوق من نسبت نمی گنجد ازین اندر راست
که گوئی روی چینی نیم —
روبرو و روبارو — بزیادت الف بمعنی هر دو صحیح است
اول معروف و دوم سلیم گوید سه پاکدامن روکنی با هم سلیم
میشود آئینه روبار وی زردگی
روح توتیا — بجای مهمله نوعی از دوا روی چشم تا نیز گوید
سه از گرد رهش که خضر عیسی عمر است شستم کوره روح توتیا
دیده من —
روزگار — بزای معجمه مشهور است و بعضی اهل زبان بفتح

خوانند معروف و بمعنی نوکری و شغل و گذران نیز اشرف
گوید سه روزگار اشرف اگر این وضع این هنگامه است
شکوه بیجا مردم از بی روزگاری میکنند —
روی دستی خوردن — فریب خوردن و نیز طپانچه
خوردن اشرف گوید سه یوسف از همراهی اخوان
بگیر سیلی چه دید ساده لوحان روی دستی از برادر
میخورند
روئیدن — مشهور و آن از قسم شهرت دارد بمعنی نمود
متعدی نیز آمده چنانچه مرزا قلی میلی گوید سه هم آغوش
است یا دوان قدر رخسار در خاکم که پی افشای راز سبزه
و گل از خاک روئیده هم که درین صورت درین بیت شیخ سعدی
سه باران که در لطافت طبعش خلاف نیست که در باغ
لاله روید و در شوره بوم خس که مجاز بود چنانکه در شرح
گلستان و غیره نوشته ام و بتحقیقت خود محمول باشد
لیکن متعدی بودن این باب خیلی غرابت دارد معلوم
نیست که پرستیدن مرادف است یا بمعنی است یا غیر آن
روشن کردن — معروف و یاد کردن کلیم گوید سه
زود رفت آن که از اسرار جهان آگه شد که از دبستان بهر
سبق روشن کرده پس ازین دریافت میشود که سواد
روشن کردن بمعنی یاد کردن سواد و نوشته کتاب باشد
لیکن بمعنی شناختن حروف و خطوط نیز مستعمل است —
روضه خوان — شخصی که کتاب روضة الشهدا بر منبر
رفته روز عاشوره بخواند شفائی گوید سه گریه بی پیرسته فدا
نکرده رسید که روضه خوانان بمنبر نازند —
رو بروی زمین انداختن — پاس روی کسی نکردن
و شرم ننمودن میر نجات گوید سه مدعی را چه شود گفته
کسی ار سازی که روی ما را تو در پیش بزمین نداری —
رواق — بقاف معروف بمعنی خالص و صاف نیز لیکن
در کتب عربیه بدین معنی دیده نشده اگرچه
در ماده این باب معنی مذکوره
یافته میشود وحشی گوید سه مذاق وحشی و این درد و

ظلم که ساقی وقت صبوحی کاسه او باده رواق نکرد —
رومال سیاه — چیزیست که زنان بر روی چشم خود اندازند برای
پوشیدن رنگهای چشمین پیش برقع دوزند و آن شبکه دار باشد
و ظاهر چشم ازو نیز هویداست وحید گوید سه بسته رومال سیه
چشم آن آرام جان که گشته آهوی در دل خیمه لیلی نهان
روپاک — روانداز که زنان بر سر اندازند میر خسرو قطره
گوید سه چه کرده از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارش که
کند پیراهن فانوس روپاک نفیسش را —
ره خوابیده و راه خوابیده — راه دراز مرزا صائب
گوید سه ز غفلت تو ره کوی یار خوابیده است و گرنه
گرنه بچر سبیل بهار نزدیک است —
پراگنده خوردن — پریشان گردی برای فوت [illegible]
گوید سه گر به هم مرهم دلهای پریشان باشی که روزی از
زخم سینه پراگنده مخور چون و چرا —
ریخته گر — شخصیکه ظرف رویین و غیره در قالب ریزد وحید
گوید سه زهم ریخته ریخته گر هرا که بود در نظم از رخ جدا جان [illegible]
چو در کوزه انجام گداخت شهرا همچو خود شهره شهر ساخت
ریختن بهار — کنایه از آخر شدن بهار شفائی گوید سه
خوش است گلشن وصل و شگوفه های امید که دلها چه بود
که زود این بهار میریزد —
ریزه مقراض — بزای معجمه ریزهای که در بریدن از
دهن مقراض افتد نجف قلی بیگ گوید این از تذکره نصیرآبادی
قاسمی گفته سه پیراهن گل ریزه مقراض قبای ست که
کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند —
ریزش — بمعنی بخشش هاشم صنوبری که احوالش در
تذکره نصیرآبادی مسطور است سه دیده ام گوهر بدامان
ریخت از پهلوی اشک که بر دامم ریزش ز بالای
دریا میکند —
ریش گاو — بیای معروف خام طمع و طمع خام که کار نتوان
کشید اشرف گوید سه شود ز زین حرص اندر دو دیگر ریش
گاو دیگر چه قرمطوق شود لبریز گوهر ریش گاو که مطلق تمنا [illegible]

دیده شده۔

ریسمان باز۔ همان رسن باز صائب گوید دلم
از سبحه و زنار مکدر شده است که ریسمان بازی اهلیه مکر شده
است۔

ریسمان برای کسی تافتن همان رسن برای
کسی تافتن۔ از اهل زبان به تحقیق پیوسته۔

ریسمان و دفتر۔ ریسمانی که بدان جمله دفتر بندند تاثیر گوید
[…] شد وحدت او ریسمان
دفتر شد۔

ریسمان تازه کردن۔ شفا یافتن از بیماری صعب این
از اهل زبان به تحقیق رسیده۔

ریسمان دادن۔ کنایه از فرصت دادن و بعضی دواندن
گفته اند۔

ریشه ناخن۔ که بعد بریدن در ناخن مانند تار دور شود آنرا
در هند بهندی […] گویند محسن تاثیر گوید مشکل کرد لی
زده از بستا نرساند به یارب که برافتد ز جهان ریشه ناخن

ریشه راندن یعنی ریشه دواندن ظهوری گوید
من و از نخل ثمر بر خوردن ها رانده چو تو ریشه در جگرم۔

ریش سفید۔ معروف و نیز ریش سفید […] گویند
اشرف گوید […] نیست چو
ریش سفیدی که بود ریش سیاه۔

ریشه بند کردن۔ محکم کردن درخت ریشه را در زمین
و این […] ریشه دواندن وحید گوید
[…] شود ریشه بند۔

ریش پیش کسی […]۔ تحیر است […]
بود […] تاثیر گوید […] ریش […] ریشه ندارد […]
جا دارد […] شمار […]

باب الزاء المعجمه

زالو زدن۔ تعلیم نمودن و این رسم در اصل از ترکان
کیش امرا و سلاطین در وقت ملازمت زالو میزنند

سلیم گوید پادشاه خوبرویانست چندان دور نیست
سرو شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند۔

زارنالی۔ بوزن ولام ضعیفت و عاجز نالی وحید گوید
بعد از این در کوی جانان زارنالی میکنم از دل سخت
نکویان رحم را از دیده ام۔

زابل۔ بسین بای موحده نام شهری و نیز مقامی از
نغمه چنانکه از نشأت طغرا بوضوح می پیوندد۔

زاغ۔ جانور معروف و این لفظ عربیست و زاغان
جمع آنست و آنچه در هندوستان است چشمش سیاه باشد
و زاغ ولایت چشم سرخ دارد سلیم گوید بلبلم اما سلیم
از بیوفائیهای گل با اشک خونین در جهان چشم زاغم
سکندر بیگ […] گوشه کمان شهرت دارد۔

زاغ کفتار گفتن کلوخ […] مثلیست کنایه از بیکار
تازی جانوری مشهور و این آنست که چون کفتار را
[…] کلوخ گو بیند او از ترس از رفتن باز ماند طغرا گوید
[…] زبان […] کلوخ گفته توان […]
زالوست گفتار۔

زبان معتبر دار۔ زبانی که کلام آن بند داشته باشند و
صاحب فصاحت و بلاغت بود وحید گوید دران
ساعت که از وصف لب شیرین بود کلامم بهره یاب شیرین زبان
معتبر دارست چیزی یاد دارم۔

زبان زیر زبان داشتن۔ یعنی در زبان داشتن
یعنی هردم چیزی گفتن و برگفته خود ثابت نبودن قاضی عنبر
بخاری که در تذکره نصیرآبادی مذکور است گوید
چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل که همچو غنچه زبان
در ته زبان دارست۔

زبان بازی۔ مکالمه و سخن گفتن با یکدیگر سلیم گوید
[…] زرشک می […] شانه با سر زلف
کند زبان بازی۔

زبان دادن۔ تعلیم کردن و کسی چیزی نمودن بساطی
سمرقندی گوید […] نهان اگر گفتم
ز من مدان تو که جمعی مرا زبان دادند۔

زدن۔ معروف و موارد استعمال این بیش از بیش است
مثل تیغ زدن و ساغر زدن و نقاقل بلند زدن و شبگیر زدن
و غیرها و این قسم استعمالات را صاحب بهار عجم که از مخلصان
فقیر آرزو است در نوادر المصادر حسب طاقت بشری در
تبعد رتبه خویش که ما فوق آن متصور نیست جمع نموده و اکثر جاها
بمعنی دور کردن و بریدن نیز آمده و چون خالی از غرابت
نیست آورده آمد مولانا عبدالرزاق فیاض گوید ای عجب
دوست کرد بیان دو انده ریشه مهر تو زدیم هرچه دگر رسته
بود از گل ما۔

زدن خشت۔ ساختن خشت از اینجاست که خشت زن
بمعنی سازنده خشت است تاثیر گوید کسی که طینتش از
کاهل خمیر شده چو خشت تا فتد ش بیکار نشسته و احتمال
دارد که زدن خشت در اینجا عبارت باشد از آلت زدن که
چون بنای خشت عمارت را در کار عمارت صرف کنند ور
گل بنشانند به تیشه خود میتر شند تا محکم شود۔

زر بمعنی مطلق نقد […] سرخ و سفید و سیاه گویند
و مرادف زر پولست و او معروف که پول […]
گذشت غالبش پل سفید و پل سیاه و پل سرخ […] نیست
و زر سرخ شهرت دارد سلیم گوید گردید داغ کهنه و نو جمع
در دلم چو پول زر شمار سفید و سیاه و سرخ گرچه تنها سیاه
بسیار کم آمده۔

زر لفت حاتم۔ […] و فوقانی قسم از زر لفت
که خورشید […] ظاهرا حاتم نام بافنده آن بود یا بفرمایش حاتم نامی
یافته اند مخلص کاشی گوید چو احسان نهانی زینت دیگر
می باشد […] چرا این جامه زر لفت حاتم را نمی پوشی۔

زر لب […]۔ زر که هنوز او را خرده نکرده باشند شهرت
گوید اعتبار […] از […] طپیدن افزود نقد قلبی
که شود سکه زر لب شود۔

زرین گیاه۔ گیاهی است که بکار اکسیریان آید و این
از اهل زبان به تحقیق رسیده۔

زر توفیقی - بتقدیم فا بر قاف زری که برای خدا تعالی جلشانه و عز برهانه و نذر بزرگان جدا کنند تاثیر گوید ـه موفق گشته ام از خاک آستان درچنین سالی به زر توفیقی این نورش عیار سکه کامل دارد -

زرکوب - کسیکه ورق نقره و طلا زند آنکو ید ـه [illegible] گاهی در سر ایشان [illegible] گویا زرکوب رنگ زعفرانم کرده اند

زرکش - کسیکه تار نقره و طلا کشد برای کلابتون وغیره [illegible] گوید در تعریف زرکش ـه کشد چون [illegible] آن پری رو بیازار [illegible] عمر من از کشیدن در از [illegible] استاد زرکو رشته زرکش بسرخی نوشته و این ابیات در تعریف آن گفته -

زرفشان گر - بنون بانگله و در هندوستان کوفتگر گویند وحید در تعریف زرفشان گوید ـه بجانم تا بزرفشانگر چه کرده مرا زرفشان کرد از روی زرد

زمین دیوار - نام فنی ست از کشتی چنانکه از گل کشتی [illegible] بوضوح میرسد -

زن جلب - بفتح جیم تازی قرمساق چنانکه از اهل زبان بتحقیق رسیده -

زنده رود - رودخانه ایست در صفاهان که زاینده رود نیز گویند [illegible] زاینده رود [illegible] گوید ـه عشق آمد و [illegible] ساخت [illegible] زر [illegible] ساخته است از هر قطره [illegible] زنده رود [illegible] صفاهان شهرت ساخته -

زنگ از دل ربودن و رفتن [illegible] کار صفا خواه دیگری کردن و شاد نمودن او را و هم [illegible] شدن بکار دیگری چنانکه شاعر گوید ـه رنگ از رخ گل ربود زنگ از دل [illegible] و سلیم گوید ـه نه همین از گوهر آگرد غم از سینه برود شود در تماشای تو زنگ از دل آئینه برود

زنجیره - چیزیست که اکثر در اطراف دامن و گریبان جامه و کلاه وغیره دوزند و بهند آنرا گوکهرو گویند و بعضی بتکلف [illegible] خوانند تاثیر گوید ـه بی حاشیه رنگین نشود نسخه [illegible]

چون کاغذ ساده که زنجیر ندارد -

زنگوله - معروف و زنگله بحذف واو مخفف آن و نیز مقام سرود چنانکه از نشانات ملا طغرا بثبوت میرسد -

زنگوله پای - باضافت [illegible] زنگوله در پا نشان باشد ملا طغرا گوید ـه [illegible] نیست که از شبنم کوچک [illegible] گریه [illegible] شود زنگوله پا در کشمیر

زنگ شکر - بفتح کاف تازی [illegible] که از آن [illegible] در تحفه شاه [illegible] گذشت و نیز شفیع گوید ـه [illegible] شنیدن [illegible] زنگ شکر [illegible] در این عمر صدا [illegible] است -

زنگ کردن - بکاف تازی [illegible] کنایه از خاموش شدن و ساکت کردن از جهت [illegible] اگر زنگ کرد بی آواز [illegible] گوید چنانکه گذشت و این از اهل زبان بثبوت رسیده -

زنگ و زنجیر زنگ زنجیری - که فقرای ولایت و [illegible] در گردن [illegible] وحید در تعریف قلندر گوید ـه بود گل من زنده [illegible] دل [illegible] زنگ و زنجیرن -

زنجیر [illegible] - زنجیری که قلندران ولایت بر سر [illegible] وحید در تعریف او گوید ـه [illegible] زنجیر [illegible] طاق شد [illegible] زنجیر [illegible] حلقه زنجیر [illegible]

زود لود - بمقابل دیر [illegible] آمده و این را [illegible] گوید [illegible] شفائی گوید ـه عشق رسوائی و طلب شهرت [illegible] افشا کردن راز نهانی زود لود -

زه پیراهن - رشته باشد از ابریشم که در دور دامن و سر آستین و گریبان دوزند و بهندی ڈوری گویند [illegible] بهندی [illegible] و آن گاهی یک رنگ بود و گاهی دو رنگ میرزا صائب گوید ـه [illegible] رشته جانها زه پیراهنش [illegible] از لطافت رنگ گرداند [illegible] وحید گوید [illegible] از تاب عشق آن زه پیراهن دو رنگ [illegible] روز [illegible] رشته [illegible] بیخود

زیربری - بیای مجهول [illegible] کیسه بری و گره بری [illegible] کمال خجندی گوید ـه قیامت بچیزی رخست که در روی زلف [illegible] زیربری نامه سیه دارد -

زیر پا کشیدن - بیای معروف [illegible] تحقیق را با قرار آوردن تاثیر گوید ـه [illegible] پامال شب کرده [illegible] دگر [illegible] این زیرپای را

زیچ [illegible] - بیای معروف و جیم فارسی یا کاف عربی چنانکه در لغات قدیمه نوشته شده [illegible] و نهایت رسانیدن و زیچ خوب سرانجام دادن تاثیر گوید ـه زیچ در عشق [illegible] کس نتواند [illegible] اگر خواجه نصیر از طوس هست [illegible] این شعر آنست که زیچ [illegible] خواجه نصیر بسته [illegible] از مضافات [illegible] بود [illegible] مردم طوس [illegible] شهرت دارد چنانکه [illegible] طوس و در سابق ایام شهرت [illegible] خراسان که طوس از آنست حالا نیز مشهور است -

زیر پیچ - بابای فارسی و بای مجهول و جیم فارسی [illegible] که زیر عمامه [illegible] هندوستان [illegible] گویند شفائی گوید ـه [illegible] دستارش [illegible] وحید گوید ـه [illegible] دستار [illegible] آسمان -

زیچ [illegible] گوئی [illegible] خانه زدن گویند [illegible] کمال خجندی گوید ـه [illegible]

زیب [illegible] - کسیکه ضعیفان [illegible] را آزارد [illegible] گوید ـه [illegible] خانه [illegible] است -

زیستن - بیای معروف یعنی سلامت ماندن [illegible] کاشی [illegible] گوید ـه [illegible] دگر [illegible] احتیاج [illegible] نیست -

زیتون - بفتح و سکون تحتانی [illegible] فوقانی [illegible] رسیده

ونون بواو معروف و آن لفظ عربی است و نیز نام عنکبوت نوائی مشهور در ایران طغرا گوید عنکبوت خوش صورت گردون کو وپاره چرخ را استاد زیتون ـ

زیرچاق ـ بکاف قریب بزاو ظهوری گوید مصرع
تیچاق مراد زیرچاق ست ـ

زیاده سر ـ یعنی بیهوده گو و مغرور چنانکه از محاوره دانان بتحقیق رسیده ـ

زیر حلقه خوردن ـ بفتح حا و لام کنایت بسیار سیده خوردن ضرب زیر حلق اثر گوید سیکه باشد طبیعت را صافت از حرص و هوا شور زیر حلقه چون مذاق از خوشی صهبا بخوری ـ

باب السین المهمله

ساغر طاق ابروی کسی خوردن ـ مست گردیدن بعد دیدن ابروی کسی و شراب خوردن سلیم گوید آنکم که زعمر زنجیر ابخورم بساغر طاق ابروی شمشیر بخورم و فقیر سولت گوید دل طاق ابروی او می پرستی میکند چون کبوتر در میان کعبه مستی میکند ـ

ساغری ـ تخلص شاعری که معاصر مولوی جامی علیه الرحمه بود و بمقابل جامی علیه الرحمه ساغری تخلص کرد و نسبتش تخلص جهلم کرا زمولوی بسبب چنانکه مسطور در تذکره است عنبر نامه بوستی که کیفیت نیز گوید اثر گوید نشاده زاهد خمر را بیوست جام من شیشه است تیغ بود ساغری همیشه غلاف ـ

ساعت عقرب ـ ساعت نحس که قمر در عقرب باشد تاثیر گوید از گل زبان نیست ما را بیم و گرنه ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد ـ

ساز بودن دماغ ـ بمعنی خوش بودن دماغ اثر گوید زشوق وصل تو دارم دماغ من ساز ست تو کجئی هوای تو بیوسته در کدو دارم ـ

سایه کسی را به تیر زدن ـ کنایه از کمال دشمنی تاثیر گوید گفتم که مهر بنشین رخت رنگ رفته است گفت هر جا که دید سایه ما را به تیر زد ـ

سایه دست کسی گرفتن ـ فیضیاب از کسی شدن و مطیع و منقاد او شدن اشرف گوید در این گلشن بود تا شکل نارش بنگر نیست سایه از دست چنارش شود تا نشاید نارت تا فرشت در حقیقت مشهور در هند و تحقیق آن در لغات قدیمه گذشته ـ

ساق پنجه ـ بفتح میم و سکون نون و جیم تازی بفتح حا چارپائی که در هند برای خوابیدن موضوع است و پلنگ نیز گویند و این هر دو لفظ هندی الاصل است زیرا که در ایران و توران نیست و بعضی گویند که بالا در بعض جاها رواج یافته و لفظ پنجه هندی چارپائی است و ساق پنجه عبارت از دو چوب است از چهار چوب مذکور طغرا گوید شود هند چو خراط چرخ بر سر کار زشاخ چوب خشک تخم ساق پنجه ابد ـ

ساقین و ساعدین ـ هر دو سلاحی که برای محافظت دو پای و هر دو دست پوشند اول زمالم موزه و بعضی از آن ترک دیده شد که از آهن ساق بند نرود و دوم که بترکی قلاق و هندوستان دستانه گویند چنانچه محمد امین وقاری طبی یزدی در رساله گلدسته اندیشه نوشته ساقین و ساعدین از وجود شکل یاد و چهار آینه از چهار قل طراز انسبت و پهلو ـ

سال وزدیدن ـ آنست که کسی سالهای عمر خود را کم ظاهر کند یکی از شعرای تذکره نصیرآبادی گوید تا یکی از سال وزدیدن توان بودن جوان تا سیبه پیری بروافتاده از موی سفید ـ

سبک آرامی ـ بیای موحده بمفهوم سبکی و کم وزنی وحید گوید تا بجز دو وزن نهاد که چوگو گهر بسی خس دور بر سر آب از سبک آرامیها ـ

سبق گفتن ـ درس دادن و تعلیم دادن طغرا گوید ای معلم جز استعداد مردم جاهلی است کودک ما را سبق از علم نادانی بگو ـ

سبق روشن کردن ـ یاد کردن سبق و این نزدیک است بمعنی سواد روشن کردن کلیم گوید روز آنکه بر اسرار جهان آگه شد از دبستان برود هر که سبق روشن کرد ـ

سبیل ـ بوزن قبیل لفظ عربیست راه و فارسیان بمعنی هر چیزی که در راه صرف کنند بخصوص آب استعمال کنند چنانکه از این بیت سعید اشرف معلوم میشود که گفته عارض است از خط سیاه پوشیده است سبیلیست چو آب سحر هم سبیل خواهد شد یعنی چیزی که صرف شخص سازند برونت هیچ که باشد و اینها بمعنی دوم مستفاد میشود سرگشت بهار دناره شد که گل هوای گل عشق و جنون سبیل می بوش قدر دقدر است گل ـ

سبکپا ـ شخص بی تمکین یحیی کاشی گوید زسنگینی سنجیده پایم از بپاکم چون شاعران اکنون سبکپا ـ

سبز شدن سخن ـ گفته بوقوع آمدن آنچه گفته شد سلیم گوید ای خوش آرزو که آن سیب ذقن سبز شود هر چه میگوییست ای عهد شکن سبز شود ـ

سبز شدن بخت و اختر ـ یعنی نکوئی احوال اول مشهور است و دوم راقم گوید آنقدر را به نماند است از چرخ تیره بختی که گریه ما سبز شود اختر ما ـ

سبزینه ـ بیای موحده و زای معجمه بیاء رسیده و نون مفتوح معشوق سبز رنگ طغرا گوید کی شود و چپ چون سبزینه فریب ستمگر گلگون صنوبر را چمن لاغر کند ـ

سپرپاره ـ بباء فارسی نوعی از سپر تاثیر گوید هر جا که کثرت است نمودار وحدت است باشد سپر پاره و لیکن سپر یکیست ـ

سپاس ـ یعنی حمد و شکر مشهور است و بمعنی منت که اظهار نعمت است بر منعم الیه نیز آمده و بدین صورت با لفظ نهادن آید کمال خجندی گوید عقل چه سازد نهاد بر من بیدل سپاس تیر بر سر آزادگان منت و دستار نیست ـ

ستد بکسر و فتح فوقانی و دال گرفتن وحید گوید ؎ درین بارگه بی گواه و سند ٭ بود گرم بازار داد و ستد ـ

ستاره جدول بکسر اول چیزی دراز از چوب یا آهن که حکم مسطر دارد برای کشیدن جدول اشرف گوید ؎ ز نارسائی طالع تمام دنباله ست ٭ ستاره ام بفلک چون ستاره جدول ـ

ستاره نداشتن ـ طالع خوب نداشتن مخلص کاشی گوید ؎ بدفع پستی اقبال خویش چاره ندارم ٭ برتبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم ـ

ستر پوش ـ چیزی که ستر عورت بدان کنند سلیم گوید ؎ چو گل از هر طرف چاک گردد گریبانم ٭ ز رسوائی چه پروا ستر پوشم نیست در دامن ـ

سجاوندی کردن ـ بشنگرف و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات قرآنی موافق نسخه سجاوندی که کتابیست در علم قرات و آن کنایه است از تزئین سعید اشرف گوید ؎ خواهم آن رخ را ز زلفش بوسه گلبندی کنم ٭ مصحف رخساره اورا سجاوندی کنم ٭ و تاثیر گوید ؎ از حنا گل گل شود چون آن رخ محجوب سرخ ٭ مصحف خوشخط رخسارش سجاوندی بود ـ

سجاده محرابی ـ جای نمازی که شکل محراب داشته باشد اشرف گوید ؎ سلیم در سجده طی راه تراکز نقش پاش هر قدم ٭ سجاده محرابیم افتاده است ـ

سخن گستر ـ در عرف بمعنی سخنگو و شاعر مستعمل ست و در اصل گستردن بمعنی فرش کردن ست و بمجاز بمعنی پهنا دادن سخن که اطراف و محامل بسیار داشته باشد آمده لهذا محسن تاثیر گوید ؎ بگی گرچه سخنگوست سخن گستر نیست ٭ مهمل گوئی بسیار چه معنی دارد ـ

سخت باز ـ کسیکه در قمار بازی دستی تمام داشته باشد تاثیر گوید ؎ شد دوچار من سخت بازی در قمار دلبری ٭ هر دو عالم را بادر رله اول باختم ـ

سخت خوردن ـ تصدیع و رنج بسیار کشیدن طغرا در الهامیه نوشته است که در جهاد نفس هر که سست جنبیده سخت خورده ـ

سخن چاویده بجیم فارسی حرف هرزه و پوچ و بمعنی چنانکه در وقت هرزه گفتن شخصی میگویند چه میچاوی و در اصل چاویدن بمعنی خائیدن ست وحید در صفت اره گوید ؎ بود پهن در چشم اهل نظر ٭ سخنهای چاویده اش چون خبر ـ

سخن زدن ـ حرف گفتن و این کم ست اکثر سخن گفتن است سلیم گوید ؎ عشق آمد و با من سخن از عشق بتان زد ٭ این حرف کهن تا بدر پیر مغان بود ـ

سخن باکسی داشتن ـ و تنها باکسی داشتن کنایه از چیزی گفتن بکسی که اراده دیگری نمودن باشد سلیم گوید ؎ سلیم گفتم و دارم بطره ات سخنی ٭ بخنده گفت که هندو زبان چه میداند ـ

سستی ـ لفظ و هم از حد بیرونست و در دواوین استادان ازان مشحونست ـ

سرد ـ بدال تقیل گرم کنایه از بیهوده و بیفایده مراد بار که در فارسی آمده بدیع پسر طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره گوید ؎ گریه های سرد زاهد را نماید کار نیست ٭ میشود از بارش باران وی دیوار سست ـ

سرو پیاده ـ نوعی از سرو که کوتاه قد باشد و بعضی گویند مطلق سرو کوتاه صائب گوید ؎ چشم قدح بجلوه مینای باده است ٭ این شوخ چشم قمری سرو پیاده است ـ

سراپا ـ معروف و بمعنی خلعت که عبارت از دستار و جامه وغیره باشد شهرت گوید ؎ بدانانم لباس سوختن از بسکه می زیبد ٭ چو شمع از تار و پود شعله پوشیدم سراپائی ٭ و بدین معنی در هندوستان نیز شهرت دارد ـ

سروش ـ بمعنی فرشته و بمعنی آواز غیب که الهام باشد وحید در معراج گوید ؎ کرده در پنجال سروش ازل ٭ در جگر روح امین تو رحل ـ

سرمه دان ـ معروف و بمجاز بمعنی کمظرف و کم سلیم گوید ؎ شکست رنگ بجای خمار گلها را ٭ که لاله آمد و یک سرمه دان شراب آورد ٭ سه چشم تو ام ز هوش تهیدست میکند ٭ یک سرمه دان شراب مرا مست میکند ٭ سه از چشم نیم مست تو با یکجهان شراب ٭ ما صلح میکنیم بیک سرمه دان شراب ـ

سر دادن ـ معروف و نیز رها کردن مطلق و سر دادن تفنگ خصوصا و بمعنی گوزیدن و تیز زدن نیز مستعمل ست و بدین معنی قباحتی در استعمال این لفظ پیدا نشده چنانکه در لفظ نهادن لیکن استادان در اشعار خود آورده اند سلیم گوید ؎ نسبتی در عاشقی ما را بمرغ بسمل ست ٭ تا زما صیاد سر گرفت ما را سر داد ٭ دیگر آهی بهوائی گوید ؎ سر راهی دو چار یار گشتم ٭ گرفته دید و خنده زیر سر هم داد ٭ و محمد علی مجذوب گوید ؎ گرچه صید لاغرم در راه او سر میدهم ٭ تو نهال خشک گردیدم دلی پر میدهم

سر بسر کردن ـ صلح و موافقت کردن کمال خجندی گوید ؎ جنگها داریم با زلفش ولی در پای او ٭ با زگر رفتیم با او سر بسر خواهیم کرد ـ

سرگاو زدن ـ بمعنی دولت مفت بدست آوردن و مال مفت یافتن ـ

سر خر پیدا شدن ـ بدست آمدن چیزی ناکاره چنانکه جو هر لفظ نیز دلالت دارد سعید اشرف گوید ؎ چون دو شب آن یار سیمبر پیدا شد ٭ ناگاه رقیب فتنه گر پیدا شد ٭ رفتم که بیک تنگ کاسه کادی زنم ٭ کز دست قضا یک سر خر پیدا شد ٭ و آنکه سر خر بمعنی مخل و نیز بمردن نوشته بقیاس معنی بیت گفته و از جوهر لفظ غافل مانده ـ

سر زلف داشتن ـ ناز باکسی کردن ظهوری گوید ؎ گر ندارد سر زلفت با غیر ٭ این قدر از چه پریشان گفتم ـ

سر ماه ـ اول ماه عبداللطیف خان تنها گوید ؎ ای سیاه جنون سر ماه است ٭ از زرد رنگ وقت تنخواه است ٭ چون جنون هنگام زائد النور بودن ماه که اوائل ماه باشد

بجوش می آید چنین گفته۔

سر و رہوا۔ مردم آشفته دل و دماغ چنانچه عاشق سر در ہوا در محاوره آمده۔

سرزده رفتن۔ بغیر خبر بخانه کسی درآمدن شفیعای اثر گوید ہرگز مرا بسوی خود ان بیوفا نخواند دائم چو شمع سرزده رفتم به بزم او۔

سرنوشت کمان۔ آنچه بر کمان نوشته شود مثل نام سازنده وغیره حسن بیگ رفیع گوید نگاه گوشه ابرو خدا آشنا ہم کرد تنہا ہم صاحب کار است سرنوشت کمان

سرای سنبل خان۔ بضم سین دوم و نون ساکن و ضم بای موحده و لام نام مکانیست که محل تماشا بود و سنبلان در لفظ قلم گذشت۔

سرتوی۔ بفتح اول و سکون دوم و فتح بای موحده و فوقانی بواو رسیده و تحتانی رسیده حیله گری و ذوفنونی و لفظ تو بفوقانی بواو رسیده در اصل بمعنی بیان است چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای درمیان خانه پس بمعنی سر بجیب کشیده که در فکر بوده باشد و بمجاز بمعنی مذکور آمده تاثیر گوید ز سرتوی خود شیخ مارگیر بدام به پست خود چو کشف در شکنجه قفس است۔

سرپیچ زدن۔ بباے فارسی و یای مجهول و جیم فارسی عنود دن و مهم بجواب گرم کردن تاثیر گوید از نے رنگ رخت باده سر جوش زدست خط که پیچ دران صبح نما گوش زدست۔

سرگرم بودن۔ بمعنی مجد در کاری بودن و مست گشتن و این بهر دو شهرت دارد و بمعنی عاشق شدن نیز سلیم گوید دختر رز گر همه باشد نشو سرگرم او در طریق عشقبازی صورت معیوب باشد۔

سرکلافه گم کردن۔ سررشته کاری گم کردن و پیچیده و پاشیدن تاثیر گوید سررشته زندگی ندارد در دست گویا که سرکلافه را گم کردست۔

سرانه۔ بنون نوعی از باج که از مردم که در بعضی از مواقع از ہر آدمی یعنی از سر آدمی یک چیز گیرند مثل گوشته که بر سایر حیوان و اسپ و شتر و خر و گاو و امثال آن گیرند تاثیر گوید گرفته ز آب و رنگ عاشقانه باز گل گوشته وا زصندل سرانه۔

سربدار۔ بفتح اول و سکون دوم و فتح بای موحده و دال مهمله بالف کشیده و رای مهمله لقب طائفه از سلاطین و چون فدای واو خود را بکشتن دادن در طریق ایشان مرسوم بود خود را بدین نام موسوم ساخته اند ایام سلطنت ایشان بعد از وفات سلطان ابوسعید بهادر خان بن اولجایتو خان است چنانکه از کتب تواریخ بوضوح می انجامد

سر بسر کسی داشتن۔ نزاع و خصومت با کسی کردن بنام یکی از شعرا در تذکره نصیرآبادی ورده باتنگ حوصله کاوش ز خردمندگی نیست چشم نابیده سر بسر دریا دارد۔

سرشتم اختلاط۔ چسپان اختلاط و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

سرپیچ دار۔ بجیم فارسی کسیکه موهای دراز سر خود را پیچیده چنانکه سناسیان و داریان سر اند طغرا گوید کی بزنگ سرشناسی بود در سرپیچدار پیدا گر از طره کج خود شیرازه بندی سر کشید۔

سرشیر۔ باضافت شین معجمه و یای معروف قماق که بهندی بالائی گویند۔

سرشیری۔ که از برنج پاس رد پانه ایشان بر حوض آسیا سازند و نبیذ آن تعریف حمام گوید بود چون بلطف ته خیز او چو پستان مادر سر شیر او در ہندوستان آن را شیر دهان گویند۔

سرقلیان۔ چیزی که تنباکو در آن پر کرده آتش بگذارند و قلیان بکشند بهندی چلم گویند و تحقیق آنست که در فارسی چلم و قلیان بمعنی حقه است و سر چلم و سر قلیان بمعنی مذکور و صاحب بهار رشیدی که سر قلیان بمعنی نیچه حقه و سرگزیده قلیان نوشته خطای فاحش نموده۔

سرقیم مالیدن۔ کنایه از چاره اندیشیدن و رحم کردن و این از اهل زبان به ثبوت رسیده۔

سرخ وسیاه شدن۔ کنایه از ماتم عاشوره چه در ماتم مذکور سیاه می پوشند و خود را مجروح میسازند۔

سرخ و سیاه۔ عبارت از مردم مذکور باشد و چون این عمل را اکثر کار او باش و اجلاف بود چنین گفته میشود شفائی میگوید این محرم که میرسد ناگاه میشود توشه دار سرخ و سیاه۔

سر در آب بردن۔ فرو بردن سر در آب اشرف گوید زاهد از امساک اشرف باده کم میخورد روزه داران را مناسب نیست بردن سر در آب۔

سرمه افسون غیبت۔ بفتح غین معجمه سرمه ایست که هر که آن را در چشم کشد از نظر غایب شود و این ظاهرا از خرافات اهل طلسم و نیرنجات است ماسوا است از علم سهدیان اشرف گوید تا نه بینی و نه بیند ترا از خود گشتن به سرمه افسون غیبت گرد چشم افشاندن است

سرمه از چشمها نهان گشتن و سرمه خفا۔ همان سرمه افسون غیبت و بهندی آن را الوپ انجن گویند ترجمه سرمه خفا علی رضای تجلی گوید نشان آب حیاتم چه پرسی ای خضر کجاست سرمه از چشمها نهان گشتن و شفیعائی اثر گوید در چشم کس نیامد زاقبال نارسائی باشد سیاه بختی من سرمه خفا۔

سرزنده۔ صاحب جرات و جوانمرد و گرم جوش و شگفته رو اشرف گوید نیست اشرف بهر تحسین سخن سرزنده زان چو شمعی روزگار هم در سیه پوشی گذشت و مخلص کاشی گوید غیر لعب و شوخی از سیمی بران زیبنده نیست شمع بی نوری بود معشوق اگر سرزنده نیست۔

سرخ و زرد شدن۔ منفعل گشتن و گاهی لفظ خجلت نیز بآن آرند اشرف گوید گر تو با این حسن رنگ آمیز در بستان روی باغ گردد چون گل رعنا ز خجلت سرخ و زرد و تنها سرخ شدن از خجلت نیز در کلام بعضی از اساتذه دیده شد۔

سرانداز۔ بفتح همزه و سکون نون مست طافح چنانکه در لطافت فدیه گذشت و نیز جامه که زنان بر سر اندازند چنانکه روپاک و مقنع اشرف گوید ترک زینت کن که زیور سست

مخصوص زنان که پرنیان تیغ مردان از سر انداز است و بس۔

سرکوب۔ عمارتیکه مرتفع باشد از عمارات دیگر و بران مشرف بود لهذا پشته که بمقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه نیز سرکوب گویند اشرف گوید۔ فغان از چرخ دون پرور که با این همت عالی که گردون دیدهٔ کم باشد گران سرکوب را بامم۔

سرخوابت زدن۔ نوعی از فنون کشتی میرنجات گوید۔ در مخالف که ترا گفت که سرخواب بزن که گر بهوی کمر پیچ شود تا بسر زن۔

سر از یک گریبان برآوردن۔ مثل باهم شدن به یگدیگر و آنکه دعوی همسری کردن گفته خطا کرده صائب گوید۔ همان باشد گران از شوخ چشمی بر دل مردم که اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون آرد۔ وله۔ دو صبح صادق است از یک گریبان سر برآورده که ید بیضای ساقی و بیاض گردن مینا۔

سر از نشاء سبک کردن۔ رسانیدن دماغ که مقابل سرگرانی که در خمار عارض شود طالب آملی گوید۔ تا سر از نشئهٔ تجرید سبک ساخته ایم که خرقه پارست بدوشیم همه گر یک تار ست۔

سرخط۔ سرمشق چنانکه شهرت دارد و بمعنی تمسک و قباله نیز بعضی از معاصرین در یمعنی تردد داشتند و آن از قلت تتبع بود تاثیر گوید۔ گل را بود از بندگی روی تو سرخط که چون لاله که بر چهرهٔ او داغ غلامی ست که و نیز میرزا صائب گوید۔ مجوی سرخط آزادی از فلک صائب که که خود ز کاهکشان طوق در گلو دارد که و نیز اشرف گوید۔ خطش سنگ را داده خط بندگی که سپرده عاشقان سرخط بندگی۔

سرنشین۔ بفتح نون و شین معجمه بیا رسیده و نون بپایان رو تاثیر گوید۔ در گلشنی که حسن تو محمل سوار شد که گل سرنشین قافلهٔ نوبهار شد که و نیز کسیکه سر راه نشیند و از مردم چیزی خواهد و گدائی کند و در ینجا این هم بی پایان ترست و از بعض لغات تحقیق شد که اصطلاح اهل قافله و کجاوه نشینی ست چه سواری در آنجا دو طریق ست یکی محمل نشینی دوم سرنشینی که بی محمل و کجاوه سوار شوند۔

سر رفته۔ معروف ست و نیز آنکه در قسمت و نصیب بود و بمعنی سرنوشت تاثیر گوید۔ روزی سر رفته افزون که نادان میرسد که طفل را با یک دهن شیر از دو پستان می رسد۔

سررشته۔ دفتر حسابی که از روی دفتر برآید و سند آن در لفظ وضع بی شیرازه نوشته خواهد شد ان شاء الله تعالی

سرکله زدن۔ بفتح کاف تازی و تشدید لام جنگ کردن بسر و کله و بهم زدن جنگ قوچ و آهو باشد و نیز کنایه از مقابله و برابری کردن تاثیر گوید۔ چشمان یار نگر و آن شاخ ابروان که سرکله میزنند دو آهوی جنگجویش که

سرحساب۔ واقف و آگاه و متنبه تاثیر گوید۔ سر حساب از کار بودن سرنوشت من بس ست که هست چون آئینه از جوهر خط پیشانیم که و بمعنی خبردار باش نیز اشرف گوید۔ چو تیغ شهنشه خورد بر سحاب که بخورشید گوید فلک سرحساب۔

سرکن۔ بضم کاف تازی ابتدا کننده در کار میرخیال گوید۔ ز چهره پرده برافکن که شمع مجلس را که زروی حسن بهر مجمعی بود سرکن که و بعضی بمعنی میر مجلس نوشته اند و این اصلی ندارد۔

سر از مضمون برآوردن۔ عبارت از فهمیدن مضمون و همچنین سر از رشته برنیاوردن نفهمیدن چیزی است و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

سر چراغ افکندن۔ دور کردن سیاهی که از سوختن فتیله بهم رسد میرزا صائب گوید۔ نوری نمانده است بچشم ستارگان که افکندنی شده ست سر این چراغها۔

سرخانه۔ یعنی مایه و صدر معین تاثیر گوید۔ صد شکر که سرخانهٔ انظم جهان ست که بی چله چو ابرو فکند تیر کمانم که و نیز میرنجات گوید۔ فرش ویرانهٔ ما این دل دیوانهٔ ماست [illegible] که سرکوه سرخانهٔ ماست۔

سر دستی گرفتن۔ بپایه معروف اعانت و امداد کسی که بسیار عاجز باشد تاثیر گوید۔ یک جام ندادی بچو من باده پرستی که یکبار بعاشق نگرفتی سر دستی که و نیز سید حسین خالص گوید۔ گرچه از پا فتاده بودم لیک که سر دستی گرفت داغ مرا۔

سر براه۔ کسیکه کاری و عملی کند در هندوستان گویند و نویسندگان کار را سر براه کار گویند و مؤلف این را در کلام و عبارات اوستادان ندیده پس صحیح برین معنی سرانجام کردن کاری باشد کنایه از سرانجام نمودن اشرف گوید۔ نگردست هرکس بشرطی راه که نگردید در عاشقی سر براه۔

سرکار۔ دوستی دارد که با صاحب اهتمام کاری میرزا جلال اسیر گوید۔ مصرعه۔ پیچ معمار صحرا با کی سرکار دریا شده که دوم آنکه در هنگام انتساب چیزی بشخصی گویند از راه بزرگی مثل کارخانها و نوکران چنانکه در هندوستان نیز متعارف است اشرف گوید۔ بسرکار پدر بودی همیشه بجای بخشی شاگرد پیشه که و بدینمعنی اکثر بسکون را اول مستعمل ست و گاهی بافتح نیز چنانچه شفائی گوید۔ دست و دولت تهی ست شفائی که ز خوشدلی که چیز یکه هست در سرکار تو حسرت ست که دوم در هندوستان سرکار جائی را گویند که چندین پرگنه از توابع آن بوده و پرگنه آنکه چندین ده داشته باشد و از ترجمهٔ مجالس النفائس معلوم میشود که در ولایت هم بدینمعنی آمده است و بمعنی مکانیکه پرگنه های بسیار توابع آن باشد و در محاورهٔ اهل زبان نظماً و نثراً ندیده ام اگرچه در دفاتر و تواریخ سلاطین هند هم قوم است۔

سر فلان۔ چیز فلان کس را زدیکند در آن مقام گویند که شخصی ادعای چیزی دارد و اظهار آن نشاید و در واقع ندارد بلکه محض اختیار میکند و زحمت میکشد اشرف گوید۔ همه صندل بجبین اند برهمن کیشان که بکند دردها نام سر شوخی شان۔

سرطوق۔ بی اضافت چیزی که بر سر گنبد سازند از مس و غیره طلع کنند و بهندی کلس بفتح کاف تازی لام و سین مهمله خوانند وحید در تعریف گنبد گوید۔ ز سرطوق بلند بگردون رسید که چو سپهر کرا و را بر اندر سید۔

سرِ بریده - کنایه از آن کس باشد، اشرف گوید ع رقیب بلکه
در انجا سر بریده بود چرا تو سر زده آئی بکوے قاتل ما -
سرِ فتیله چرب کردن - جمع نمودن فوقی گوید ع
وقت است که با عین دیری چرب کنیم ٭ یا نام تو نام خویش
را ضرب کنیم ٭ روغن بچراغ آشنائی ریزیم ٭ انگاه سرِ فتیله
را چرب کنیم -
سرِ کلافه - بند نیست یعنی سر رشته کار گم شده -
سرِ خار ماہی - عالم بخود سری میکند یعنی بخود گمان کار ہا
عمده دارد و این ہر سه از زبان دانی بتحقیق پیوسته -
سر بار علاوه - یعنی بار کوچکے که بر سر بار کلانی باشد
اثر گوید ع بسکه دارد خاطرم شوق سکبارے اثر ٭
زندگانی بار سر بار ست عقل کاملم -
سر کردن - سلوک و معاش کردن با کسی طغرا گوید
ع کاسنی را بتوان دیدن بسر سبزی علم ٭ چون بسیران
سنگر در باغ خوبی سر کنند ٭ ایضاً گوید ع بچون گرمی
گرد با شیشه سر ٭ که دل سرد شد ز آتش شیشه گر ٭ بدانکه
لفظ سکر بفتح سین مهمله و کاف فارسی و راء مهمله نام شهریست
از دکن -
سر دستی - باصطلاح قلندران چوبدستی طغرا در الهامیه
نوشته سر دستی قلم و پوست تخت کاغذ حیز و لا ینفک گردیده -
سرِ سخن - بدون اضافت ابتداے کلام و در اصل با ضافت
بوده طغرا گوید ع زور بسر سخن سرخی جگر خون ٭ فتاده
نقطه اش چون قطرهٔ خون -
سر ما سوخته - چیزیکه از شدت سرما ضائع و تباه شود
خواه نباتات خواه حیوانات طغرا گوید ع ہراسان کرد پیچ
بندش ملک را ٭ ز سرما سوخته ردی فلک را -
سراسر - بهر دو سین مهمله تا شاد سرجاے از سر تا پا
یحیی کاشی گوید ع شد چو سیلش سراسر بازار ٭ خاک
غم ریخت بر سر بازار -
سر سخت خوردن - خوردن صدمه سخت و رسیدن
بلیه عظیم سعید اشرف گوید ع صد داد از کف گر زیک سخت خورد ٭
ز سر سختی آخر سر سخت خورد ٭ و نیز سر سختی بمعنی گستاخی و مقیدی
است و بمعنی سر سختی کردن آمده یحیی کاشی گوید ع
ز شمشیر ش عدد را گر خبر بود ٭ نمیکرد این قدر سر سختی از خود ٭
سرگیری - بکاف فارسی بیار سیده و راء مهمله و یاے
معروف آنست که با معتقدات ولایت چون با کسے خصوصاً
با ساده روی مرید شوند جمعی بهم رسانند و او را در جاے
برده فعل شنیع کنند و چون سر او را می گیرند دیگر فعل مذکور
میکنند این فعل بسرگیری شهرت گرفته شفائی گوید ع
با وجود آنکه صد سرگیری از اجلاف خورد ٭ بر سر زندان
ہمان آن نامقید میرود -
سرخاب - بضم مرغ معروف و نیز نام کوہی و نیز نام
رودخانه در نواحی کابل اشرف گوید ع شهنشه چو رو
سوی کابل کند ٭ ز سرخاب خون عدو گل کند -
سرپائی - بسکون راء مهمله و یاے فارسی بالف کشیده
و دو تحتانی شیخ محمد شریف صفاهانی در ہجو کلاه میر هویدا عمر
گفته ع گفت شخصے که خبر داری زبی لته حیض ٭ بنجبه آشتگی
از تو بیک سرپائی ٭ بر و ہم دیده ام گفت که این نرخ که کرد ٭ که
دہی تره خر کره و آدم کاے -
سر بسر گذاشتن - یعنی مثل دیگرے شدن بعضے گفته اند
سر کمند - طناب تورق که در اصطبل پادشاہان می بستند
و داد خواہان و ستم رسیدگان که در انجا میرسیدند بداد خود
میرسیدند محفوظ می ماندند شفیعائی اثر گوید مصرعه باشد ستم
رسیده پناهش سر کمند -
سروا کردن - معروف و برهنه کردن سر در ماتم و این عمل
زنان است باقر تبریزی گوید ع نیمی در ماتم دل
ناله غوغا میکند ٭ داغ می پوشد سیاه و زخم سر وا میکند -
سر توقع خاریدن - متوقع شدن شفائی گوید ع
پیش ہر کس سر توقع خاری ٭ آن نخله که جائے دگر منخاریم
از بهشت بظهور می پیوندد که خاریدن لازم و متعدی ہر دو
آمده -
سرکن - بضم کاف تازی و نون مفسد و مغرور و فتنه انگیز
و سند این در لفظ پاتابه پیچ گذشت -
سرخ عیار - نام عیاریست سلیم گوید ع روان کن از
برای می که زر آن سرخ عیار ست ٭ که تا رفته سوار دست و
گردن بسته می آرد ٭ یک سند آن در قنطوره بیاید -
سر قوچ - بقاف و واو رسیده و جیم فارسی گوسفند نر نامی
از کشتی گیر سیخات گوید ع دعوی ہستی غیر از لقبا ست با تو
سر قوچ تو الهی بسلامت باشد ٭ و بعضے گویند پهلوانان
ولایت قوچهاے جنگی نگاه دارند و باہم بجنگانند -
سفید شدن - ظاهر و نمودار سلیم گوید ع تا زهم اے
رشته تسبیح کرد حلقه کفر ٭ نتواند شدن از شرم تو زنار سفید ٭
سفید گفتن - بے پرده گفتن رکناے مسیح گوید ع سفید
گفتم و زینهم سفید تر گویم ٭ خط سیاه تو دارد [illegible] غبر حرف
سفیدی کردن و سفیدی زدن - ہمان سفید
شدن اول قاسم دیوانه گوید ع نیست حاجت خضر را تا از
بیابانی تراه میکند این ره سفیدی از صفای خرقه ام ٭ و دوم
از محاوره به ثبوت رسیده -
سفره شطرنج - بساط شطرنج اثر گوید ع برنگ سفره شطرنج
ہر کجا اسپے است ٭ نزاع بر سر جا در میان یاران ست ٭
سفره دوزی - ضیافت و مہمانی کردن دوستان در
ہفته یا ماہی بهر یک مقرر ساختن تاثیر گوید ع عشق ز داغ
جگر سفره دوزی دارد ٭ تا غم و درد تو آید به مهمانی ما ٭ و
ایضاً گوید ع بسکه غرق نعمت الوان حسن آن گلم ٭
سفره دوز نیست گویا آشیان بلبلم -
سفره کشیدن - یعنی سفر کردن رکناے مسیح گوید ع زین
ره سفر نه ندیم در تنگ ناے گیتی ٭ گر با شدت زمستان
نتوان سفر کشیدن -
سفره - بضم معروف بمعنی مقعد شهرت دارد و بعضے گویند
اصطلاح فارسی زبانان ہند است لیکن چنان مسموع است
که یکی از شعراے ظریف ایران در خانه امیری از ہندوستان
وارد میشود و آن امیر بنابر شوخی عضو مخصوص اسپے را
کباب کرده پیش او بگذارد و آن مرد دیده از روی تعجب

میگوید که نعمتهای الوان هر جا دیده ام و این مخصوص سفره نواب است و ازین حکایت معلوم میشود که در ایران نیز بدین معنی مستعمل است لیکن از استادان دیگر این معنی را در نظر نداشته ام طغرا گوید گشت بر وران قلم سفره طغرا احتمر نیست عجب اگر ز شرم آب شود نان او۔

سفید آمدن یعنی سفید شدن که گذشت تاثیر گوید پیش طرۂ اش تا شنوانند سفید آید بغیر از گنگی ظاهر نشد از عنبر خامہ۔

سفینه سازی - سفینه بقافت سپرده و فاش تمام دروغ بستن و این ظاهر اشارت است به احوال صحابه موافق مذهب امامیه که بعد وفات حضرت پیغمبر علیه السلام در سقیفه بنی ساعده نشسته با بوبکر رضی الله عنه بیعت کردند برین تقدیر بذاهب بیان سوء ادب باشد۔

سکه هردی - نشان مردی و سند آن در لفظ ریش پیش سکه داشتن گذشت۔

سکه درست - شخصیکه درست وضع باشد و راستی پیشه بود اثر گوید هر جا سکه درستی ست چو زر در عالم باشد آزادیش از سیلی ایام محال۔

سکه بزر کردن - بزر اسمیه و رائجه کار را خوب بسر انجام رسانیدن و موافق قول عمل کردن و محکم نمودن اشرف گوید گفته بودی که کنم ترک علائق اشرف چونکه گفتی سخنی سکه بزر باید کرد۔

سکه روی صبح - بکاف فارسی شخصیکه هر طرف وانمد پیدا و هر کار یکجا تعبیر بانند کند و این از محاوره بثبوت رسیده۔

سکه لونیار - سخره بود در عهد یکی از سلاطین صفویه احوال او در تذکره نصیر آبادی وغیره مسطور است صاحب این شعر است هر آدم که بیت بیکار رفته بودی تا تو که سگ نه برده بودی تجهیز کار رفته بودی شفائی گوید مهتر سگ لونیار بود اول گشت سپر آخورش در آخر کار سگ پاسوختہ کنایه از مضطرب بسیار و با الفاظ تشبیه چون بانند و مثال آن مستعمل شود در ریاضی که سخن زان رخ افروخته بود لاله پیرون ز چمن چون سگ پا سوخته بود۔

سنگباران - سنبادہ و نازه شعبه گیر سنگباری کنند و سنگ را رقصانند وحید گوید اگر بود سنگباران زاہل نخوت چرا با سنگ نفس بازی کنم با دیدان از فسونش نوا سے پرخیزد سنگ دیگر از جنبه را دو دھاں این قسم مردم مخصوص ولایت اند و در هندوستان نباشد۔

سلام دادن - سلام کردن تاثیر گوید گوش و بناگوش زادان بر کلاهش می نهند مور و رضوان چون پیش سلامش می دهند ملا شیدا گوید سلام سید پر جانان و چون غیر است با هم اشاره مژی متخلد در دل کرد سلام پنداری۔

سلام تر ازو - مثل کفه تر ازو و دستار فیکه جنس باشد و همین قسم سلام کردن بلد نوعی گوید بی مردی باده بجا مست نکند تا زرندی پا سلامت نکشد۔

سلامی کردن - سلام شدد و خاصی تحتها درشت گفتن و اعتراض نمودن ظاهر است تاکی هم ازین عالم است و این هر دو از محاوره به ثبوت رسیده۔

سلامانه - نذر و پیشکش که وقت سلام با هر ادبی با چیزی بعوض سلام کسی بخشند چنانکه در عروسی مردم طرف عروس بداماد دهند تاثیر گوید یک نظر حور چو آن حسن مسلم ببیند حاصل باغ جنان را بسلامانه برد۔

سمند جلو دادن - بکسر جیم تازی و فتح لام دو انیدن اسب اشرف گوید خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف تا پر گرد کلفت است جهان زین سوار ها۔

سمسار - بکسر اول و سکون و هم نیز مهمله در اسے بی نقط لفظ عربیست بمعنی دلال مطلقا و در فارسی مخصوص که اجناس مختلفه مردم فروشد و مردم اشیای خود را باو دهند و او در دکان نشسته فروشد وحید در تعریف او گوید باکار او جنسها گشته بات جدا هر یکی چون او

فصول کتاب پیچ پیچ نیست تنگی باشد از خار لیش خود در هر یکی قلم درشت بود تنگی گوید ظهوری قلم نکته اشعار خود بنظم کارنامه سمسار شود۔

سنگ کم - سنگیکه کم وزن و از مقدار شرع و متعارف کم باشد در زبان ترازو آزادگی بود منیر بی مهر گوید هیچ سنگ کم وزن ترازو در آن دولت است۔

سنگ - مهر وفا و الماس جلا بی نالد باز فوج سنگ باگوشه و آزاد سنگ و در دهر گوید و این از محاوره بثبوت رسیده سنگ دیگر بیرسنگ یکی بیست کنار آزاد هر سخن دوستی است سیر نجات گوید که دو تنبل از شاید پس فسون و نیرنگ کرد بات بجان سنگ گر پیش سنگ - سنگ پیچکیست مر ترکان را که هر گاه افسون خوانده بر آن کشند مقابل ساعت دار صبح باران شود و این عمل در ترکان شایع است صائب گوید سنگ یده ست و همرگه و انقلم چه گر یکدرست آفاق انداز راه گویا اشارت است باین عمل که فردوسی گفته در تعریف افراسیاب سه هم کار هاسے سنگ آورد و چه بند آن آمد باد و برف آورد۔

سنگ قناعت - سنگیست که در وقت گرسنگی بیمار بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود و این عمل به تو ایان سنت نیست۔

سنگ سودا - سنگیست متعلق بسنگ وزن که بالای آسیا باشد و فرو نشیند و در بعضی از جا ها سنگ را از آن ساخته سلیم گوید سر پا سر اخروان تو تا قیامت اند بر فشان آبله بر روی سنگ سودا را۔

سنگک - نوعی از نان و کاف آن برای نسبت است چه آن را بر سنگ می پزند و سنا آن در لفظ سر سنگ شاون گذشت۔

سنبک - بضم و سکون نون وضم بای موحده و کاف عربی لفظ عربیست بمعنی کشتی کوچک نسبت بجهاز که در مردم جهاز باشد اشرف گوید از دل خویش سنبکی دارم

تذرو در پایش بسته دارم —

سنگ چین بجیم فارسی بیار سیده سنگها یکه چیده مثل دیوار سازند بر گرد آبادی و معموره و مجاز گویند سینه کشان [illegible] زانیات این اند ازین سنگ چین همیشه دلا در حصار باش

سنگ پنج کاف فارسی چیزیست که گرد و خا نها باشد از چوب بار [illegible] تجانه وغیره برای جنگ سازند از عالم مورچال [illegible] نادر شاهی بهندوستان [illegible] [illegible] مثال این بیت مرا سنگری گفتن اشرف گوید

[illegible] سنگار بود با سنگر افغان [illegible]

سنگار [illegible] کردن ترک و کاف فارسی یا [illegible] مرادف [illegible] الاصل است یعنی آرایش [illegible] شهرت دارد و سند آن در [illegible] سنگر گذشت و بنا بر [illegible] [illegible] در [illegible] خود آورده و [illegible] است —

سنگ بر [illegible] [illegible] [illegible] داغ کنند [illegible] باز [illegible] وحید گوید [illegible] [illegible] [illegible] سنگ پا شست [illegible]

سنگ بستن دل — کنایه از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تصدیق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سنگ بسته —

سنگ [illegible]

سنگ تالی و سنگ سوی تالی — سنگ که بر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پاسبان

پست فطرت غفلت سرشار داشت سنگ این قالی جان از خواب سنگین خود است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ویرانه در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سنگ سوی قالی گوید وارد —

سوختن زر و سوختن تنخواه — تلف شده زر و بدست نیامدن اول قسمت خالی گوید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سوخت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سوخته تنخواه [illegible]

سواد [illegible] [illegible] [illegible] سیاهی [illegible] نقل کردن کتاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایران [illegible] [illegible] چون اعتبار اهل بیاض سواد را —

سوزه بال شدن — عبارتست از آنکه پیچ طائر اول مرتبه کرد پرواز شل سوختن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سوهان روح — یعنی آزار دهنده جان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رسیده —

سواد بودن — نقل کردن از خط اصل کتابی تاثیر گوید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سوار دولت — صاحب دولت تاثیر گوید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سوگند گران — کاف دوم فارسی قسم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سوگند گران را —

سوگند — معروف و یعنی طلاق قرار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سوگند خواهد بود —

سودا کردن — معروف و یعنی دیوانه شدن نیز سالک گوید [illegible] [illegible] آن زلف پریشان [illegible] [illegible] گفتم سخن از حال تو سودا کردم —

سود — معروف و یعنی [illegible] [illegible] زیادت است در عرف و اتفاق اصطلاح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سود گرفته [illegible] سود [illegible] انعام بهتر است —

سوگند [illegible] سوگند گان ستار آمده —

سیم — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شهرت دارد [illegible] سیماب گوید —

سیاهی کردن — نمودار شدن چیزی از دور [illegible] گوید [illegible] سیاهی میکند —

سیاهی لشکر — عبارت از مردمیست که برای نمود کثرت سپاه باشند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

متهرس بود و مشکل او حسن و خشم و خنگی است با باقی خندانها
او با سبب است متهرس که پسرا آنچه صاحب اعجاز بیشتر گفته
فرج و سپاه نوشته غلط باشد۔
سی روز و چهل شب — کنایه از تمام ماه [illegible] بالکل ظاهرا
عبادت است از تمام عالم شیخی بخاری گوید امام زاده
که کارش بغیر طاعت نیست که پیری رخصت که در سی و دو
جدا ساخته است لیکن سبب تعیین عدد مذکور معلوم نیست
سیلی — بیاسی مجهول ضرب دستی که بر گردن زنند و
بیشتر قید کرده اند و آنچه بر روز زنند طمانچه است اما
در بعضی کتب لیکن آنچه به تحقیق پیوسته علامت آنست چنانکه
در لغات قدیمه گذشت سلیم گوید سپهر انکه سبحه دوست
ز جهان بیکسی فغان که سیلی بهار تراشد بنا گوش هزبر
سیلی کشیدن — سیلی زدن سالک قزوینی در تعریف
چار باغ صفاهان گوید شاخ گل که بید دامن کشیده
شو سیلی پرستی قمر کشیده۔
سی پاره — سی پاره است از تمام قرآن شریف که هر یکی
از سی جزو آن علیحده باشد لهذا سیپاره را قرآن کردن
یعنی یکجا کردن اجزا است مذکور است [illegible] گوید
چمن گران بستن لب شد دل این دور تربیت ما خاموشی
سیپاره را سیپاره قرآن کرده است شد [illegible] در هندوستان
بجزو در سیپاره اگر چه اتفاقی زبان [illegible] مدرج نیست۔
سیپرده [illegible] مجهول [illegible] گرسته [illegible] بسیار از این شود
است۔

سیم و سیر [illegible] جایی که [illegible] آنکه سیم سیر
لیکن درین [illegible] معنی حکم [illegible] رسانده [illegible] اهل هند [illegible] بسیار
[illegible] است [illegible] از دقایق [illegible] را
سیم [illegible] است [illegible] یعنی بسیار [illegible] عالم است
سیم [illegible] بیکرنگ بسیار سیم و دیگر [illegible] سیم
مستعمل است روزی [illegible] نصرآبادی [illegible] مشار
[illegible] سیم [illegible] است این روایی که [illegible] آسمان را [illegible]
گلشن [illegible] سیاهان [illegible] است شد [illegible]

عبدالغنی بیگ قبول فرشتا دند قبول بخشی نوشته که لفظ سیر
آهو در آن ملحوظ نیست که آهو خوش بود یا از دیگری بهر حال
منظور [illegible] سپر بود در [illegible] انداخته شد و نظر به استعمال
محتاج است و تحقیق فقیر آنست که معنی اول بهتر در اصل
[illegible] است لیکن [illegible] در معنی آن قید شهرت
دارد که حکم اشتراک [illegible] لهذا درین بیت معنی
ایهام پیدا کرده گوید سگ گرسنه آمد و نا خورده شوخ
بگذشت شهر از ضعیف که آن شوخ را ندیدم سیر
سیراب — بیسین مهمله [illegible] درای مهمله یار
فارسی [illegible] است که بجهت فروشند از عالم بخاری
در هندوستان و از بعضی زبان دانان مسموع است که
آن کلمه پارچه باشد که [illegible] فروشنده بلخی بخاری در
صفت سیراب گوید حرام باد که سر سبز [illegible]
کسالت [illegible] سیراب او چه دسترس است۔
سیم شاهدار — [illegible] نقره [illegible]
از نقره خالص این از محاوره [illegible] به تحقیق رسیده۔
سیاهی زدن — نمودار کردن و مفاخرت سیاهی
نمودن سلیم گوید گل زینت ده گلستان [illegible]
[illegible] از داغ [illegible] سیاهی [illegible] ایضا گوید
[illegible] خورشید سیاهی زده از روی سفید [illegible] نور
[illegible] گرد [illegible] روی سفید [illegible] گلابی گوید
[illegible] آن [illegible] پیدا است [illegible] سفیدی که
سیاهی بر آفتاب [illegible] سلیم گوید [illegible]
نفسی [illegible] خواجه حسن [illegible] و
[illegible] است [illegible] سیاهی زدن [illegible] است [illegible]
یاد [illegible] گوید [illegible] است [illegible]۔
سیر [illegible] در [illegible] شهرت دارد و
فارسیان یعنی ناموس و شرم [illegible]
آرند [illegible] کاشی گوید [illegible] آسمان [illegible]
است [illegible] اهل هند [illegible] این [illegible]۔
سیم [illegible]

آن [illegible] فغانی گوید [illegible] سیم روپوش
است [illegible] بسیار [illegible]۔
سینگاه کس یافتن — کنایه از دانستن آنکه [illegible]
از جا در آید و [illegible] ظهوری گوید [illegible]
[illegible] خوش یافته سینگاه [illegible]۔
سینه گردن — [illegible] اصطلاح تیراندازان [illegible]
رسیده از جای [illegible] تیر [illegible] گوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
سیم شهری — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گذشت۔
سیری صباحت — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشد۔
سیم [illegible]
[illegible]
آه [illegible] است۔
سیم [illegible]
لیکن [illegible]
و در اشعار استادان واقع است [illegible]
در شعر ظهوری و مولوی جامی در مثنوی [illegible]
بنظر آمده [illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible] شیرین
[illegible] گوید۔
سیه [illegible]

بالا کشیده نوعی از سیب سیر تجارت گوید ــ خال چون
بوسه گره گشته بکنج دهنت ٭ سیب آن ترا لیش بهتر ز دلیل
ذقن است ــ
سیپکسا ــ بیای معروف کی از اوزار بای علاقه بندان
تاثیر گوید ــ باشد ز خط کلاه اسپیچی تر انتو کنارکیش
شمشیر تا سیپکسا است ــ
سیب آفتابی ــ سیب اعذار و پژمرده تاثیر گوید
گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است ٭ بوسه جان
می آید از سیب زنخدانش هنوز ــ
سیلینی ــ بیای معروف و نون بیای رسیده طبق خرد
تاثیر گوید ــ روشن دل انچه از خود کم کرده کم نگردد ٭ پیه اسه
چراغ ریزد در سیلینی چراغ است ــ
سیم آوردن ــ کنایه از زن ناخته شهرت گوید ــ میان مردم دنیا
بغیر سیم آوردن نداشت چشم کسیته برد فای سیمبران ــ
سیم گل ــ بکسر کاف فارسی گلیست که خانه را بان سفید
کنند و از بعض ثقات شنیدم که آن مخصوص صفاهانست
تاثیر گوید ــ درکیش من ذخیره زلبس تنگ بهت است ٭
قارون شوم چو خانه خود سیم گل کنم ٭ سیم گل کردن خانه
سفید کردن خانه است بگل مذکور آرزوی مجازی ــ
سینه باز ــ سینه کشاده مانند پهلوانان وسند
آن در لفظ بکار در باب بای موحده گذشت ونیز سعید
اشرف گوید ــ نظرگاه گریبانش ز خاک مرد مردانه ٭
بلای صید دل از سینه بازی که میدانی ــ
سیم سپاهانی ــ بدو بای موحده و بای ملفوظ و
نون بیای رسیده نوعی از سیم مغشوش فوقی در مذمت
اهل ریا گوید ــ الا ای شیخ بر صیه‌های ثانی ٭ که
باشد سیم زهدت سپاهانی ــ

باب الشین المعجمه

شاه لیمون ــ نوعی از لیمون که بزرگ و ممتاز در نوع خود
باشد چنانکه مقتضای لفظ شاه است تاثیر گوید ــ
سر فرو نارد بچیزی جز شاهی فطرتم ٭ شاه لیمون بشکند
ناچار صفرای مرا ــ
شانه گیر ــ بکاف فارسی بیای رسیده در لسی جمله
بیمار و اعراض کننده سلیم گوید ــ زلف شام غمم از
لبس بود آشفته سلیم ٭ شانه گیر است ز آمیزش او
کاکل صبح ٭ و بمعنی پاس شانه پیچیدن و شانه دزدیدن
اعراض و روگردانیدن چنانکه در محاوره دیده شد ــ
شانه آویز ــ بدو بفتح واو و سکون تحتانی و زای
معجمه آویختن آدمی بوضعی که دست او بر شانه بسته باشد
طغرا گوید ــ بدزد دست دل طغرا که کند اقرار ٭ علاج
منهدوز لعنت تو شانه آویز ست ــ
شاهد باز ــ آدم فاسق و اهل بچه سلیم گوید ــ دگر
سودی ندارد رند شاهد باز را ٭ تا کی ایام دوست
می‌دارد بذوق دخترش ٭ و اینکه در هندوستان بمعنی
شاهد باز شهرت دارد اگرچه من حیث القیاس درست
می نماید لیکن سند آن در کلام استادان یافته نشد
شانه سر ــ هدهد که جانوریست مشهور تاثیر گوید ــ شعر
پوشی بصد تجمل ٭ این شانه زبان زلف سنبل ٭ یا از
خبر تسلیم جانان ٭ این شانه سرست و آن سلیمان ــ
شال طوس ــ نوعی از شالهای رنگین که معروفست
سعید اشرف گوید ــ شعر فردوسی کجا و گفته اشرف که
نیست ٭ تا کمر بندم صفه قدر شال طوس را ٭ و لیکن بعضی
از اهل ایران که در هند لیکن شعر شهرت دارند میگفتند
که طوس بمعنی رنگ غلط است و توز صحیح است بجای
تحتانی پس رنگ طوسی درست نباشد و صحیح توزی است
درین صورت مراد از شال طوس درینجا
شالی باشد که در شهر طوس بافند
گفتیم بدین معنی شال طوس هرگز شهرت ندارد و میتوان گفت
که شاید توزی بسین بدل کرده باشد پس مبدل
توزی باشد و طوس معرب آن یا از عالم طلا و طپیدن بود
شاخ بهانه ــ کنایه از شقوق بهانه چنانکه گویند که
بهانه فلانی شاخ پیدا کرد یعنی بهانه او شاخ در شاخ گشت ٭
اشرف گوید ــ تا بخود چسپیده‌ام از بیکری باشیده است ٭
بر سر شاخ بهانه است آشیان زندگی ــ
شانه کاری ــ فریب و خوشامد ظاهری کمال خجندی
گوید ــ کمال از سر دارد با تو زلفش ٭ مشو در هم که
آن از شانه کاریست ــ
شاخ بر دیوار کردن ــ کنایه از تکبر و غرور نمودن حکیم
رکنای مسیح کاشی در خطاب پادشاه گوید ــ بر دیو که کرد
شاخ بر دیواری ٭ این کار که گوینده قربانی نیست ــ
شانه خالی کردن ــ پهلو تهی نمودن و اعراض کردن
تاثیر گوید ــ روی تلخی که بینی ز بزرگی چون مسیح ٭
شانه خالی کن از دگری هر دریا باشد ــ
شاخ غزال ــ در محاوره فارسیان بمعنی شاخ آهو
مطلقاً وحید گوید ــ زبان ز شرم نگاه تو اهم چو شاخ
غزال ٭ چنان تنافته بیکدگر که باز نشود ٭ و از ین دفع میشود
اعتراضی که بعضی از شعرا برین بیت ناصر علی کرده اند
تهمت آنجا که دارد ماتم رشد دیده حالا ثرای پریشان تر ز
موی سر کند شاخ غزالان را ٭ که غزال آهو بچه است
و آهو بچه شاخ ندارد ــ
شال کهنه داشتن ــ کنایه از کمال مفلسی زیرا چه
شال در اصل بمعنی کملی است چنانکه از محاوره بتحقیق
پیوسته ــ
شاخ از پیشانی برآمدن ــ بغایت نادم و
پشیمان شدن اشرف گوید ــ غزال اگر تو میداشت
لاف یکسانی ٭ برآمدست کنون شاخش از پیشانی ــ
شاخ ــ معروف و نیز بمعنی طرف و کناره اشرف گوید
ــ کشیده برقع از رخسار گستاخ ٭ فگنده چادر از شوخی
بیک شاخ ٭ و بمعنی بیک شاخ افگندن چادر در فصل
یای تحتانی بیاید و نیز آنچه یار و دستار را در آن انداخته بر کمر
بندند و جمع دارند آنرا نیز آفتاب ساز گوید ــ بود یار را افگنده
را چون بهار ٭ سهر جا است شاخی از وقت یار ٭

کسے را کہ این شاخ سرزد بسبب این شاخ زد گلہ با شیر نیز وازین
بیت معلوم می‌شود کہ ظاہرا در ولایت شاخ مذکور رواج بسیار داشتہ

شاه اندازی — دعوی بلند کردن مخلص کاشی گوید
ع مہر درویش بگو در دل شاه انداز نشود سخن آنکہ گمش آنچہ
شاه انداز است —

شاه بندر — بحذف اضافہ حاکم بندر ریقاب اضافت بسبب کثرت استعمال است و حکم یک کلمہ پیدا کرده اشرف گوید
ع سخنگر دید بند فارغ بال گسیختہ ز دست انداز جور شاه بندر ہا

شاہی — زر رائج ایران چنانچہ حالی رائج توران و ہند
گوید ع نور زیر یک تن ز حرف مدور دل شاہی ہرا
گرد سر یک قبول —

شاقول — بقاف بواو رسیده یکی از آلات و ادوات
معماران و بنایان و آن سنگی است برشتہ بستہ کہ ہندی
سابل بضم باء خوانند وحید گوید ع چو شاقولش این
رنگ بار تختہ شد دل من بپوست آویختہ —

شاگرد پیشہ — لفظیست مستعمل دفاتر و دربار سلاطین
ہندوستان و مولف این لفظ در کلام اساتذہ کہ ہند
نیامده اند ندیده است و مثال آن در لفظ تخمی گردیده
کہ ظاہرا ہم لفظ مستعمل ہمین جاست نوشتہ شده —

شاباش کردن یعنی بخشیدن و نثار کردن شفائی گوید
ع خواہر گذری کرد تکلف بہ برادر بادرد و طفل کو فتہ
شاباش پسر کرد و نیز ملا طغرا گوید ع تحسین بستان کہ بران کلاه
شاباش پاسے زر ہمرد ماه —

شب گل — باضافت شبی کہ در ایام بہار تمام گلہا
بشگفند و مردم بسیر آن آیند مفید بلخی گوید ع خط سبز رنگ
بر دور ان زان لب گل می آید مژده ای دل کہ بستان شب گل
می آید عندلیبان بچہ بلا شور و فغانی دارند بوے تو
بوے شب خون از شب گل می آید —

شب تیغ — شب ہم عاشورا اشرف گوید ع کرده
این بلجم شب تیغ —

شبچره — بفتح و سکون باء موحده و جیم فارسی مفتوح و
رای مہملہ نقلی مانند پستہ و بادام کہ شبہا نشستہ باہم خورند
تاثیر گوید ع روزی فطرت بلند درخور ہمت رسیده
لایق دندان صبح شبچره انجم است و نیز چرا کردن حیوانات
در وقت شب و ظاہرا این حقیقت است و اول مجاز
مثال معنی دوم شاعر گوید ع گرگ آمد گرسنہ در دشت بہر شبچره
افتاده در رمہ رمہ رفتہ بشبچره —

شبخون آوردن و زدن — جنگ کردن در شب
اول شہرت دارد و دوم تاثیر گوید ع نہ غدر حسن لیلی گر
شبخون بکوی و نیز عبدالی صفاہانی گوید ع سپاه شکم
گرسنہ در دل جیحون زده است تاثیر آہم چہ صفت
چرخ شبخون زده است —

شب نشین — معروف و نیز نشستن در مجلس عیش
ہنگام شب رضی دانش گوید ع فیض مہتاب چمن
پامال دانائی شود وقت ما در شب نشین سایہ مینا
خوش است —

شبگیر کردن و زدن و شبگیر رفتن — آخر شب
کوچ کردن قافلہ و زدن وقت و این اصطلاح
اہل سفر است و مقابل آن الواره است اول مشہور و دوم
تاثیر گوید ع ہیچو والی کہ دم از زلف گره گیر زده
شب در آغوش فنا بود کہ شبگیر زده —

شب شکستن — بسر شدن و بسر بردن رکنای
مسیح گوید ع شب شکستن بہر شبگیر است اندر زلف
تو بہ شب شکست و ہیچ دل از بہر شبگیر نیست —

شتر حجره — کلام بے نسبت و نا مربوط کہ الفاظ او
باہم نسبت نداشتہ باشند و این از ان جہت کہ بعضی
از شعرا قصائد گفتہ اند بالتزام آوردن لفظ شتر و حجره
ہر مصراع چنانکہ کاشی گوید ع راہی ست شتر
بار با حجره من بہ شتر دلی بکشم غم کجا و حجره من بہ لیکن
مشہور بمعنی مذکور شتر گربہ است اول کسی کاشی گوید
ع شتر در حجره از کران ست پنہان بہ شتر حجره است
حرف ساربانان بہ لیکن این خالی از اغراب نیست —

شتر غلط — بضم اول و فوقانی فتحہ ست از کشتی گیرے
میر نجات گوید ع ہیچو معشوق عرب زاده بجمازه سوار بہ
یک شتر غلط و کشتی و بغلگیری باز —

شتر سواری — بفتحتین کنایہ از روزه خوردن زیرا کہ
در سواری شتر کہ کنایہ از سفر است در عرب خوردن روزه
مباح یا واجب است بنا بر احتمالات زہین سلیم گوید ع
خوش آنکہ نکرده در ہمہ عمر بجز در رمضان شتر سواری —

شدّ و مد — بہر دو دال مشدد لفظ عربیست فارسیان
آنرا بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند تاثیر گوید
ع لالہ رخان ز دل شده بنده آن رنگ آل تو بہ جامہ شبانہ
رود گرد سر نہال تو —

شد — بفتح و تشدید دال لفظ عربیست بمعنی کشیدن
مطلقا و فارسیان بمعنی دراز کردن و کشیدن آواز و حرف
آرند تاثیر گوید ع شعر یک شد نبود رشد رسا لیکن بر گردن یکسا
صید نہ نگہید رسن را لہذا شد کردن در مصراع بمعنی دراز کشیدن
است وحید گوید ع با ہل درد زمزمہ ما شد نمی کنند بہ
دل بلبلان بنالہ تقید نمی کنند بہ وجہ کشیدن مد است در اشعار
ایران ست کہ صاحب مذاق سخن چون بتقریر شعری
رسیده لذت آن بر پیدار د طبیعت متوجہ لذت مذکور
میگردد بدین سبب از خاص و عام در خواندن پیشود
ازین جہت بذات تکلفی رو میدہد و این دلالت دارد
بر کمال دریافت سخن لہذا این حالت سخن ناشناسان
بسیار ناگوار است و این وجہ را مولف بعد تحقیق و تجربہ
تمام دریافتہ رحمہ اللہ تعالے —

شراب گوره — بکاف فارسی و واو مجہول و رای مہملہ
شراب قندی صائب گوید ع باده انگور ز آب خضر
از یک چشمہ است بہ ہر دل در سینہ اش ہر کس شراب
گوره خورد بہ مخفی نماند کہ در اصل گره ست بضم کاف و
چون مردم ہندوستان خصوصا ہندیان بنا بر رفع التباس
کہ گرہ بمعنی پیر و مرشد نیز باشد و بمعنی قند سیاه گوره نویسند
میرزا آنرا بواو مجہول فہمیده و این معنی لسته و این غلط است

از عالم حیرت ما رنہان کہ گذشت و ازین عالم ست کہ
شگل کشور خوانند حال آنکہ اول بکسر کاف تازی و سین مہملہ
بواو مجہول در ار مہملہ است و اینہا بسکون شین معجمہ و فتح
دال خوانند باوجود آنکہ نہ تنہا در ہندوستان بودہ اند و باشند
و اگر ہندی در یک لفظ فارسی غلط کند کلاغ بگیرند و خود
این قسم غلطی کنند و بلکہ در اشعار موزون می کنند بہر حال
چون تصرف فا دسخنان اقالیم ما را نمیرسد کہ نکتہ گیر باشیم و اللہ
تعالی اعلم۔

شراب کہربائی ۔ نوعے از شراب کہ رنگش مائل
بزردی باشد سلیم گوید ۔ از عنوان گل سکندر بہار من
از زعفران چہرہ لعلے از شراب کہربائی سکنم

شربتی ۔ نوعے از زرد آلو نیز و نوعے از رنگ کہ معروف
است و تحقیق شربتی عقیقی کہ برنگ مذکور بود و این معنی از
اہل زبان بتحقیق پیوستہ۔

شرب الیہود ۔ پنہان خوردن و کم خوردن شراب
چہ یہودان از ترس مسلمانان شراب مخفی خورند و چون
خورند کم خورند تا مستی ظاہر نشود کذا فی کاشی گوید ۔ کو بیر
شرب الیہود زاہدان دارد شرف تا منی چو زاہدان بسر
بازار مینا بر کشید ۔

شرباشرن ۔ بفتح اول و سکون راے مہملہ و بای موحدہ
بالف کشیدہ و فتح شین معجمہ و اول مقدمۂ ابجنش و ہر اول
فوج و این لفظ ترکیست چنانکہ از برہان قاطع معلوم میشود
اشرف گوید ۔ اخبار ملاقات بتان کن ہوس را
شرباشرن مصاحبت حرف ہوا است ۔

شربت ۔ معروف و با صطلاح اطبا بمعنے مطلق خوراک
دوا خواہ مائع باشد یا نباشد و اہل زبان یک شربت
آب بمعنی یک خوراک آب خوردنی استعمال کنند ۔

شرح کشاف خواندن ۔ کنایہ از زیادہ گوئی و
تکلف حرف زدن اشرف گوید ۔ برمصحف روی او
نظر کن ناصح ۔ بسیار مگوی شرح کشاف مخوان ۔

شست و شوی خود بہ اول ۔ کنایہ از
زجر کردن و حرف درشت گفتن از راہ نصیحت تا مخاطب
از عمل ناشایستہ باز آید اشرف گوید ۔ با رقیب آن
مہ سر شیم اختلاط افتادہ است ۔ شست و شوے
خوب میخواہیم داد این پیمانہ را ۔

شست ۔ عدد معروف و قلاب کہ بدان ماہی
را شکار کنند و نیز زہ انگشت کہ بعربی ابہام خوانند تاثیر گوید
۔ لایق شان بزرگان نیست تنقل ہر خسیس ۔ شست
از آن در وقت خارش فارغ از خاریدن است ۔

شست آویز ۔ نوعی از شکنجہ و آنچنان است کہ
آدمی را ہر دو زہ انگشت بستہ بجاے بلند آویزند تاثیر
گوید ۔ چو دام زلف عنبر بیز کردہ ۔ دل صد ناقہ
شست آویز کردہ ۔

شعر آمدہ ۔ بمعنی شعری کہ بے فکر و تامل گفتہ شود
و این بمقابل شعر آوردہ است تاثیر گوید ۔ ز قید
ساختگی حسن شوخش آزاد است ۔ چو شعر آمدہ موزون اش
خداداد است ۔

شعبۂ رقص زرینہ ۔ حرف ہشتم زای معجمہ و
تحتانی مخفف نام شعبۂ از موسیقی طغرا گوید ۔ چو
خواہد شعبۂ رقص زرینہ ۔ بمہنت کی باندرو فینہ ۔

شعرباف ۔ بفتح در ظاہر بمعنی موے باف است
لیکن معلوم میشود کہ بمعنی بافندۂ مخمل و زربفت بظاہر
آشنا است و چیزے گوید در تعریف اوستاد علم در شعر
بافی ست ۔ بہر کہ ہر بار باشد بدستش بکند ۔ رقم
نیست زان جا کہ ۔ چو بود ہم سراسر رود عرض راہ
چو زربفت انجا چو سر شیم ۔ شود پر زنگل شود دامنم
زدل کرد تاراج تاب مرا ۔ چو مخمل بہ پیوست خواب
مرا ۔ بہر کس چو پارست آن ماہ رو ۔ بہ پیدا رہ رفتہ
دل از کار ۔ از وعاشقان راست در ماتم و درد
زکی ریشہ سرز دیگل سرخ و زرد ۔ چہ سازم بآن یار
ناساز گار ۔ کہ یا فد زابریشم نرم خار ۔

شغشت ۔ بتحریک و سکون ہر دو مستعمل فارسیان
و در عربی بمعنی ترس و بیم آمدہ و فارسیان بمعنی غمخواری و
تشفی ہم باشد نیز آرند چنانکہ واعظ قزوینی گوید ۔
سربلندی آرزو داری شفقت پیشہ کن ۔ کین علم را ریزہ
یاران احسان پرچم است ۔

شکسپ لب ۔ کنایہ از چیزے مختصر و کم بہا سلیم گوید
۔ شکست کار دل من زدست کاشنہ را ۔ خدا چو چشم
بد از چہرۂ تو دور کند ۔ و بدین قیاس شکستن بازار
و رونق و معرکہ سیوم چنانکہ سلیم گوید ۔ بتمکین معرکہ شہرت
معقول شکست ۔ این قاسمی است کہ بنام سلیمان شکست

شکست ۔ معروف و بمعنی آواز شکست مجاز انگیز
آمدہ شفائی گوید ۔ بہ پیوست دل شکنی خاطرم کہ ہر نفسم
شکست شیشۂ خاطر بگوش می آید ۔

شکم دار ۔ شخصیکہ شکم کلانی داشتہ باشد ہندی توندیلہ
گویند الفیہ شفائی مفتوح و واو و نون غنہ و دال مہملہ بیا
رسیدہ و لام مفتوح ظہوری گوید ۔ ہی شیر ز شبہا او
مستیز فلک بود ہی از زمین شکمدار تر ۔

شکم از عزا برآوردن ۔ عزا بعین مہملہ و زای معجمہ کنایہ
از شکم سیر کردن فقیر گرسنہ اشرف گوید ۔ اندرین جا ز بہ
سوی شکمے از عزا برون آورد ۔

شکری ۔ نوعی از رنگہاے آدمی و آن سفیدی
مائل بزردی کم است تاثیر گوید ۔ تنگ کردست لبے
حوصلہ تنگ شکری ۔ از لب تشنۂ آن مہوش و رنگ شکری

شکر آب ۔ رنجے کہ در میان دوستان آید و بمعنی
شکر رنجی و شکر زنگی نیز شنیدہ میشود اما سند آن در اشعار
اساتذہ و کلام اکابر بنظر نیامدہ ۔

شکر خام ۔ شکر خالص و لفظ خام بمعنی ابنیا آمدہ چنانکہ
نقرۂ خام و کتیرۂ خام و می خام و خمیر تاثیر گوید ۔
شیرین لبے با غیر شکر سہ ہم و بد نام ست ۔ خام ست
نگار من اما شکر خام ست ۔ و بعضے گفتہ اند کہ نوعی از
شکر در ہندوستان پیدا شود کہ آنرا کچی کہانڈ گویند و
آن ترجمۂ شکر خام ست [illegible]

شکم را ناف سفره کردن. کنایه از بسیار پر کردن شکم و اکول بودن است کاشی گوید. روی چون در مصاف سفره کند / شکم خویش را ناف سفره کند.

شکنجه به سر کشیدن. نوعی از تعذیب با شکنجه ابوطالب کلیم در تعریف نماز محل بیگم گوید. بر آن کاو طبل را آرد بآواز / کشیدش پوست طبل چون سر باز از شکسته طبل شان بر سر کشیدش شود دو دسته چوب با سر زنندش.

شکسته. معروف و خراب و بی رونق و حرف شکسته دار نیز با قید کاشی گوید. چون کرده ام باز آمد شکسته نیز ز تیغ کم از شکسته به بود ای شکست سود دست ندیدم چو بازرگان باز از شکسته به آن آن بیست شکوی نماید لب شیرین و گفتار شکسته سخن که یاد کرد موارد شکستن و گسستن از سیم شنا شیشه شکست و بند گسست گویند برعکس این گو با کار نیست و گاهی خانه این هم دیده شد کمال خجندی گوید. اگر خواهی شکسته مشک در چین باز زلف عنبرین یکبار بشکن چو

صاحب فهم ظاهر است که شکستن بمعنی ظاهر کردن بلکه کنایه است از ظاهر کردن مثل شکستن زلف و شکن آن عاشق را زلف و تارش مستعمل است کار نیست مجاز موقوف بر سماع.

شگفتن. خندیدن گل بجاز جبین شگفته و زمین غزل شگفته نیز آمده بمعنی جوش زده نیز باقر کاشی گوید. اسال بخزان وسوسه قرمای جنون شد که این سبزه که باغ فیض جانان به شگفته.

شکاری. شکار انداز بمعنی نخچیر و شکار نیز اول معروف دوم وحید گوید. برون خانه بود چون نگین سواری ام از نظاره نسوز و چه از شکار است باز.

شکستن چشم و گوش. نابینا شدن و کر گردیدن اول صائب گوید. تر کم ز گریه چشم گهر بار شکسته ایم کآن گنگ رای دیدار شکسته ایم دوم حسین ثنائی گوید. وصف صدای جاجیت فرسته هم که هم تا گوش از شنیدن گفتار شکسته شد.

شکستن خواب. بیدار کردن بیوقت و شور انیدن آن وحید گوید. دل مرا اگر آن شوخ از عتاب شکست

بچشم او دل من هم زناله خواب شکست.

شکستن شب. کم ماندن شب کنایه صبح گوید. شب زلفش مگیر چون شکسته شب چو شکست شگیر است.

شکر انگور. نوعی از انگور کمال خجندی گوید. از شکر انگور صرف زبان چو سیب زنخدان تو شیرین سرست.

شلایین. نوعی شوخ و شنگ تاثیر گوید. تا بان سن شلایین سرو کار است مرا و دست با سر چو زلف دامن باز است مرا.

شمعی. رنگیست سیاه مائل بسیاهی چنانچه نظام دوران قیصر شمعی رسیده.

شناسا. مشهور شناختن وحید گوید. شهرت بپیدا دادور انا تو انها ساست ساقی شناسا بهر رهم سو سپه تیغ تیز را.

شوره بستن سرکچل. شیران سر چیخ گوید. سر کچل سرکشوره ببسته تا ز جهل که چشم را زهره و مه کلاه او.

شهر زنان. نام شهریست که ساکنانش تمام زن اند تا آنکه پادشاه آنجا زن بود چنانکه ملک ثریا راج که در هندوستان شهرت دارد و فیل بکنایه از شهر زنان همین ملک باشد وحید گوید. شود چنین جرأت بران بیگران خمری بود گرچه شهر زنان.

شهید. معروف و بمعنی مطلق فیروزی با علم جلادت میر سید حسین خالص گوید. شهید است که ز درد عشق افسردگی نیست که شهید است که دولت را نزبد ز شیشه باست.

شهادت گفتن. خواندن کلمه شهادت طالب آملی در تعریف قتل گوید. نمودی اگر به هزاری شهید زرها شهادت گفتندی اهل قبور.

شیروان. گوسفند را غیر از شکنبه بالای شکنبه چیزی مثل کدو باشد که پاپ بزان پر از گوشت بهم آمیخته کرده فروشند شیروان عبارت از همان وحید گوید در تعریف کله پز. پیچو باد شتاست عاشق گرداب تنجیده در پوست چون شیروان.

شیروان بر کشتن. از بعض ثقات شنیده شد که چون کسی به کسی نزاعی دارد گوید بزور گرز شیروانت به سر کرد و انم در صورت کنایه از واژونه آویختن باشد و آن عبارت است از شکنجه و تعذیب پس شیروان بر کشتن لازم این باشد یحیی کاشی گوید. بر سر خوان چو حلوا گرد و شکم شیروان طعام بر گردد.

شیر اندام. جوانی که سینه اش فراخ و کمر باریک بود سیر نجات گوید. بازدل برده زمن پر فنی با تدبیری شیر اندام بتی تو کمر گیر است.

شیر قلاب. بیاسی جهول است که قلندران از سر دوال کمر زیر از عالم چپ در امیر و اکثر ان بصورت شیر باشد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

شیرینی خوران. جشنی است که در وقت مقرر کردن نسبت عروس و داماد کنند مثل انگشتانی و در هندی منگنی خوانند اشرف گوید. بعقد گفت و گوی شیرینی انتظار شیرین جان است شیرینی خور است شکر و میوان گفت کنایه از حالتی که بعد نکاح بر سر عروس شیرینی نثار کنند این اولی است.

شیرینی سه شنبه. رسمیست در ایران که سلاطین آنجا روز سه شنبه با مراد و خاصان درگاه تقسیم می نمودند و این ظاهرا از آنجهت باشد که روز جمعه بروح بزرگان فاتحه خوانده روز سه شنبه تقسیم کرده باشند و این از اهل زبان تحقیق نگردیده گویند سلطه دارد آئین فلک باز برد ستانش شد به شیرینی سه شنبه زیرین چیه طفلان زرا.

ست سه شنبه به سر گشیدن. آنست که عواص بوقت غوطه خوردن در یا سفر شورا سر حفاظت صورت دوم چمن جز از آنگینه ساخته بر سر کشند اشرف گوید. عالم و ساغر که این عالم سه شنبه بر سر گیرم که چو غواص که هر چه سه شنبه بر سر گیرم باشد گوید مصرع دوم بعینه از او ستاد جهوری بسیار است دشوار گرفته و اصل معنی از

ملاطغرا۔

شیر فلوس ۔ صورت شیرست کہ در یک طرف فلوس باشد وطرف دوم نام شہر ست و این در اصفہان بشیراز رواج دارد لوندی شیرازی گوید ۔ آوردن زر بدست آسان نبود دیگ خوابیده بروی ہر فلوسے شیرے ۔

شیر برفی ۔ بیاے مجہول صورت شیرے کہ اطفال از برف در راہ ہا سازند و از دیدن آن انسان رم خورند و این رسم اکثر در شہرہاے سردسیر رواج دارد چنانچہ از اہل کابل وغیرہ بتحقیق رسیدہ ۔

شیر سنگی ۔ شیرے باشد کہ بر سر قبر پہلوانان از سنگ تراشیدہ نصب کنند و این علامت پہلوانیست تاثیر گوید ۔ چون کوہکن نبود کسی پہلوان عشق کہ بر سر تربت ستون نگر شیر سنگیش کے شیر مکن معروف و نام معشوقہ مشہور و مجاز بر اطفال حرکات شکم ایشان اطلاق کردہ شود کنایہ از خوب و عزیز تاثیر گوید ۔ تا نہا شد راہ نسبت نیست آمیزش بکام شہ بود چون فرزند شیر ین خون ما در شیر شد ۔

شیرہ خانہ ۔ یعنی شرابخانہ و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ ۔

شیشہ بند کردن و شیشگی بند کردن ۔ استہزا نمودن و این از محاورہ ماخوذ ست ۔

شیشہ گلزار ۔ شیشہ کہ بر اوراق تصاویر گذارند تا آسیب نم وغیرہ بدان نرسد پس اگر صورت مذکور از ذی حیات باشد آئینہ تصویر والا شیشہ گلزار خوانند تاثیر گوید ۔ برنگ شیشہ گلزار از لطافت تن او شود نمایان زرخش دل چو در خیال خودست او و اگر گلدار بدال مہملہ بود پس یعنی شیشہ باشد کہ گلہا دران ریختہ باشند تا گلہا ہم از شیشہ نبود کہ در شیشہ تعبیہ کردہ باشند چنانچہ حقہ ہای گلدار ۔

شیشہ حجام ۔ شیشہ کہ حجام بدان خون از بدن بکشد در بعضے از امراض شیشہ خالی بودہ خون دران بنا شد و این از براے ازالہ مادہ مرض ست و رسم شیشہ در ولایت ست و در ہندوستان شایع رواج دارد شیشہ مطلقاً رواج ندارد اشرف گوید ۔ بسکہ رنگ خون زہرت باخت یارا ندام من شد کار پستان می نماید شیشہ حجام من شد ایضاً گوید ۔ خون خوردن من چنانکہ در طفلی بود شد پستان بدہن شیشہ حجام مرا ۔

شیشہ جان ۔ نازک دل و نازک مزاج مقابل سخت جان و از محاورہ ماخوذ ست ۔

شیر درقرابہ ۔ نوعی از رنگہا دان نیلی مائل بسفیدی است سلیم گوید ۔ در ہواے تو چاکہا دارد شد جامہ شیر درقرابہ صبح ۔

شیطانی شدن ۔ بشب بالمشتلم شدن طغرا گوید ۔ زبسکہ طبع من از عیش و ہر محتنب است شد نمی شوم بہر جا زبانہ شیطانی ۔

شیر غلط ۔ بیاے مجہول نفی ست از کشتی میر نجات گوید ۔ شیر غلط شدہ زر و رسیت سیمین تن ما شد شیر غلط افگن دلبر شیر افگن ما ۔

باب الصاد المہملہ

صابون کسے بکسے رسیدن ۔ فیض کسے بکسے رسیدن و چسپید در تعریف مذمال گوید ۔ منہ بوش ہم گشتہ مفتون او شد بہر کس رسیدست صابون او ۔

صبح محرم ۔ صبح عاشورہ تاثیر گوید ۔ از آنکہ ہجر تو اسیر ست عجب نیست شد گر صبح محرم بد بد از شب عیدش

صحبت معروف و فارسیان بمعنی ہنگامہ آرند چنانکہ در وقت ہنگامہ شور و شر گویند عجب صحبتی است طالب آملی گوید ۔ چہ گوہری کہ ندانم دلا کہ بے گہ دگاہ شد میان نوش لبان بر سر تو صحبتہاست ۔

صحبت نامہ ۔ تصنیفی و تولیست در موسیقی ساختہ خواجہ نصیر الدین طوسی تاثیر گوید ۔ صد دل بہار کرد ایجاد تصنیف سخن شد ہر صریر خامہ را تاثیر صحبت نامہ است شد ایضاً گوید ۔ نواے بلبلان شد مسند کہ او شد بصحبت نامہ دلہا زندہ او ۔

صحن ۔ دو معنی دارد یکے صحن خانہ و دوم طبقچہ کہ ظرف خوردن و بمعنی نوعی از قماش بسین مہملہ و ہاے ہوز لفظ ہندیست لیکن فارسیان بصاد و ہاے حطی استعمال کنند از عالم سند رسورت کہ صورت بصاد نویسند و این نوع تصرف از شعر است نہ تصرف فرقہ دیگر بخلاف الفاظ دیگر کہ دیگران را نیز دران تصرف ست و سند این در لفظ طاس خواہد آمد انشاء اللہ تعالیٰ ۔

صد کوزہ ۔ فلانے اگر ساز دیکی دستہ ندارد کنایہ است از آنکہ فلانے اگر صد تدبیر گوید یکی اصلی ندارد سلیم گوید ۔ صد کوزہ اگر چرخ فسون ساز بسازد شد چون کوزہ دولاب یکے دستہ ندارد ۔

صد برگ ۔ گلے کہ برگہا بسیار دارد و آن را در ہندوستان ہزارہ گویند و انچہ معنی گلی کہ در ہندوستان شہرت دارد در کلام استادان دیدہ نشد تاثیر گوید ۔ چون شد شگوفہ صد برگ دیگر ثمر نگشت شد آنزا کہ زر بود پیش داد و دہش ندارد شد

صدور صد گریبان ۔ جائیست در گریبان از عالم ہزار جریب صفاہان و سند آن در لفظ یالیم خواہد آمد انشاء اللہ

صد دہن ۔ یعنی صد قسم آواز سالک قزوینی گوید ۔ مرا ہم اگر بودی آن برگ و ساز شد یکی قدردان شاہ شاعر نواز شد چنان داد می در جہان داد فکر شد کہ جز من نبود کس وستاد فکر شد چو بلبل برد صد دہن خوانندمی شد برو سرو بالا گل فشاندمے ۔

صر نازدن ۔ نالہ و فریاد کردن یحیی کاشی گوید ۔ نالہ تا کے کنم بفرقت زر شد چند صر نازدم بحسرت زر شد و در اشعار بعضے متاخرین این صر نازدن شکم یعنی قراقر و آواز شکم دیدہ شد و در دیوان ملا فوقی بمعنی آلت تناسل بسیار ست ۔

صراحی بازی ۔ نوعی از رقص از عالم شیشہ بازی سلیم گوید ۔ قامت ناز ارقص روانی دارد شد گردن ز صول در صراحی بازیست ۔

صرفه - لفظ عربیست فارسیان بمعنی فائده آرند چنانکه گوید
صرفه ملالی در همین است و صرفه بردن بمعنی پیش دستی کردن
و غالب آمدن چنانکه حافظ فرماید ؎ ترسیم اگر صرفه برد روز
بازخواست ٭ نان حلال شیخ ز آب حرام ما -
صرفه دادن یعنی فرصت نوبت دادن سلیم گوید ؎
خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد ٭ زلف در بردن دل
صرفه بکاکل ندهد -
صفیر خواب - نفا آواز یکه از گلوی خفته برآید وحید گوید
؎ چشم باز همیشه خود بندد ادام حیرتست ٭ گفتگوی با
صفیر خوابها ے غفلتست ٭ و بعضی بمعنی نفیر خواب نون
گویند -
صفا معروف و بمعنی صلح و صفا اگرچه درین عبارت بطرز
جمع ست لیکن تنها بمعنی صلح نیز آمده کمال خجندی گوید ؎
میان صفاے می و شیشه بازی هر بار تو جنگست و عتاب
آرزوست -
صلوات - جمع صلوة لفظ عربیست و فارسیان بسکون
دوم از عالم ظلمات نیز آرند وحید گوید ؎ بصلوات شد
ختم آن قیل و قال ٭ باین ختم کوتاه گشت آن جدال ٭
و نیز اتیاز خالص گوید ؎ تشبیه سر صد آگرچه گوشت ٭
ترغیب ٭ صلوات بر محمد و آل محمد ست -
صندوق سر یکسرین مهمله کنایه از راز داری شفائی
گوید ؎ تکیه بر لب زنهر چیا زنستم لب ست ٭ صندوق
سر زن حیاتی زنستم لب ست -
صندلی نامه - قصه جنگ کردن پسران امیر حمزه
بر سر صندلی در ایامے که امیر مذکور غائب شده بود و این
کنائیست برائے خود و سواے قصه امیر حمزه -
صورت - لفظ عربیست بمعنی معروف و در فارسی بمعنی
چهرهٔ آدمی است طغرا گوید ؎ نخورده هیچگه خورشید تابان
زخم بر صورت ٭ زر و نقش از چه تیر آسمانی خون چکان
رفته که و بمعنی مشهور بناء ربنیز شعرا آورده اند چنانکه گذشته
صنعان - شیخ شهیر است مشهور از زمین منسوب بدوست

شیخ صنعان که خواجه عطار قدس سره در منطق الطیر احوال
منظوم نموده و بمعنی شیخ مذکور نیز آمده سالک یزدی گوید
؎ گسلانم سبحه و زنار بندم بر میان ٭ عشق تر ساپچهٔ
خواهم که صنعانم کند ٭ لیکن این مجاز مشهور ست لهذا
صاحب کشف اللغات بهمین معنی آورده -
صورت نویسی نوشتن و بر داشتن نقل خط
دیگر بے آنکه الفاظ را فهمیده باشد رضی دانش گوید
؎ بوالهوس نقش خطت روبست اگر در دل چه شد ٭
مامن صورت نویسی بیسواد ان میکنند -
صورت بستن - مراد نقش بستن و در کارها
بمعنی سرانجام شدن و بمعنی اول صورت گشتن
بسیار مستعمل ست اول کمال خجندی گوید ؎
چون کشائی دفتر گل یک ورق واسنے از ان بکو
صورت اگر مرد دفتر خواهم نوشت -
صورت باز - شخصے که روز از اشکال مختلفه سازد
و شب باز آنکه بهنگام شب صورتها ے مختلفه نماید
سلیم گوید ؎ هرچه در دل بیند از ظهوری میکند ٭
گر بمعنی نگری آئینه صورت باز نیست ٭ و در هندی کمال
اول را بهروپیه و دوم را سکهیه گویند سلیم گوید ؎
روز روشن وقت صورت بازی آئینه است ٭ و نیست
همچو در مهر آنرا که شب بازی کند -
صوفی - قومی معروف که توصیف و تعریف ایشان
بتحریر و تقریر نگنجد خلاصه موجودات بعد انبیا علیهم الصلوة
و السلام ایشان اند قدست اسرارهم و نیز قدیم یا بود
سلاطین صفویه و این اصطلاح سلاطین مذکوره است
و جنس آنست که ایشان چون درویش زاده بودند اصطلاح
مذکور را بحال داشته معتقدان و فدایان خود را اگرچه هم
سپاهی بودند نظر بسنت اسلاف صوفی میخواندند تأثیر
گوید ؎ بجز حقیقت نباشد چارهٔ رنجوری عشقت بهوچ
آن صوفی که از اخلاص آب دست از شاه میگیرد -
صورت جادو - تصویریکه مصوران دران صورت

دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را صورت جادو خوانند
و هر صورتے چیزے را نام جدا بود مثل فیل جادو و شتر جادو
و اسپ جادو و این اصطلاح مصوران ست اشرف
گوید ؎ ز بس باهر یک لحظه از یار چه پریده دگر سوزم ٭ تهم
از داغ الوان صورت جادو دست پندارے -
صورت خوان شخصے که در بازار نشیند و تمثال
و صور اهل قیامت و ملائکه عذاب در دوزخ و دوزخیان
را ابمردم نماید و احوال هریک بیان کند و از مردم چیزے
ستاند چنانکه گفتی او بعدے در تذکره از بیسه که علی صورت
خوان صورت تخلص مردی بود شاعر آمد در ایران
صفاهان که وطن او است سحر گیری کردی و صورت
خوانی بهنروی و فنون این امور بغایت خوب میدانسته
او را بسیار دیده و داستانها از وشنیده ام -

باب الضاد المعجمه

ضرب الفتح - نوعے از نواختن کوس و نقاره که در وقت
فتح نوازند گویا نشا دیانه همانست از اهل زبان و کلام
طغرا بتحقیق پیوسته -
ضرورت بمعنی بالضرورت ظهوری گوید ؎ پای
بام کاخ احتشامش ٭ ضرورت کهکشان از نردبان گوی

باب الطاء المهمله

طاس جل یا کلید - آنچه از بعض ثقات تحقیق کرده
آنست که بر یک دست کلید ها سے آهنین او کنده نقش کنند
و همچنین طاس و کلید ها سے مذکور را و ران طاس نداز ند پس
دیگر از جه اغواندگی و پے ان بر زیر ه جراز ان برای حصول الحاد را تنگ کرد
بر سر خود در پیز ند و از لیقفه و اسم و ستنے که نوعیست خاص
از طاس که بر تن کلی و شفی بعمین معنا انند سلیم گوید ؎
ز بهر سنگ سیاه که در آب ریخت ٭ یاد خزان بود حباب
یاد نه طاس جل کلید بهنه و
طاس جل کلید - نیز بحذف یا آمده وحید گوید

ـه در دهن باشد کرم در وصل و چندین زبان به گفتگو آرین
نمی آرد چو طاس چل کلید مؤلف گوید ازین بیت معنی اول
مستفاد میشود فارسی زبانان عربی دان دعاهای ظلی
نوشته و رواج گرفت از عالم طپیدن و طلا بمعنی معروف
و تیز جامه است رز تاری اشرف گوید ـه ز کاسی
پردهٔ چینی سفر الات طور صحن آسمان و طاس گیر است
بگسترد چندین فرش الوان که کردی تنگ منظر فی
صحن بستان۔

طاس باز بسین مهمله کسیکه به طاس بازی کند از
عالم شعبده بازی و آن شخصی باشد که طاسی را بر هوا
انداخته به سر چوبی بگیرد و بر آن بگرداند سلیم گوید ـه
افتد ز بسکه طشت کسی بر نفس ز بام ما روی زمین چو
سر که طاس باز شده لیکن ازین قطعه کمال خجندی معنی
دیگر مستفاد میشود ـه طاس بازی ندیدم از لعبداد
چون جنید از سلوکش آگاهی بو سر فرو برده زیر خرقه
و گفته لیس فی جبتی سوی الله بلکه از ینجا معنی
شعبده بازی معلوم میشود ازین عالم است که عرفی شیرازی
گوید ـه ابان خضر بپوشید و طاس بازی کرد به رنگ ناگهان
شعبده و زنشان نرگس بکر و سال پیش ازین شعبده
بازیگران از طرف توران در هندوستان آمده بودند
خود را طاس باز میگفتند وحید گوید ـه ز کشتی چو علم
بهنگامه ساز کو بگویم حرفی هم از طاس باز خورد چرخ
از چرخ آن دلربا کین حال گردید چون آسیا۔

طارم بفتح را و ضم آن گفته اند لیکن چون طا در
فارسی نیست معرب تارم بفوقانی باشد درین صورت
غالب آنست که بکسر را مهمله بود بوزن فاعل زیرا که
اکثر کلمات این وزن بکسر عین ست لهذا ابراهیم
متخلص به سالک قزوینی در تعریف مرزا جلال اسیر
شهرستانی گوید ـه سیارهٔ این بلند طارم بو خوانده او را
ابو المکارم۔

طاق مدنی نوعی از طاق عمارت واعظ گوید
ـه نکنی گر سفر کوشیب چه غم ست که طاق درگاه
ضرور ست که باشد مدنی۔

طاق نمائی نشانیکه بصورت طاق نما در دیوار
عمارت سازند برای خوشنمائی و قرینه امیر نجم سهیلی
ـه به سینه هم نیل بریدم که نشانید بمحنت کرده
راه ازین طاق نمائی و در هندوستان آنرا خوب نما
گویند۔

طبخ نظر پختن طعام پختن از روی نمود این مصطلح
و رسم اهل دولت است تاثیر گوید ـه بر چیز و کل خورش
است نظر پخته ترکیم که دل گرم شوق گشته که طبخ نظر کنیم

طرشت بفتحتین و شین معجمه و تای قرشت نام
موضعی ست خوش آب و هوا از ملک ری که طهران
دارالسلطنه ست سلیم گوید ـه تازه باد و اشک علم
کوی اقلیم ما چون ملک ری با آب و هوای
طرشت ما۔

طره بالضم لفظ عربیست و فارسیان بمعنی زلف
استعمال کنند لیکن از کلام بعضی طره غیر زلف ظاهر
میشود طغرا گوید ـه کم ز دل شانه نیست خاطر یاربا
طره جگر و دید جمع زلف پریشان خوشست به معنی
تارهای طلائی که یکجا کرده بر گوشه دستار زنند نیز آمده
امتیاز خان خالص گوید ـه طرهٔ طلا بسر جامه کشی
پوشی و اما معلوم نیست که این موافق رسم هندوستان
است گفته یا اصطلاح نیز ست۔

طرهٔ ایوان چیزیکه از سنگ و چوب بر چشمها
یا ایوان سازند و بعضی آنرا باران گیر نیز گویند تاثیر
گوید ـه چشمش ز سرمه چو لیلی در سیه بها در نهان
طرهٔ ایوان لیلی و نشیمن مژگان اوست ایضا گوید
ـه چشم او طاق ابرو لیلی و ایوان او طرهٔ ایوان
لیلی جگر کر مژگان اوست۔

طرح دادن مراد از طرح فروختن و آن فروختن
جنسی ست از راه حکومت و زور تاثیر گوید ـه
که گلشن کند آن سرو پری چهره خرام به سنبلستان بچمن طرح ده
گیسویش۔

طرح کش یعنی محکوم و فرمانبردار ظلوم سالک قزوینی گوید
ـه سالک همیشه طرح کش عشق ظالمم به دین و جان و دل
که سیدهم امروز باج نیست۔

طرف بفتحتین لفظ عربی ست و فارسیان بمعنی حریف
استعمال کنند و با لفظ صحبت آرند تاثیر گوید ـه طرف
صحبت من یکطرف افتاده برفت به بلبلی نیست که چو گلزار
زغن بحوالی من۔

طرفها داشتن حرف محتمل معنی بسیار بودن لهذا
کاشف صفاهانی گوید ـه آویخته زلف مشکبو از چپ و
راست به این مصرع رنگین چه طرفها دارد به زلف را مژه
رنگینی گفتن خالی ز غرابت نیست۔

طبق آسیا بسین مهمله ساکن چیزیکه در وقت آس
کردن از جو و گندم و امثال آن کم شود و این لفظ عربی
است شفیعائی اثر گوید در هجو شخص قلیچان صدر ایران
ـه ناز سه تخم گشته میشود از زمین وقت بهر تارغان
چلا کند طبق آسیا۔

طشت کوفتن رسمیست در ولایت که در وقت
گرفتن ماه طشت میکوبند و آنرا س کوفتن نیز گویند زلالی
گوید ـه بهر غم بر سینه میکوبم که آه به طشت می کوبم که
بگرفت ست ماه به و نیز او گوید ـه صد ره این کی پر زدشت
می زد به بر ماه گرفته طشت میزد۔

طفل را از پستان بریدن باز داشتن طفل ست
از خوردن شیر اشرف گوید ـه خط شکستن آلت قطع
محبت میشود کنا به سیاهی طفل را در پستان می برد به و
بجای قافیه این غزل بر لفظ می پرداشت که ماخوذ از
بریدنست۔

طفل شیر طفل شیرخواره بی اضافت یا ترکیب ملابست
باشد وحید در تعریف سید الیاس اصفهانی گوید ـه ازین سرو روان گشته که طفل شیر ما از آن

سوخته برگشته چیر.

طفل باله - بهار بمعنی طفل نوزاده که زیاده از چندروز بر ادنش نگذشته باشد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

طلاے دست افشار و سیم دست فشار - طلائے که پرویز داشت و بهر صورت که میخواست میساخت و تحقیق آن در لفظ سیم دست افشار گذشت.

طق طق - نوعے از نان وحید در تعریف کاغذگر گوید سه چو طق طق بود کاغذ نان او شد این نان جهانیست جهان او شد و ازین دریافت میشود که طق طق از عالم نان تنکی ماخوذ بکلی و معنی آواز هم گویا ملحوظ است فافهم.

طلوع کیست - رسیدن نشاء اثر گوید سه کاظم زچین چهره ونان کند طلوع شه تریاک را در هر نشئی بیشتر جلاے.

طلاے دوتی - بهار سه موحده مضموم و فوقانی بیاے رسیده ظاهر اطلاے باشد که از پیکر دوست گرفته سلوک نموده اند و اعناقیر دوتی گوید سه قبله طاعت این قوم طلائی دوتیست شه طاق در ایهاے چسپان نائب محراب بود.

طلوعیدن بمعنی طلوع کردن نیز آمده و این لفظ را در شعر یحیی کاشی دیده ام.

طلاب قورق - همان سرکنده که گذشت و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

طومار - معروف و بمعنی کنایت و نامه تاثیر گوید سه بے دفتر زر بکر سخن را مزه نیست شه خوب است که طومار پیش از نفس هم.

طوے شاخ - بواو معروف فنی از کشتی بیچهات گوید سه در دستی نخور از چرخ که کاوش بازی ست طوی شاخی و پیچش کار فلک کج باز نیست.

طیار - لفظ عربیست بمعنی پرنده و فارسیان بمعنی مهیا و آماده استعمال کنند اشرف گوید سه می پرد باز از هواے عشق او در رنگ رخم تکبیر یا نخچیر سوے باده

طیارش کنم چو ایضا گوید سه بفرق الفت شوران گرانبار ز مشهیر در رهروی چون مرغ طیارند و در بیت دوم مرغ طیار اگر توصیف خوانده شود بهم بلاغت می تابد و هم لطف شعر کسی نظر شاعر ست از بیان سیر و دو بعضی از یاران مولف گفتند که طیار بپای فرشته در عربی بمعنی پرنده آمده و درینصورت طیار مطلقه درست نباشد و بمعنی تا سے فرشته درست میشود گفتم بدین تقدیر نیز مجاز را دخلی ست و در اکثر نسخ طیار مطلقه دیده شد پس تحقیق آن باشد که در اصل اصطلاح قوشچیان است که چون جانور شکار انداز آماده و مهیاے شکار انداختن میشود گویند طیار شد چون بمعنی شهرت گرفته مجازا بمعنی مطلق مهیا استعمال یافته.

باب العین المهمله

عاشق و معشوق - دو نگین که در یک جا نه نشسته باشند ابوالحسن انجوی شیرازی گوید سه یار و حید اتحاد از یکدگر بیکجا مانده ایم شه چون نگین عاشق و معشوق دریکخانه ایم.

عارض - لفظ عربیست بمعنی رخساره و فارسی شهرت دارد و ازین بیت بساطی سمرقندی تخصیص آن معلوم میشود سه حسن در رخ و عارض آن بدر منیر شه چار دانگست که سیاره ام و سیارگیم و بس.

عاقبت ندارد یعنی سرانجام خوب ندارد و بے عاقبت نیست بمعنی بدعاقبت.

عاصی - معروف و لفظ عربیست و باصطلاح اطبا کسے است که مسهل و طبیعت او کم اثر کند و در فارسی بمعنی مطلق سرکش آمده اشرف گوید سه دلبر ست و گرم ز قاصی شکسته تیغ نجوم گرسنه و عاصی

عصیده - لفظ عربیست بمعنی پند و فارسیان بمعنی این بنده او یم آرند پس تخفیف آن عصیده خواهد بود.

تاثیر گوید سه به گفتگوی ونگه دام ربیت شه همه گرالوری دیلی و وحشی باشد.

عبیر - خوشبوے معروف و آن عنبرے خشک است که بر جامها و هار بندند کاهی بمعنی عود نیز آمده کمال خجندی گوید سه مجلس معطرست ازان وقت من خوش است کز خال روے یار عبیری بآتش است.

عجابے - بجیم بالف کشیده و تحتانی و باے موحده بیا رسیده جامه که زیر جامه دیگر پوشند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته است.

عذر لنگ - بذال معجمه عذر نا مسموع سلیم گوید سه بهر مے و عده خلافی عیشت مخمور سرگند شه که احتیاج بعذر نیست عذر لنگ ترا.

عدل او دلت ترازو بمعنی تفاوت و برابر بودن ترازو وحید گوید سه در زبان و دل من نیست تفاوت شه سوی گوشم بار جهانی که ترازو عدل است.

عروضی - نوعی از کفش ... عروضی یا عربی و جوتی ... رسانده تخلید که جمع از عرب درانجا ساکنند و آن جانه خود را اطلاق بان عربی نسبت کرده ... دکو شیحا میگی ازالن رفت و شریع در عربی کرده صاحب خانه زبانش نمی فهمید و تنگ آمده گفت که در پاسے داشت بر آورد رسر از سر خود و گفت عربی را عربی کنداقی رسالة الامثال.

عرق بهار - عرقی که از گل نارنج یا ترنج گیرند خوشبو باشد شگوفه نارنج و ترنج را بهار گویند و طیبه سلیم گوید سه بر جان شفا برای ... نشیم عرق بهار افشانده.

عرق فتنه - نوعے از عطریات و در هندوستان عطر فتنه شهرت دارد و سبب آن ... اهل ترنج گلاب از گل صبا گیرند عرق فتنه ... شاعر گوید سه ... از هر ... اوان بر کردن.

عرق ریز - بر اے مهمله و یاے مجهول ... و بعضی بمعنی ورزش کننده گویند و بعضی بمعنی

اہل بخیہ گفتہ اند ہمین مناسب ست اہیر نجات گوید ؎
زخم اہر تو بجان و دل رندان کاریست کہ تا عرق ریز تو ام
حکیم تو بر ما جار نیست ۔
عرق کردن بخشیدن چیزے خصوصًا در حق العلاج
وا این از محاورہ مسموع نیست ۔
عرق گور ۔ برائے مہملہ مشدد و کاف فارسی یعنی آواز و فریاد
نامستعمل وہرزہ و طمطراق بیجا و دیوان طاقوتی بدین لفظ
مملو ست ۔
عوض عمر ۔ کنایہ از ولادت عمر چنانچہ از شیخ ابو علی سینا منقول
است کہ چون شیخ حریص جماع بود یا او گفتند کہ ترک با عث
طول عمر ست شیخ گفت کہ من عوض عمر میخواہم عبدالرزاق
فیاض گوید ؎ طول عمر تو اگر عرض ندارد چہ ہنر ہا تا رود ر
جامہ بود بیدماد پود نسبت ۔
عرق شکر ۔ شراب قندے کہ در ہندوستان رواج بسیار
دارد طغرا گوید ؎ بیا ساقی اشب عرق کن بجام کہ از
تندی تلخی نگیرد مقام ہا بہتر طبیعہ باشد عرق از شکر کہ گیرد و
نیست بیخوارہ را در و سر ہا و نیز وحید گوید ؎ ریخت نمکش
لعل تو اشک زچشم تر مرا ہا ست سود بہ تیر این عرق
شکر مرا ۔
عرق ۔ معروف و ہر شرابے کہ آنرا چکانند و این از اہل
زبان بتحقیق پیوستہ و نیز صائب گوید ؎ عرق بیاکی
گوہر کجا چو بادہ بود ہا حرام زادہ کجا چون حلال زادہ
بود ہا لیکن از ین بیت میرزا ملک مشرقی معلوم میشود
کہ عرق غیر انیست ؎ خون جگر بصافی خونناب پدہ
نیست ہا کیفیت عرق چو شراب چکیدہ نیست ہا و ظاہر
را و از شراب چکیدہ آنست کہ از نمد بگذرانند واللہ
تعالیٰ اعلم ۔
عزیز مردہ ۔ یعنی کسیکہ دوست یا عزیز و خویش او
بمیرد و این دعائے بدست کہ در ولایت رواج دارد
و ظاہر اسفلہ از زنان آنجا باشد مخلص کاشی گوید ؎
ز فوت مال ندارند عاشقان پروا ہا عزیز مردہ دعائے بود
زلیخا را ۔
عشق ۔ افراط محبت و محققان محبت مفرط گفتہ اند در
بیان این ملکہ فاضلہ کہ ہیچ موجودی از ان خالی نیست
زبان قلم و قلم زبان بتقریر قاصر است بہر حال در فارسی
یعنے آفرین آمدہ است سبحانی گوید ؎ گفتم چو جمال
باکمالے داری ہا گفتا عشقت و دیدہ بینا را ہا یعنی
دعا و سلام سعدی فرماید ؎ چنان قحط سالی شد اندر
دمشق ہا کہ یاران فراموش کردند عشق ہا اگر چہ یعنی
حقیقی ارادہ کنند صحیح نشود چہ عشق ملکہ راسخہ باشد
کہ فراموش نمی تواند شد و صاحب بہار عجم از رشیدی
یعنے الوداع گفتہ وحشی گوید ؎ زمن عشقی بگو بدیوانگان
عشق را وحشی ہا کہ من زنجیر کردم پارہ از دو الشقا
رفتم ہا لیکن در بیت یعنی سلام ست غایتش در رسوم
رخصت ست کہ وقت وداع کنند ۔
عشوۂ لاجوردی ۔ عشوہ و نازہائے رنگارنگ
و در لفظ ابروے زرہ سند این گذشت و در
فرہنگ رشیدی و غیرہ یعنی نازبے محل آوردہ و تحقیق
آن در لغات قدیمہ گذشت و این مقابل عشوہ
مرمرے ست چنانکہ فوقی گوید ؎ آن یکی جلوہ
زندکاہ یک جا از من بجز کرشمہ ہائے نیم رنگ و
عشوہائے مرمری ہا پس یعنی کہ صاحب رشیدی
نوشتہ اصلی ندارد ۔
عصا سہ حرفی ۔ یعنی کہ بر کہ سہ حرف دارد دانستہ
گوید ؎ این طائفہ چون کور سواد ان جہان ہا محتاج
عصا ہائے سہ حرفی ہستند ہا و در بعضی نسخ عصائے
سہ حرفی واقع شدہ درینصورت اشارت بچوبے باشد
کہ طفلان را بدست دہند تا حروف کتابت را اصلاح
تکنند و ہو الصحیح لیکن در تقطیع این رباعی کہ خدمات
تحتانی کہ از لفظ سہ حرفی مفرد نیست اند کے خلل
می نماید و از مثل ملا سعید اشرف مستبعد ۔
عصائے شمشیر ۔ شمشیرے راست کہ بجائے
عصا در دست دارند و آن دو قسم است یکی گرد باشد
کہ آنرا بہندی گپتی گویند و آنچہ یکطرف یا ہر دو طرف دم
داشتہ باشد بہین بود آنرا دھوپ خوانند سالک
یزدی گوید ؎ چرخ از آہ من استادہ بپا چون سالک ہا
آہ من در کف این پیر عصا شمشیر است ۔
عضو از جا رفتہ و عضو از جا جستہ ۔ عضوے کہ
از بندگاہ بسبب زورے یا صدمہ بیجا شود اول شہو
است دوم سلیم گوید ؎ سلیم او را بہم خویش آوردن
نہ آسان ست ہا دل آوارہ کش عضو از جا جستہ را ماند ہا
و قوافی این غزل خستہ و گلدستہ است ۔
عطر فروش ۔ آنکہ خوشبو ہا فروشد و بہندی گندھی
گویند چنانکہ ظاہر وحید در قلندری خود آوردہ ۔
عطر پاشیدن ۔ معروف در ہندوستان عطر مالیدن
شہرت دارد و ظاہر از عطر پاشیدن پاشیدن گلاب
دمیدہ باشد و الا پاشیدن دیگر عطر ہا مرسوم نیست اثر
گوید ؎ حسن خلقت نیست از بہر خدا چون شاہدان ہا
بر خود این عطر از برائے دیگران پاشیدہ ۔
عطر جہانگیری ۔ عطر یکہ از گلاب گیرند و چون
این عطر سابق نبود در عہد جہانگیر پادشاہ پیدا شدہ
و از تصرفات عہد علیائے نور جہان بیگم محل خاص
پادشاہ مذکور ست لیکن بعطر جہانگیری شہرت یافتہ و
این فارسی ولایت نبود سالک یزدی گوید ؎ رنگ
خامی را بدل کردم ببوے سوختگی ہا تا جہانگیری کنم عطر
کلام کردہ اند ہا و ظاہر اچون سالک یزدی بہند آمدہ
باصطلاح آوردہ ۔
عقار ۔ بضم اول و قاف بالف کشیدہ دوا را جھماڑ کہ
است کہ از برگ آن جبنہ و لنگی سازند و آنکہ برگ ہائے
آن سیاہ باشد وحید گوید ؎ بسکہ رو گردانی از من
اے نگار گر گذر از یہ پیش چشم کا کلت زلف سست
مانند عقار ۔
علت سرخ ۔ مرضے است کہ آنرا سرخ باد گویند

و آن از جوش سفرا و تولد بلغم رسد تاثیر گوید ٭ ز سهم ازرقی
سپید مثال آن حسن روز افزون شود ٭ علت سرخ آفت
رخسار گندم گون شود ٭ و نیز آفتی که در کشت جو پیدا شود
و برگهای آن زرد و سرخ گردانید و کشت بی حاصل گردد
درین بیت این نیز بیتوان شد ۔
علم عروه ۔ علمیکه در روایت پیش تابوت مردگان برند
تاثیر گوید ٭ گذشتن از جهان گر خسروی نیست ٭
علم پس پیش پیش مردگان چیست ۔
علم بازی ۔ در مشهد مقدس رضویه علی ساکنها التحیات
جماعتی باشند که هر سال علمها سر روضه منوره را بیرون
آورده با آنها بازی کنند یعنی گاه بالا برند و گاه
پایین آرند و این عمل را علم بازی گویند و این لفظ در
اشعار شعرای اثر دیده شد و معنی از صاحب بانگ به
تحقیق رسانیده ۔
علی قاپی ۔ بقاف و بای فارسی بتحتانی رسیده نام
بقعه ایست در صفاهان که آستانه حضرت امیرالمومنین
علی علیه التحیه مقرر کرده اند و آن حکم درد دار دکه داخل
آن امین است از افادات سعید اشرف گوید ٭ حیدر
که در مدینه علم نبی است ٭ شهر ش ز عجم جهان علی قاپی است
و ظاهر اقاپی ترکیست و معنی آن هنوز بوضاحت ظاهر نشده
و غالباً بمعنی آستانه باشد ۔
علاقه ۔ بفتح و بدیلام کسیکه کاه و هیزم و زگال فروشد
وحید در تعریف علاقه گوید ٭ علم را چو علاقه نم فسرده گرسنه آنجان
بغیر مهره کان نیست داغ زگال بکو چو لاله است سر مایه رنگ
آنکه بخرید وا زرنگ اسیران او نه بدینگونه کاهی است
دکان او ٭ چو از هیزم تر آشنا است ٭ ز هیزم کلید
در وصل ما است ۔
عمر خود بکسی دادن ۔ بخشیدن عمر خود است بدیگری
بدعا وحید گوید ٭ بشو دل با قیامت از وصل بیگونش
خراب ٭ شیشه عمر خویش را آخر بسا غر سید بد ۔
عمر بلند ۔ عمر دراز بدان که لفظ بلند بمعنی دراز جنبه جا

دیده شد یکی دامن بلند و دیگر روز و شب بلند سوم مینای
بلند بمعنی هندوی دراز قد سلیم گوید ٭ ناله بیرون جنبیده
نیست هندوی بلند ٭ و دیگر عمر بلند و حید گوید ٭
بجوش ز سر آشنائی ٭ ازان عمرے تغافلها
بلند است ٭ و دیگر تغافل و اکثر اینها مشهور است و
حالا در کلام بعضے از شعرا بلند بمعنی مطلق دراز یافته
و مقید بموارد مذکوره نبود ۔
عنبر بوسے ۔ گلیست مشهور در ایران و از اهل
زبانان بتحقیق پیوسته ۔
عنبری ۔ نوعی از خربزه تاثیر در تعریف خربزه نیز گوید
٭ بهر عنبر کشش بلطیم شکر بگرفته خراج بوز عنبر ٭ و تیز نوعی
از سیب چنانکه شهرت دارد ۔
عنبر جهم ۔ بجیم فارسی نام عنبر بلا طغرا و در مرآت الفتوح نوشته
که عنبر جهم گلیسوای بود از نمونه بودار سر قدیم ساخته بیشتر لشکر نموده
عودی ۔ رنگی مایل بسیاهی مانند عود طغرا گوید
٭ پشت رغبت جامه عودی بدوش زاغ داده
تا چو عنبر جهت پوست طرب در دودمان ۔
عین حیر ۔ بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید تحتانی
و راے مهمله قسمی از عین که حرفیست و این اصطلاح
خوشنویسانست اشرف گوید ٭ طرز کشش قطعه
یاقوت حسن او ٭ عشق مرا بعین حیر نوشته اند ۔
عین شدن ۔ بمعنی مرئی شدن کمال خجندی
گوید ٭ طالب بدو دیده انتقال و لیست ٭ مطلوب
چو عین شد همان یافت ۔
عین الهر ۔ بفتح اول و کسر بای هوز و رای مهمله
مشدد و مخفف جوهر سست بهاکه بهندی لسنیه
گویند منسوب بحسن که در نیمه قیمه سرادر دریا نرا
را گویند اشرف گوید ٭ عین الهر بود و رشب
چراغ ماه ٭ حکم تر از نگین استوار باد ۔
عید غدیر خم ۔ وعید غدیر تنها نیز عید لسیت نزدیک
امامیه دران روز که حضرت پیغمبر علیه السلام در حق

امیرالمومنین علی علیه التحیات بجائے که غدیر خم نام داشت
حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه فرموده است ٭
نشاط سیل ز ندر شام از دم ماهی ٭ براهت موج که عید غدیر
سے آید ۔
عکسی ۔ بکاف مخفف هر اراده است بعینه در تشبیهات مستعمل شود
گاهے با کاف که نیز مستعمل شود او ل شاپور طهرانی گوید ٭
گل بچشم عکسی پیراهن یوسف شود ٭ گلستان بیت الحزن
گرد بد یعقوب مرا ۔
عینک دوربینا ۔ عینکی که از دور حروف نماید یعنی
دوربین که از آلات هندسه است و دیده نشده مرزا صائب
گوید ٭ نیست ممکن که زمین دور توانی گرد ٭ عینک
صاف دلان دور نمای باشد ٭ و ازین معنی دوربین
مستفاد میشود ۔
عینک بهزار بین ۔ که ازان یک چیز بسیار نماید
و در اشعار بمعنی هزار تا دیده شده واسلم سالم عینک
کثرت بین در اشعار خود آورده و چون اعتمادی بریان
وانی نیست و معاوره او دارد دگران دارم که صحیح باشد ۔

باب الغین المعجمه

غبار آوردن چشم ۔ تیره شدن چشم سلیم گوید
٭ تا یکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما ٭ ز انتظار او غبار
آورد چشم دام ما ۔
غش کردن ۔ بغین و شین بیهوش شدن یعنی بیهوش
شدن و در اصل غشی است بتحتانی و این لفظ عربیست
که فارسیان بحذف تحتانی آرند طغرا گوید ٭ بر قصے
که خوبان دلکش کنند ٭ بصوفی که عشاق ازان غش
کنند ٭ و نیز غش بمعنی چیزی است که برای فریب
در چیزی داخل کنند مثل طلا و نقره و کافور و شراب
و جز اینها الله اعلم صاف اے بیغش گو شید و حید گوید
٭ جا پے آنست که با صاف دلانست سخندان هیچو
می که غش خود سنگ ترازو سازی ۔

غریدن — آواز بلند کردن رعد و حیوانات یعنی آواز کردن کبوتر نیز آمده و رکنای مسیح گوید ه چون کبوتر که لیغرد ز نشاط ازی شیشه به قلقل باده رنگین زگلو بیت پیدا است —

غزال — در عربی آهو بره است و فارسیان بمعنی آهو آرند لیکن نسبت شاخ بدان کنند ناصر علی که از شاعران هندوستان است گوید ه شمست آنجا که دارد نام شور بختی زاتراعی پریشان تر ز دوست سرکند شاخ غزالان را یکی از اهل تبعان گفت که غزال آهو بچه است شهر ستانیان این قسم الفاظ غلط آمده که تخصیص به هندوستان بیان نیجا است با ایرانیان هم آمده و شیدا گوید ه زبان رشتم نگاه توام به شاخ غزال که چنان بیافته باکیکه کرد اورد

غلام باره — باسه وحده در ای مهمله شاهد باز که امرد پرست باشد مقابل آن دختر باره است تحقیق لفظ باره در لغات فارسیه تو خشه اسم اشرف گوید ه پردور ازو چل غلامان بود حصار که زین رو غلام باره توان گفت نیز احیه را که بدانکه لفظ باره در هندی بمعنی جاه مردم است دلها و اد رسیده تر کورد ایرانی پیدا شده و حلاوت لطف بیان است —

غلط انداز — کاری که دیگران را در غلط انداز د صائب گوید ه دل بطلب زنگاه غلط انداز رسا که این بهت طلب از تیر هوائی دارد —

غلیان — حقه و اهل ایران که بفتح لیج قلیان بقاف خوانند و بمعنی گویند در اصل غلیان تحریک است و فارسیان از غرابت تحقیف حرفی دوم را ساکن کرده قد و چون آب حقه بسبب کشیدن دود بجوش می آید قلیان نامیده اند در محاوره ابیج اول با بی قلیان بکسر شهرت دارد و در ما تر حیمی بسیار راست که دریا دل که آورد اول عهد سلطان از طرف فرنگ بدکن آمد بعد از آن بوستان دارد باقی تا شیر گوید ه بزه است تخت مرجان ان کرد و رشک شمع پسر محیکه بخاطر خود در دوست کی نسخه بدانکه نیز تاریخ است بسبب اطلاق کرد در نظر است

که دود است و این خالی از غرابت نیست —

غلمان — جمع غلام و لفظ عربیست از عالم حور که جمع حوراء است و فارسیان بمعنی مفرد آرند میرنجات گوید ه سرکه قربان تو غلمان نشد آدم نیست که صد قیامت شدم ای مثل تو در عالم نیست —

غنچه شب — کسی که زر به پشتی دست و پا جمع کرده خسپد آن کنایه از مفلس باشد تا شیر گوید ه سر کوی تو چه حاجت به گلستان دارد غنچه شبان کو در سایه دیوار تو بس —

غنچه پیشانی — چین ابرو و غمگین صائب گوید ه در رکاب برق دارد پا حسن نوبهار تا نگی در باغ داری غنچه پیشانی مباش —

غنچه خوابیدن — یعنی غنچه نیز آمده صائب گوید ه راحت دنیا حجاب دیده بیدار نیست بر بساط گل چو شبنم غنچه می خوابیم ما —

غنچه لب شدن — غنچه آوردن میرزا صائب گوید ه به تکلیف بهاران شاخسار رحم غنچه می شود دلو اگر در دست من می بود اول بار می بستم که این از عالم پاس است

غنچه تر یاک — گل کوکنار بعنی از توالی گوید ه ترا کسی که اگر سینه کشی صد ره آتش تا از دل زرد خیانت است و اسا کشی چو غنچه ترا که سر افکنده به پیش سر نکند تا برسد تر یاک کش —

غوره آتش — مرد پیشه بمعنی آنکه در تنور گرم شود و این عبارت مشهور است یعنی کمال پختگی نرسیده ضال گشت و فرصت رسانیده با قرکاشی گوید ه از زندگی دو روزه لگد بس که بر ما شد غوره آمد به سر پیر شد چم که طفل بر پیچه بیم که چو بیم دو مو و افسوس که تاریخ پیچیده تر شده لیکن مصرعه دوم و ی فهمیده نشده و صحیح یعنی طفل است که بسبب خست مزاج حالت پیری الان بهم رسانیده —

غیرحق — معروف و غیر یعنی ناحق و غضب کنایه

گوید ه باغ جانم را تصرف کرد شوخی غیر حق نقش آن از صحبت باغ زندگی بر داشت است —

باب الفاء

فاق — بفای فوقانی الف و قاف بالف کشیده یعنی سوفار و شیدا در تعریف بخیه دوز گوید ه زمژگان آن شوخ چون فاق تیر نباشد لب زخم را بخیه گیر

فاروق — بمعنی تریاق است که دوائی مشهور است رکنای مسیح گوید ه خورده فاروق فقیر بخیه رنگ آن ازآسمان گرند کی نیست —

فال گوش — فالی که مردم از شنیدن کلام دیگر گیرند و این رسم در هندوستان نیز میان زنان شیوع وارد تا شیر گوید ه رشته ای سفر کرده تا نشان گیرد زخط کلید فکنده به فال گوش نشسته وفا سپرد طرازان رسم کلید افکندگی در پی فال باشد و در هندوستان معمول نیست —

فانوس تاریخ — فانوسی که تاریخ را خالی کرده نقشها در آن کرده چراغی در آن افروزند چنانکه در رقص تصویرها از کاغذ خرد و کلغ و از حریر و از گل سازند و شیدا در تعریف رنگریز گوید ه عیان از خم نیل آن عکس لب چو فانوس تاریخ در تیره شب —

فتنه در زیر سر بودن — و در آستین بودن بمعنی گوید ه بالش خوبان دگر از پرسمه شوخ هر افتنه به پر بسر است و شیدای در تعریف فتنه بز ریکی از تیزی بجای یعنی آورد چنانکه گوید ه تلخ تر بودن فتنه از سر خود است که فتنه انگیز است که در زیر کلاه پر است —

فتح زدن — یعنی فتح یابی گویند با صطلاح دست شد را گره کرده زدن میرنجات گوید ه دست از طعنه فلک برا ز زنها چه دارد فتح بر قلعه مولا وزنها چه دارد —

فراخ دامانی — صاحب جمعیت و سامان بودن مثال

آن درتنگ عیش گذشت وبرین قیاس دامن فراخ
نظیری گوید ساقی صلاے عام ست کار سے بکام
گردان که دامان غم فراخ ست دوری تمام گردان۔
فراگرفتن ـ برائے معنی آموختن و یادگرفتن تاثیر گوید
... درهم که از دین آذر دیرون فرنگی را که فراگیرند
هر چیش غزالان شوخ دنگی را۔
فربه ـ ضد لاغر ... کلمه بسیار ... جام فربه
... اشرف گوید چو تار سازد که از ضعف ...
آوازست که بدن ضعیف ... ناتمام میشود فربه
واکثر این غزل برین ... است۔
فرح آباد ـ بجائے مهمله نام جائیست در ایران اشرف
گوید فرح آباد گلستان لب ... طلب ست ...
می بال تدروی چمن آرائے این ست۔
فرمان بالمشافهه ـ حکمے که سلاطین روبرو دهند
و آن ... وفتر نمیشود تاثیر گوید ...
... نیافت که فرمان بالمشافهه
دفتری نشد۔
فروکش کردن ـ ماندن و توقف کردن و فرود آمدن
در ... سلیم گوید چون گره جا در خم آن زلف
سرکش کرده ام ... خود پیچیده و درد امان فروکش
کرده ام۔
فرمان رسیدن ـ یعنی ... شیرازی گوید
... فرمان ... رسید ...
فریاد ... آنست که ... دریا ...
آواز ... گوید ...
... تا زولی ... آشیان باقی۔
فرداول و فرد اعلی ـ یعنی ...
مشهور ... گوید ندیده ... که
... فرد اعلائی۔
فرو ... و ... دعا ... بلند
... گوید ... آ ...

اینحضرت ... که در زمانه زندگی فره بوده است۔
فرستادن ـ یعنی ایجاد در خلعت و برین قیاس
فرستاده یعنی واله هروی گوید درهفته اگر جمعه نمی بود
نمی شد که در قدرت حق بازگه ایام فرستاده
فسون جدائی ـ فسونے که برائے جدائی دوکس
خوانند ولعوبی دعاء البغض خوانند کلیم گوید دم تیغ
را ساحری شد پدید که فسون جدائی بر اعضا دمید۔
فشارش ـ حاصل بالمصدر فشاردن وحید گوید
... از فشارش های افزون ... قدر
بردن گنج قارون۔
فشنت فشنست ـ بکسر فا و شین معجمه مشدد و
سکون سین مهمله و فوقانی آواز نفس زدن مار اشرف
گوید مار چند نگر ... که زند اهل
جهان این همه فشنست بهم۔
فغان ـ مخفف افغان وآن ... شهرت دارد ...
... معلوم چنان میشود که فریاد و فغان و ناله
مرادف اند لیکن از شعر نورالدین ظهوری چنان ظاهر
شد که ناله غیر فغان ست بلکه در کیفیت آواز زیاده تر
از ناله باشد چنانکه فرماید ... بر دلم اوگر توان مردم
را عجب که ناله نسازد فغان مردم را۔
فلک کردن ـ نوعی از تعذیب اطفال که معلمان
کنند وآن ... سلیم گوید زماند
کشت اطفال گشته ... که ...
از فلک دارد لیکن ازین شعر ظهوری ... که
معلمان بر اطفال ... معلوم میشود که ... ادب
خلق ... ست ... هم برائے او فلک
فن و فنرح ـ بفتح اول ... دوم ... و رائے
مهمله ... است ... مرادف ...
... اصطلاح کشتی گیران
وسند آن در ... یعنی فن کشتی ...
فوه ـ بفتح وتشدید واو ... بیان ... گنند

وهندی ... خوانند ودر فارسی ... چیزی که درزیر
جواهر ... گذارند برائے زیادتی صفا و رنگ
ودر هندی ... خوانند ... گوید یاقوت
باده را فوه غیر شعله نیست ... ساقی ... شمع ... دار
شیشه را۔
فوطه ربا ـ بضم فا و واو معروف و طائے مهمله مفتوح
وضم رائے مهمله و بائے موحده بالف کشیده کسیکه
ناگاه ... دستار کسے را از سر برد از راه دزدی و
عیاری ودر هندوستان آن را ... گویند ...
... فارسی ... لیکن ...
است ... دستار ... گوید
نیست از فوطه ربایان جهان ...
خود ... پیچید۔
فوت دولت ـ رفتن و زوال دولت ...
فوت وقت و فوت ... سلیم گوید کار ...
که فوت ...
... بود۔
فیلی ـ بفتح و سکون تحتانی نام جائیست در ایران که
... آنجا قوم ... شهرت دارند ...
... انداز ... تاثیر گوید ...
... تاثیر ... دل ... باشد ...
... قافیه این غزل ... آنست۔
فیل بند ـ باصطلاح شطرنج ... معروف ...
... گوید
... فیل بند ...
... حصار۔
فیروزه رنگ ... ازین ...
... گوید ...
... رنگ ...
فیروزه حبابی ـ فیروزه ... باشد
... معروف ...

دربارهٔ جیم در لفظ جیم خواهد آمد ان شاء الله تعالی۔

قبیل باران۔ ببای معروف باران شدت و از بعضے شنیده شد که باران آخر برشگال که بهندی ہتیا گویند ترجمه قبیل باران ست و چون برشگال در ولایت نیست و ظاهرا بارشے کرو در آنجا هم بشدت نگاهے بصورت مذکور آمد قبیل باران بگفته باشند دا سید اعلم حکیم گوید ۵ شدی قبیل ز تیر لرزان چنان که از قبیل باران برهنه تنان۔

قبلین قبلین۔ ببای معروف آواز نفس در وقت خوردن شفائی گوید ۵ سر بپای الکی گرهے نه خنجر بار زند قبلین قبلینے [illegible] گستوری۔

باب القاف

قالب کاری۔ عمارتے که سقف آن از آهک و سنگ باشد [illegible] رسازند و در هندوستان ریخته گویند و بعضے ریخته هم فارسی ست لیکن سند آن دیده نشد تأثیر گوید ۵ شعر ... دارد ز روزن خانه چهار است که تا چه بفشارند قالب کاریست۔

قالبا۔ چیزی که بدان نقش چهیت شود و بهندی چهاپه گویند و جیبه در بغیر لعرف چهیت سازان گویند ۵ نشاید گذشتن از و سرسری که در قالبا وست مدرج پری که و اقیا زخان خالص که ولایت زاده بود لفظ چهاپه از بهر شوخی آورده اگر در اصل تو قسم بود چهینه که زبوسه چهاپه کنم الملس فرنگ ترا که و این نه از راه عجز است که بعضے از مردم هندوستان را در این سخن بسبب کم مشقی دست بیدهد بلکه یقین از شوخی ساختن لبهای محبت و دیگر شد برای آوردن لفظ هندی در اشعار فارسی۔

قابی۔ بمعنی رکابی کلان طعام و در قاموس ست قاب لطعام کنج اکاف الماء شرب تقسیه او شرب کل مانی الانار وقعب من الشراب یسع قابا و چون لفظ بمعنی اول ترکیبست از نوادر اتفاقات باشد۔

قاب۔ بوزن تاب خانه عینک آئینه ظاهر الفظ ترکیبست تأثیر گوید ۵ تخت قاب عینک آئینه دارد خانه ام که غیر روشن دل ندارد ره در کاشانه ام که وانچه در بازی میرو و زیر بسبب گرفتن آن میرو و زیر بیشوند طغرا گوید ۵ شبی که بازی میرو و زیر طرح شود نشان در دنیا بپد در گرفتن قاب که قاب در اصل بمعنی استخوانے است که با و قمار بازند و در و بازی سکنند و قاب بازی نام بازیست بدان استخوان ست یحیی کاشی گوید ۵ خوردن قابهای مالامال که پیش او قاب بازی اطفال که۔

قبا گرداندن۔ تغیر لباس یحیی کاشی گوید ۵ چون بگلشن میرود سرو من از تغییر رنگ که بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداند ست۔

قبا سے پیشواز۔ قبا سے که از پیش کشاده و یا ز باشد و مانند پیراهن بود تأثیر گوید ۵ فروغ لاله گلشن لباسیا تو میزیبد۔ قبا سے پیشواز گل بیا لاسے تو میزیبد که و در هندوستان که پیشواز فقط جامه زنان را گویند سند آن در اشعار اوستادان دیده نشد و در فارسی تنها قبا بمعنی جامه پیشواز آمده لهذا قبا کردن بمعنی چاک کردن آمده چنانکه در لغات قدیمه گذشت درین صورت پیشواز صفت کاشفه خواهد بود و در هندوستان که قبا جامه پیشواز را گویند بمعنی و فارسی نیز آمده طغرا گوید ۵ شب بهوا سر داشت طغرا چون حباب که بپیش قبایش پیراهن تحواب۔

قحط۔ معروف و بمعنی نایابی مجاز مشهور است چنانکه فلان چیز قحطی نیست چنانکه می آید لیس یا سے قحط مصدری بود در زیاده چنانچه بعضے گمان برده اند قحط فلان و فلان چیز قحط نیست کنایه از کم یابی و نایابی اول مشهور است دوم سلیم گوید ۵ حسن سهر عشقبازان قحط نیست که سهرکه شمع دارد از پروانه است۔

قدم کشیدن۔ راه رفتن شفائی گوید ۵ مرد که بر فرقان بپای استدلال که قدم کش ترم دل که چشم الیقان باش که و بمعنی آهسته آهسته رفتن نیز سلیم گوید ۵ چو مور خسته از ان می کشم قدم در راه که که توشه که از ضعف نیست در کمرم که و بمعنی مراودت یا کشیدن است چنانکه جلال اسیر گفته ۵ لنگ لنگان از کاشانه ترپا می کشم که تا نفس دارم سر زنجیر در پا می کشم۔

قدم کشادن۔ رفتن نظام دست غیب گوید ۵ دشمن بگریزد چون قدم بکشاید که آن نیست که وقت فرصت از پی ناید که گر سایه رود پیش ز خورشید و لے که چون وقت زوال شد ز دنبال آید که لیکن فقیر آرزو را در صحت قافیه این رباعی تامل است۔

قدر انداز و قادر انداز۔ عبارت ست از تیر اندازی که حکم انداز باشد شاعر گوید مصرع کمان دیده ... قادر انداز که و ظاهرا اول تخفیف دوم ست۔

قدح زرین۔ قاش زرین ثابت گوید ۵ جلوه میکرد سمند تو و تمکین سیر تخت که آب حیوان بکنار قدح زرین می ریخت۔

قد غنچه۔ بتحریک و فتح غین معجمه و سکون نون و جیم فارسی بپار سیده کسیکه بر قدغن مامور باشد و قدغن از عالم اهتمام پادشاهان ۵ قد غنچه چه چوب بلا کش میکرد که چیزی خ دون گر نشدی از صحف اشراف پدر۔

قراول خانه۔ مکان بودن قراولان و قراول در وی بمعنی شکار انداز نیست که برق انداز باشد و چون این مردم را با آهوان خانگی سر و کارے است بمعنی مکان بستن آهوان آمده تأثیر گوید ۵ میان ابر روشن بر روی درنگست که قراول خانه شهر فرنگست۔

قر ابریشم۔ نوعے از ابریشم چنانچه گذشت و بمعنی کرم پیله که قر از آن پیدا شود نیز کنایت سیح گوید ۵ زین بار کرم از نفس تنگ تر بکشی ... چون قر کفن خویش کنم رشته ... خود را۔

قرمز - بکسر قاف و سکون را و کسر میم و زای معجمه رنگ سرخ معروف و ظاهرا ترکیبست چه قاف در فارسی نیست شاید از قرمز باشد بر اوجه در اصل کرمز بوده باشد و بعضی بتشدید و تعریب باتغیر قرمز شده و فتح میم ازان که قرمز مشاکله اشعرا مرکز قافیه کرده اند صحیح باشد چنانکه گوید [illegible] آرایش سنجه گرد که [illegible] از قرمز بود یا ده گلگون دو پیوسته صورت هیولای بهار -

قرآن - بوزن فرقان مصحف مجید و فارسیان بتخفیف همزه استعمال کرده اند منوچهری گوید شعر و بیت ملک ستا و چون وزارت شعر [illegible] قرآن اوج معانی قرآنست -

قراول - بکسر و سکون را [illegible] و واو بالف کشیده و واو مفتوح و لام [illegible] ترکی [illegible] را از آن بال و پیال [illegible] و از بعضی زبانها تحقیق رسیده مدروا ست که [illegible] اهل باشد با اگر [illegible] قد نوشته شده و اغلب که لفظ ترکیست تاثیر گوید [illegible] بسیار از حسینیه گل عاشقان بال قراول [illegible] دسته گل بغیر زر -

قراولی - بمعنی معروف و [illegible] پرلب تفنگ ساز [illegible] سرواد [illegible] چشم تفنگ [illegible] در وقت انداختن [illegible] باشد [illegible] مشهور [illegible] ابو طالب کلیم [illegible] تفنگ گوید [illegible] قراول [illegible] دلنشین خالی است که [illegible] از چشم [illegible] -

قراسوزان - بفتح را [illegible] بالف کشیده و سین [illegible] بواو رسیده و زای معجمه بنون [illegible] شخص [illegible] در ایران [illegible] و [illegible] و دال [illegible] از عالم [illegible] که در رسم [illegible] مقرر است تاثیر گوید [illegible] قراسوزن [illegible] ایک خیال [illegible] قافله [illegible] چون در ترکی قرا [illegible] سیاه است سوزن در فارسی [illegible] لیکن از لغت تحقیق رسید که قراسوزن [illegible] درم است درین صورت [illegible] قراسوزن لفظ ترکیست و بفارسی [illegible] -

قرض - [illegible] مشهور در ایران زیرا که قرض دادن [illegible] سوداگران [illegible]

بسیار بدباشد چنانکه [illegible] ولایت [illegible] بر [illegible] و رسانده [illegible] سلیم گوید [illegible] اهل قرض هم گر [illegible] قرض [illegible] است -

قران - بکسر [illegible] دو کوکب [illegible] در یک برج باصطلاح منجمین و فارسیان [illegible] و فساد نیز استعمال کنند [illegible] گوید [illegible] قران [illegible] -

قران گذرانیدن - بکسر [illegible] از [illegible]

قرقچی - [illegible]

قرقی شدن - بضم و [illegible] -

ازین [illegible] تحقیق رسیده -

قزل الـ - بکسر اول و زای معجمه و لام ساکن [illegible] مفتوح و لام [illegible] باشد و در [illegible] و خانه [illegible] ایران [illegible] تاثیر گوید [illegible] -

قزل الـ [illegible] و این لفظ ترکیست -

قصاص - لغت عربیست بمعنی [illegible] عوض [illegible] شخص و فارسیان بمعنی مطلق [illegible] سلیم گوید [illegible] یک نگه [illegible] قصاص [illegible] را تماشا کن -

قصر شیرین - نام جاییست [illegible] شیرین [illegible] فرهاد است [illegible] است چنانچه از کتب تواریخ و اهل زبان بتحقیق پیوسته -

قضات - بضم و تخفیف [illegible] و [illegible] و کفاة [illegible] دوم آورده [illegible] شاعر [illegible] و [illegible] قضات [illegible] صورت [illegible] قیاس [illegible] طلاب و کتاب که [illegible] دوم [illegible] آورده و این خطاست چه آن صورتیست که [illegible] باشد و این

نافص [illegible] و [illegible] الطریق [illegible] آورده و [illegible] است که [illegible] عالمست [illegible] و [illegible] اعلم -

قلازلان - [illegible] است [illegible] لیکن [illegible] اطلاق [illegible] گوید [illegible] که [illegible] نیز [illegible] -

قفل ابجدیدان - [illegible] قفل [illegible] در دل [illegible] اسباب [illegible] قفل [illegible] خانه خالی [illegible] -

قفل زبان هندی - [illegible] که [illegible] آن [illegible] مردم [illegible] گوید [illegible] مردم [illegible] قفل زبان هندی [illegible] -

قلم کردن - [illegible] در [illegible] مثل [illegible] -

قلم تراشیدن - [illegible] قلم [illegible] گوید [illegible] قلم از [illegible] و این [illegible] است [illegible] قلم [illegible] اختلاف قلم است و چون خامه از [illegible] ساز [illegible] کرده اند -

قلم سرتراشیده شدن - [illegible] شهرت [illegible] از [illegible] گوید [illegible] فلک [illegible] آفتاب [illegible] قلم سرتراشیده شود -

قلپاق - [illegible] و قاف اول [illegible] که [illegible] و این لفظ ترکیست [illegible] هندوستان [illegible] قلپاق گوید که [illegible] صورت [illegible] و این لفظ در [illegible] است -

قلاچ - بضم [illegible] و لام [illegible] تازی [illegible] گوید [illegible] قلاچ [illegible] از [illegible] قلاچ [illegible] اهل زبان [illegible] تازی [illegible] که در

ہندوستان گویند خطاست۔

قمار در راہ قمار ۔ قمار عبارتست و شغلی و آن در جایی گویند کہ کسی چیزی کہ کند کردن آن ندارد و اصل این در بازی قمار است حاصل معنی آنست کہ تا از راہ و رسم قمار آگاہ نباشد شروع کردن دران خوب نیست و جرأت شناسی طغرا گوید ؏ دلا بہرہ خالش دلیر است بہر کہ گفتہ اند حریفان قمار راہ قمار۔

قندطورہ ۔ بفتح و سکون نون و دال مہملہ و او رسیدہ تا حقانی ہمانست کہ تا مقصود بعیاران و شاطران کرشی دران نزار و ظاہر الفاظ نیست لیکن در قاموس صریح دیدہ نشدہ اشرف گوید؏ دشت از لالہ قندطورہ صریح شیار ہا کرد از سبزہ چو شیوہ لی زمردکاری۔

قندگری ۔ بضم کاف فارسی و جیم تازی بیار رسیدہ و نوکی از زر کہ اگر حیتان آرند تا بفر گوید ہمہ شعر شعر ہا بخدمت از بالہ بر اندام شود۔ قندگری از ایہال تو نصرانی شود۔

قنطر کردن اسپ ۔ بفتح و سکون نون بمعنی تیز کردن اسپ است از اہل زبان بتحقیق رسیدہ۔

قنداق ۔ بضم و سکون نون چوبی کہ با نال تفنگ وصل کردہ شود با شد بظاہر ترسی کنند و اصل است و حسید بقر لیرنی فنداق تفنگ گویند مراد از الف قنداق افتادہ کہ در صندلی خفتہ بار سیاہ کہ و شیر قنداق جا است کہ طفل نوزادہ دران پیچیدہ بعضی قنداق تفنگ نیز دروغ است الف شنیدہ شدہ ایضاً گویند در لیر پونہ تفنگ سہ مار و بہادر خولی ریزد دوالیبی ترین است شوق قنداق این طفل مرد افگن است۔

قندیل ۔ معروف چیزیست میان تھی کہ شیر باد دران اندازند برای ہوا تفنگ طغرا گوید؏ بالی بلبل از دیدار شود قندیل بہر و ترکان داری اگر از گل فشانی می کنم۔

قور لیختہ کردن ۔ بضم قاف اول و او و اعرابی از الفاظ ترکیست بمعنی منع شدن اثر گویند قورق شدہ گفت کہ بخیل بدان سوختہ کہ ساقی تا مہر شدہ از شیشہ ہا۔

قود رفلان جای نمی برد ۔ بواو معروف مثلی است در محلی گویند کہ ہیچکس را در جای دخل نباشد و از حال آنجا کسی خبردار نبود و بسیار جای دہشت ناک بود و قو جانوریست کہ بمعنی شتر مرغ ست و از بعضی مسموع است کہ پرواز براوی پالین باشکار آید و ظاہر الفاظ ترکی است تاثیر گوید؏ جیل ملک زبیم دران کوہ نمی برد تو آنجا کہ رنگ سہ بردم قو نمی پرد بہ نہ اشرف گوید؏ در بزم با فلاک دگان قو نمی پرد۔

قو ۔ بفتح نیم یا ہمزہ کہ آتش چخماق دران گیرد تاثیر گوید؏ با ہیبت لازم کار از فلاک بر آید زآتش آن است دائم روشن چراغ قو را۔

قیچی یعنی شہرازہ کتاب مراد فقیہ کہ ظاہر و حید گوید؏ مرا با صحاف آکردہ بہ پیدا بہار و برون چون کتابم زقیچی کذا قیل لیکن این شعر معنی شہرازہ ظاہر نمی شود فتامل۔

قیمہ سرسوری ۔ بفتح و سکون تحتانی و لفظ سری الفتا نوعی از قیمہ کہ بسیار خورد و باریک باشد تاثیر گوید؏ گر بزلف عنبرین دل گاہ گاہی سر کشد قیمہ سرسوری آن خط سیاہم سرکشد لیکن مقابلہ مصرع اول بدوم معنی درست نمی شود۔

قیقاج ۔ بفتح و سکون تحتانی و قاف با الف کشیدہ و جیم تازی بر گشتہ تیر انداختن و ظاہر الفاظ ترکیست تاثیر گوید؏ چشم رسا رش از قیقاج مژگان رسا دارد کہ چون از خط نارستہ در دل قیقاج دارد۔

قیمہ قیمہ کردن ۔ ریزہ ریزہ کردن تاثیر گوید؏ کسی دیدہ دل روشن ز دست ہمو ارسی بہ رنگ کہ کرش از تیغ قیمہ قیمہ کنند۔

قیرہ بندی ۔ بفتح قاف و سکون تحتانی و زای مجہول مشروح بیار رسیدہ ستن پارچہ است بر عدالت دنبد کردن سرد نگران لباس مردان در کمر و قیرہ بند را انگو بہ نیز گویند و قیرہ مشہور است۔

قیمہ شکستن ۔ کسستن بند شاہ گوید؏ قید ہستی شکن بہر چہ آزادان شوند کہ تو انجا باسیر قفسی ہیمانی۔

باب الکاف

کاف ۔ کاف چہ پنہان آید کہ با قبل آن مجرور باشد بود مناسب مقام مثل نالیدن و شکیرو جزان و حید گوید؏ یہ پنہان کردن نہفتہ گرم پر زشیر دالان بہ از دو سو دندان کو پچی زبان استادہ است۔

کار و دست لبستہ کردن ۔ کار کہ از دست کسی بیاید و آسان صورت گیرد سلیم گوید؏ نشد درست بہ ہندوستان شکستہ ما ہمہ ناز بود در دکار دست بستہ ما و این از آنجہت است کہ نماز ہندوستان با سیما بار سال دستہا است و اہل ایران کہ شیعہ اند در ہندوستان کہ تقیہ موافق مذہب شیعہ دست بستہ نماز گذارند۔

کار کسی ساختن ۔ عبارت از کشتن کسی و این از اہل زبان بثبوت رسیدہ۔

کاکل ہو ست ۔ تار کی سر از جہت تیری را کہ سر گذار باشد تیر کاکل یا گویند و کاکل صبح اول صبح است کہ عبارت از آن است سلیم گوید؏ شور کجی درچمن از بلبل صبح است کہ این شاہد سر ادار خم کاکل صبح است۔

کاسہ بر سر شکستن ۔ کنایہ از رسوا کردن سلیم گوید؏ پیش ساقی لب بہ حرف شہر آلودی بستہ ایم کاسہ زاہد بیاد ابر سر ما بشکنند۔

کاغذ ۔ معروف کہ قرطاس گویند و بکار بسیت نامہ نیز سلیم گوید؏ گمان بری کہ زہم ریختہ دفتر افلاک شود زبس بکوست تو بسیار از ہوا کاغذ۔

کار تنگ گرفتن و کار سست گرفتن ۔ واضح گویند بہ تنگی کردن سلیم گوید؏ بجا است اکا سست تیر تنگ گیرد ای نکوش کہ ران تنگ نشیند یہ میا شر او دم سلیم گوید؏ چون لب جوشنت گیرد کار بر ہر کس بیان بہا اندرا

آب خوردن با پدش دندان سنگ.

کاج — بجیم تازی درختیست وظاهراً بیدل کاج است که بعضی درخت صنوبر است تاثیر گوید —
عالی درجات نخل کاجش — بر فرق آسمان خرامش.

کاکل شکستن — کنایه از برانگیختن شخصی را بکاری و زیب و زینت دادن خالص گوید — کاکلی شکسته ذوق بی آشنا میماند عشوه نگاه بیباک او قدم بی ریزد.

کام گرفتن و کام کشیدن — بمعنی کامیاب شدن مشهور است و هم اشرف گوید — کام دل را زان دهن خواهم کشید از دهان او سخن خواهم کشید.

کاغذ سمرقندی — نوعی از کاغذ خوب که از سمرقند آرند تاثیر گوید — چون نسیم وصف او [illegible] نامه گلبرگی شود دفتری باشد اگر کاغذ سمرقندی شود [illegible] کاغذ [illegible] بود.

کاسه گرم تر از آتش — [illegible] شخصی که برای کسی کار دیگری [illegible] باشد از دیگران [illegible] گوید — [illegible] نقش هر اسوخت دل از آتش [illegible] بود گرم تر کاسه من از آتش.

کاکره شدن — بمعنی کار [illegible] تاثیر گوید — تاثیر اگر [illegible] یار [illegible] که کار و بار عاشق [illegible] اگر [illegible] کار و بار اگر گره شدن [illegible].

کاغذ حلوا — کاغذی که حلوا [illegible] تاثیر گوید — لعل شکر بار او [illegible] اگر [illegible] قطعه یاقوت را کاغذ حلوا کند.

کاشی — نوعی از ملبوسات [illegible].

کاسه پیدا کردن — [illegible] اشرف گوید — [illegible] کاسه [illegible].

کاشتن — [illegible] اشرف گوید — [illegible] کاشتست او را.

کاغذگر — شخصی که کاغذ سازد [illegible] کاغذی گویند طغرا گوید — بسکه خورد و از نوخطان تحریر شوق دست رو [illegible] نامه ام چون قالب کاغذگر است.

کاغذ کبود — کاغذی باشد کبود رنگ که عطاران [illegible] دواها در آن پیچیده [illegible] بکار دیگر [illegible] گوید [illegible] در [illegible] کردن [illegible] نسخه [illegible] است.

کاغذ اندازه و کاغذ سوزن زده و کاغذ کرده — باضافت [illegible] کاف فارسی کاغذی که مصوران آن را سوزن زده کرده تصویر از آن سازند [illegible] گوید — کاغذ کرده شد از سوزن مژگان تو دل [illegible] آن نرگس پرفن [illegible] گوید [illegible] سوزن [illegible] کاغذ سوزن [illegible] گوید [illegible] کاغذ اندازه [illegible].

کاغذ کیمیا — کاغذی [illegible] تا [illegible] نامه [illegible] ساز [illegible] نوشتن [illegible] هندوستان [illegible] است.

کاغذ باد — [illegible] کاغذ [illegible] سازند [illegible] گوید — کاغذ [illegible] زخم [illegible] بیراهن.

کاغذ بری — بفتح [illegible] کاغذ [illegible] کردن جمع [illegible] کاغذ [illegible] دزدی [illegible] اهل دفتر است طغرا در [illegible] گوید [illegible] گل کاغذ بری کرده.

کاسه باز — شخصی که کاسه بازی کند و آن نوعی از رقص و بازی است [illegible] کاسه باز [illegible] کاسه [illegible] کاشی گوید [illegible] کاسه بازی [illegible].

کار آب و آتش — کار مشکل [illegible] گوید — [illegible] دل

میرود [illegible] آب از چشم من [illegible] کار آب و آتش است دوستان [illegible] گوید [illegible] خیالش [illegible] خام است [illegible] چشم دل [illegible] آب [illegible] آتش است.

کاسه همسایه — [illegible] همسایگان [illegible] هندی [illegible] گوید [illegible] کاسه [illegible] کاشی گوید [illegible] کاسه [illegible] همسایه [illegible].

کاغذ باد و کاغذ هوائی — [illegible] اطفال [illegible] گوید [illegible] طفلی است [illegible] کاغذ هوائی [illegible].

کاغذ بندگی — [illegible] بندگی [illegible] کاغذ گر گوید — [illegible] زندگی است [illegible] کاغذ بندگی است.

کباده — بباء تازی کمانی [illegible] کشتی گیران و تیراندازان [illegible] زور [illegible] سازند [illegible] تیراندازان [illegible] تاثیر گوید [illegible] کمان کباده [illegible] گوید [illegible] کباده [illegible] تاثیر گوید [illegible] کردن کباده.

کباب کشیدن — از عالم کشیدن طعام [illegible] کباب [illegible] گوید — [illegible] باده کشان [illegible] کباب [illegible] کشیده است.

کباب گل — بضم کاف فارسی نوعی از کباب [illegible] گوید — در [illegible] که چهره برافروخت شمع [illegible] ستان

نخورند بغیر از کباب گل۔

کبودجامه بجیم تازی نام شهریست از بنادر ایران چنانکه از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه وغیره معلوم میشود۔

کباب هندی۔ نوعی از کباب تاثیر گوید ع این سیخ جگر ز لطف زلف هندی شد بود دلم ز حسرت خالش کباب هندی شد

کباب قند پارسی۔ نوعی از کباب و این در کابل و نواح آن شهرت دارد و از بعض رسائل نشات ملا طغرا نیز معلوم میشود۔

کبوتر دو برجی بضم بای موحده و رای مهمله بیار سیده کنایه از شخصی هرجایی است که یکجا قرار و ثبات نداشته باشد۔

کباب سنگ۔ نوعی از کباب که بر سنگ بریان کنند اثر گوید ع جان غم فرسوده داغ از خوی آتشناک دست به از دلش همچون کباب سنگ شیر ود دلم۔

کبریت۔ بلفظ عربیست بمعنی گوگرد و فارسیان مجاز آن چیزی که بآب گوگرد تر کرده خشک سازند و آن پاره گرمی آتش در گیرد و روشن شود و شمع و چراغ و آتش و امثال آن فروزند و هندی آنرا دیاسلائی گویند زلالی در تعریف تب گوید ع شده رگهاش کبریت فروزان ۔ برای شمع جمع تیره روزان۔

کباب ورق۔ نوعی از کباب وحید گوید ع چو خواند از کتاب دل سبق وحشت از شوخیش چون کباب ورق۔

کبریتی۔ بکسر اول و سکون بای موحده نوعی از رنگ ترو که رنگ کبریت بود وحید گوید ع بور خورشید صبا شش چشم سپید و زرد او جامه ای کبریتیش چون شمع میسوزد دهراست۔

کپیتان بفتح و بای موحده فارسی بیار سیده و فوقانی بالف کشیده و نون ریسمان ترسایان و ظاهر القب نصارا است زرین ابریشیان تاثیر گوید ع نگاه در خون میکشد رخسار رنگ آمیز تو ۔ زاهد کپیتان میکشد حسن فرنگ آمیز تو۔

کتانی بفتح فوقانی بالف کشیده نوعی از امرود تاثیر در تعریف امرود گوید ع از رنگ گلابی کتانی نه پیراهن مه کند کتانی۔

کجا۔ حرف استفهام است در مکان حقیقت و در محل استفهام انکاری مستعمل شود بمعنی نفی و چون کلمه تا که مخفف از است نیز بهمین معنی آید و بعد لفظ القدر و چندان معنی نفی دیده نشد الا در این شعر سلیم گوید ع روز حشر از داد خواه چندان نیست که پرسش از من نگاه حساب کجا آید۔

کچری۔ بکسر کاف تازی و جیم فارسی و رای مهمله بیار سیده مفرس کچهری بجیم مخلوط التلفظ بها که اطلاق است که در ارکان اهل هند بر کلام قدما و متاخرین بسیار است چنانکه در دیوان اسحق اطعمه کار دیده شده و غیر آنش بالا است سالک یزدی گوید ع پیش گم زنجیری آیام شده پرسش خوان سیم وزر بکم۔

کچ پالاسی بفتح کاف و جیم تازی و بای فارسی مفتوح ولام بالف کشیده و سین مهمله بیار سیده پیدا نگی نوشسری و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

کجواچ بفتح سه و جیم بمعنی کج و این ترکیب ساده کج بمعنی معروف واچ بجیم بمعنی است و بار بمعنی کج ابن لبو ذاتیر گوید ع از فلک مشکل بی سبب کس حل نشود کار چون است گنبد چرخ با این کجواچی۔

کجک۔ چیزیست که بر گریبان دوزند و این مخصوص است بلباس ولایت وحید گوید ع تو گوئی از صف ناپید مژگان که کجکها دوخت بر دور گریبان۔

کد خدا۔ صاحبخانه چنانکه در لغت قدیمه نوشته شده و بمعنی لایق و سزاوار نیز اشرف گوید ع نیست تا یار کد خدائی اختلاط میکنند ان به دختر رز راهم چه پیدا کردن چشم سرا است۔

کرسی خط۔ باصطلاح خوشنویسان برابر بودن حروف در نوشتن بهر وضعی که نویسند تاثیر گوید ع هر که سعد خود شناسد که بود محتاج غیر چشم خود چو کرسی دارد کرسی بیاز از مسطر است۔

کردن معروف بمعنی شدن نیز حیاتی گوید ع کسی را که دولت بهوس میکند لیکن از روی کسی شکند نیز اگر فاعل کند کس یا شد نیست بمعنی محض بود از این عالم است۔

بیت شیخ سعدی ع طبع تو را تا هوس نحو کرد ۔ صورت عقل از دل ما محو کرد۔ و اکثر با لفظ بودن مستعمل شود۔

کران بفتح وبای موحده نام جویست و در لغت ستیزنده تاثیر گوید ع آن جوی که نام آن کرانست گویند کران و دیگرانست۔

کرسی پیکان۔ چیزیست که متصل پیکان تیر سازند مثل عالم خاتم هندی و خرده کاری مثل ونبه وغیره برای قوت پیکان و حوالت تیری که از زور سینه پیکان پاره نشود و بعضی گویند آنرا استخوانیست که زیر پیکان گذارند اشرف گوید ع باد تیری زخم را ختیاران که در زیر پیکان استخوان را کرسی پیکان اثر بار زیر پا است۔

کرسی نشین گردیدن۔ در کرسی نشاندن حروف خود و بکرسی نشستن حرف خود بجا آوردن و حرف خود را ثابت کردن و درست ساختن و سوم لازم دوم و سوم شهرت دارد اول تاثیر گوید ع نوای راستی سرمایه صاحب کمالی کن بکرسی گفته های خویش را بنشان و شاهی کن۔

کره بضم و تشدید رای مهمله اسپ خرهمین شهرت دارد بمعنی بچه شتر که اهل ایران گویند حالی ز غرابت نیست چنانکه شفائی گوید ع کسیکه نالقیا است و چارهم نشود ۔ بجز از کره شتر چه کند ۔ در آن تا زیانه فقشت نعالی گوید ع هر روز خرسی کره که چو بهر زدن ته پیر سی و شود سبقی کرده خرست۔

کرم آشفتن بکسر اول و ضم کاف و سوم کسر همزه تازی آمده بمعنی نزاع زدن وآن دست بازی دل اسپ است یا خوبان و نیز گویند که تو را بهم قشر دست از ذوق قوس تحقیق پیوست اشرف گوید ع رقیب دل بیریست چه گوشی سرنکرده چه گرسا که شت و چون کشی که نکرده و نیز گوید ع گرسنه کرم خورده آید بطش ز اتو در بنگ ما اشتغال کرم آشفتن۔

کرم کاردان آنقس بکسر اول به پیدا بودن در کار است و شوق و رفتن کاری و ... و اسپ گوید ع چوها روز رخم بشت خورش بسیار عجب نیست کم داد کرم ...

ونیز شفیعائی اثر گوید ع کرم این کار رتا الیوسیه اشتیر است.
کرسی عقده گهر - برابر بودن دانهاے سلک گوهر است وحید گوید ع گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر عقده ز شکی میان هر دو دل ناچار ست.
گردی ومردی - بفتح اول وضم میم ظاهرا این عبارت در مقامی صرف کنند که بجر دار تکاب امرے ضرر عاید شود از عالم مثل یکه و تنها زد که در محل تیر اندازی مستعمل شود یعنی یک جا در میان یک تیر جنازه حریف روان شود وحید گوید ع غلطش از جام چشش بسخت تا داروے چیشی ... زنش آن گردی ومردی لیکن مجموعه ... که سهم اشعار بزرگان را آن ... شده اشعار عرفی تخلص ... چون ... فکر کرده شد ... ضبوط و ... این شعر بود ... شود ... من از کوے تو گردی تا اینجاست ... مثل گردی مردی وازین گردی بفتح کاف فارسی معلوم میشود یعنی ... الست ... درست وحید این معنی درست نمیشود ظاهرا هر دو مثل باشد هر دو وجه والله اعلم و ازین بیت حکیم رکنا سیح که گوید ع ... درست کرد ... مردی ... سلوم میشود چنانچه در بیت وهم چه قافیه در و ... بیست تحقیق آنست که ... معنی این مثل مسلم نیست.
کسب هوا نشستن در جاے سرد و کسب باد کردن برای دفع گرمی سلیم گوید ع ست ... برنهد یا حباب ... برروے آب گرد و کسب هوا کند.
کس - شخص آدمی و در زبان هندی پوست ... که آنرا با قند در خم اندازند و شراب کشند فارسیان شراب مذکور را عرق شکر گویند ... باشد ... سلیم ... چون شراب قند گر حاجت ... اشتم.
کس کباب خوردن - بضم اول ... بودن ... بودن.
کشمش - ... بوزن خشخش ...

واین هر دو از اهل زبان بتحقیق رسیده دوم ظاهرا از زبان فرنگیان ست.
کشته - بضم معروف درین قبیل چنانکه گویند کشته فلانی را از مرکب بر دو اشتند و نیز بمعنی مشتاق چیزے بغایت الغایت چنانکه گویند فلان کشته فلان چیز است.
کشته سیماب - سیماب بسته که اکسیریان آنرا کشته و طلا ازان سازند و سیماب مخلوطے که بر پشت آئینه طلا کنند اشرف گوید ع ... رنگ خوبان را ز خون کردن چه باک ... کیسه آئینه پنهان کشته سیماب را.
کش مکشان - بفتح هر دو شین ... بمعنی کشمکش ... عوالش در تذکره نصیرآبادی مرقوم ست ... سید ادیا ... در ... خویش کش مکشان ...
کشتی لنگر گیر - بفتح یا بالکسر علی اختلاف القولین ... که بسبب گرانی لنگر بجاے خود ایستد اشرف گوید ع بود ... ورگرد ... آید ... و اصل ... کشتی ... لنگر گیر چون گرد بر دریائی.
کشتی قدر بودن - بضم قاف وفتح دال ... برابر بودن دو کس در کشتی ... ز زور ... واز اهل زبان بتحقیق رسیده.
کشتی بجنگ بستن - کنایه از افراط امساک ... بخلست میرزا حسن واهب گوید ع درین زمانه که کشتی بجنگ بستن محیط غنیمت ست که در دیده آب آید.
کشیدن کمان وخدنگ - معروف اول ... دارد و دوم تاثیر گوید ع نازک ادائے که با را جامه در خون میکشد بر گرفتاران خدنگ ناز قد موزون میکشد.
کشادی - بیاے معروف بمعنی کشاد که مصدر ست در مصدر ... یا زائد باشد ... در العریف قلعه گوید ع که ... قلعه ... ست ... در بلندی ... ست ... کشاد ... ظاهرا ازان ... که لفظ کشاد ... مقابل تنگ و کشاد در مصدر ... یا ... مصدری معنی دارد لیکن این لفظهاے دیگر ...

بنظر نیا یاره.
کشتی زدن - دست در گردن حریف انداخته زور کردن واورا بر زمین زدن ونیز بسر کشیدن جام شراب میر نجات گوید ع بوسه زن بلب خویش دگر ستانه ... کار ازین کشتی زدن مردانه.
کشیدن زنگ - ... زنگ بستن چیزے ... آئینه وشمشیر وحید گوید ع نعمت دل ... این آئینه در دریاے خون ... گر ماند زنگ نتوان کشید.
کعب پیاله - چیزے که زیر پیاله سازند تا بر زمین درست توان نشست وانچه در پیاله باشد نریزد اشرف گوید ع کعب پیاله از کف ... این جام را از هر دو طرف ... کشید.
کفش آهو - سم آهو سلیم گوید ع ... سبزه ... است ... آهوان خوش باشد ... را بیرون کنید.
کفش بوستان - بمعنی ... چنانکه در قصه امیر حمزه ... گویند ... کفش بوستان جهان.
کفری - بضم کاف وسکون ... تخلص شاعرے که در عهد اکبر پادشاه میر حسن نام او بود اول تاثیر گوید ع ... کفری شده از دست مسلمانی ما.
کفن - ... و دوم ... شفائی گوید ع ... از ... کفن کنند ... گور ... کنند.
کفش ربا - بضم راے ... وباے موحده ... طغرا گوید ع ... کفش ... چه زند کفش ...
کف رفتن - بفتح ... چیزے از میان بردن ... فریب اشرف گوید ع ...

خرد گیری خرمنم را خوشه‌چینی کردن است.

کفت کردن – خوردن چیزی سوده بکفت یعنی کاشتی گیه است سفوف اسا اگر یک مشت نان را کسی آورد ی بکفت کفت کردی از ا –

کفت دعا گرفتن – دست دعا برداشتن اشرف گوید در راه انتظار مداخل فقیه شهر شد دایم کفت دعا چو ترازو گرفته است –

کفت زدن – یعنی کفت زدن تا گویید قدسی گوید دراز دست مردم نگرود سفید بی کرا از دور کفت میزند هر که بریشود اینکه صاحب ایشان از رشیدی دست بر دست به کنار او گردن کسی قرشته اینها ندارد –

کفشکی زدن – بفتح و سکون فا و شین معجمه کاف تازی بیار سیده دفنی است از کشتی میرنجات گوید خصم برزور اگر دهم زند آتش کن تا بدوش کفشکی و چکید هر جا تش کن تا وتحقیق هر جا بیاید انشا الله تعالی –

کفت پا – بدون اضافت نوعی از تخریک که گنا بیگاران و اطفال را کنند وحید گوید قوت نی از کفت پا یافته مانند نهال خورده طفل از کفت استاد چو کفت پا سی را –

کفن پاره کردن – شفا یافتن از بیماری مرصعی مرادف ریسمان پاره کردن و این از اهل زبان تحقیق شده –

کلید بیچ – بیاء فارسی و یاء مجهول و جیم عربی یعنی از نیست مدان رفته که بشکل کلید پیچیده و بد وستان فرستند تاثیر گوید همه جمع پریشان دل بود اضطراب ما بکار کلید پیچ گشته پیچ و تاب ما –

کلیه پادو – بفتح لام و ضم باء فارسی و سکون با مهمله و موحده بالف کشیده و دال بی نقطه بیار سیده عزور تاثیر گوید سبک سر گرده روزی در سلو قرازی کند شادی بی صاحب آسانی بار بید کلیه پادو ی.

کلک کبوتر دم – بضم دال نوعی از قلم تراشیده و این اصطلاح خوشنویسان است اشرف گوید گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود –

کلاه زنگله – کلاهیست که بر سر آن زنگله دوزند و این مخصوص گنهگار را نیست که آنها را تشهیر کنند شفائی گوید بیاد محتسب طبع بهر رسوائی کلاه زنگله هجو بر نهد بسرت –

کلاه شب پوش – یعنی کلاه است که شب پوشند و سند آن در لفظ بادشاه خود نوشته آمد –

کلاه برداشتن و از سر کسی برداشتن – تفحص احوال کسی نمودن و بعضی گویند کسی که با کسی کلاهش را بردارد اول سلیم گوید بی سو بابن اندام سر فیل سلیمانی دیگر چه خواهی بردار کلاهش را و والم وحید گوید نمی بینی ز سوز عشق جز درد و پریشانی برنگ فتیح برداری اگر از سر کلاه من –

کله – بضم و فتح لام و های ملفوظ مخفف کلاه یعنی معروف و نیز گویند آلت تناسل سید اشرف گوید جنگ پدران نشانه نا پاکیست این تاج شاهی از کله گیر پاست و شفائی گوید لوکیشه در دفتر ثریا گر یا چون نام کله به ز جمیار زه کشند و از بعضی مسموع است که کلاه و کله یعنی حرکات جامع است و همین اقوی است –

کلان کار – فهمیده کار و بحربه کار رکنا مسیح گوید قیمت جان کفت خاک درا و گفت مسیح این بهاهیچ کلان کار بکالا نهاد –

کلاه – مشهور و این لفظ بحروف الف نیز شهرت دارد مثل بادشاه و پادشه و لفظ پادشاه بحذف ها نیز آمده چنانکه بادشا و کلا نیز چنین قزلباش خان امید سلمه تعالی گوید کار عالم گرد و از تخت بیا پوش در سکه چون ز بخت خسروی طرف کلا خواهد شکست و بنا قافیه این غزل بر الف است لیکن تا حال نظیر این لفظ در کلام دیگری دیده نشده است ام از ان بزرگ صاحب زبان است و تتبع کلام اساتذه نیز نموده شاید جای آمده خواهد بود و محتمل که فقیر آرزو نیز از ان بهره مند شود و نیز کلاه چیزی باشد که بصورت کلاه بعضی میوه ها باشد با آنظرف که بشاخ درخت پیوسته باشد رفیع واعظ گوید ده بزرگی باید افکندن ز سر تاج غرور میوه را بالیده انداز کلاه خویش را –

کل مکل – بفتح و سکون لام و فتح میم و کاف تازی و لام مشهور و شوخ و کل کل نیز بمعنی آمده چنانچه در لغات قدیمه گذشت میر نجات گوید این همه کل مکل زخفیک گویند قسمت مطر با حق ما از دم نبریده تست –

کلکی – بر لفظ بد لام از لوازم زین و آنچه بر کار اسپ است بپیاله گذارند وحید گوید سر کاکل حور را ز بی رنگی بهم سرشته خورده است از کلکی –

کلافه – بفتح و فاء مفتوح معروف و نیز فنی است از کشتی میر نجات گوید همچو دستار کفشکی که بپیچید ملا در کلافه است فنت است اسپ تحیر لقا –

کلات کردن – بفتح و تای فوقانی فنی است از کشتی میر نجات گوید کرده بار کلاتش الم و رفته حیات بگذر از خیر بیخواهی ازین کینه کلات و در فارسی قدیم کلات عمارت یا قلعه بالای کوه است و کلات با قاف معرب یا متغیر آنست چنانکه در لغات قدیمه نوشته اند –

کلبتین – بفتح و سکون دوم و موحده مفتوح و فوقانی و سکون تحتانی و نون آلهٔ آهنگران و مسگران و جراحان و چون اکثر مو تراشان شیوهٔ جراحی اختیار کرده اند و ضمیده در تعریف مو تراش گوید از کلبتین در مسا از صرع دیده که دندان او شده بدندان کلید –

کلوخ چین – بجیم فارسی بیار سیده پیشه کار کلوخها چیده ساز ند اثر گوید از شگفتگی طبعها درین ایام از بی غزل که کو کردی کلوخ چین پیدا است که چرا این کنایه است از کار بی جرب کردن و خوب نگفتن سخن سالک قزوینی گوید کسیکه کار خیالات خود نه چین نکند

ز فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند۔

کلک خسپا ۔ بفتحتین و کاف و ضم خا معجمه و سین مهمله ساکن و با فارسی کنایه از مفلس و درویش پریشان حال میرنجات گوید ع گرم خدمت بسر کوی تو خود فرمانم ـ با دل چاک چو ابتر ز کلک خسپانم ـ و کلک در اصل بمعنی گلخن و جائیست که خاکستر دران اندازند۔

کلاه سلیمانی ۔ کلاهیکه عمر عیار بر سر داشت در قصه موضوعه حمزه مشهور است که چون عمرو کلاه مذکور را بر سر میگذاشت از نظرها غائب میشد و حسینه گوید ع مرا کرده نهان اهرمن کلاه سلیمانی نخوت من ع ایضا گوید ع از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب ـ عریان شدن کلاه سلیمانی من است۔

کلید وقت و ساعت ۔ چیزیست که از آهن و برنج سازند و بست و کشاد وقت و ساعت بدان باشد ظهیر گوید ع کلید وقت و ساعت نیستم تنجی چرا او دارم ـ که بر گشتگی هر گره دری نکشوده رویم۔

کله شیر ۔ بفتحتین معجمه چیزی بشکل کله شیر در دهان حوض و در لب آبشار سازند شاعر گوید ع دهان شیر فلک شد تنور این طوفان ـ چو آب حوض که آید برون ز کام شیر ... یعنی شیر دهان شهرت دارد شاید این در هندوستان باشد

کلید غلط ۔ کلیدی که از قفل باشد و در قفل دیگر اندازند سعد الدین راقم وزیر خراسان گوید ع ز طرز ناخن تدبیر کی کشاده شود ـ کلید غلط بستگی دیار ناشده۔

کمر نشستن ۔ بنون فتحی یعنی قایم و دیر پا نبودن سلیم گوید ع هرکس نکند برپا خیز ز کمر نشسته ـ چون کوه [illegible] عضو نگو کمر باش۔

کمر سیخ ۔ بسین مهمله بیار رسیده و خا معجمه [illegible] و آرام نمودن از عالم النفس راست کردن تاثیر گوید ع از نشستن [illegible] کمر سیخ نکردم که کسیاب کردی۔

کاکاسه ۔ سنبل و حسک [illegible] گوید ع ماند [illegible]

که چندان می ندارد ساقی که کاسه مردیم که صفر اشکند۔

کلم ۔ بفتحتین معروف بمعنی سبد کرو کرنبو کلیم گوید ع سوار از سر فیل گردی گذر به انسان ـ که از کوه غلطد کلم۔

کمر نشستن ۔ بمعنی بی خیال بودن و بی سامان چنانچه اثیر فرماید ع گر در چمن درای گل تاج زر نه بندد ـ در میان کشائی عاشق کمر نه بندد ـ میان نکشودن نیز بهمین معنی آرد چنانچه سعد الدین راقم گوید ع دل بیرحم ترا امر که بستی خود داده دارم امید که چون کوه کمر کشایی ـ و آن را گل کردن آید چنانچه گل شهرت دارد و وحدت قلی زنامت گلکنده که شهریست از دکن گوید ع گل کند [illegible] فنون قطع ترقی شد چنانکه [illegible] برآید گلکنده [illegible] کام بآرام برآرد۔

کندن ۔ بفتح معروف و بمعنی [illegible] گوید ع [illegible] آن بیت [illegible] سکینه [illegible] که از [illegible] میرود [illegible] کندن [illegible]

کسر [illegible] و سکون نون [illegible] که سوراخ [illegible] باشد [illegible] اندازند اشرف گوید ع [illegible]

کنایه زدن ۔ گفتن عبارت کنایه آمیز طغرا گوید ع کنایه بر [illegible] عقاب [illegible] گوید ع گفتی [illegible] کنایه [illegible] کنایه نگار [illegible]

کناره ورق چیدن ۔ بریدن کناره ورق وحید گوید ع کناره ورق شعله [illegible] نامه من [illegible]

کنار خشک داشتن ۔ کنایه از مفلسی سلیم گوید ع وصل تو گران بهاست ای گوهر [illegible] چون دریا کنار

خشکی داریم۔

کناره ۔ بفتح و نون معروف بمعنی ریزه نان و مقدار کم از جنس خوردنی نظرتی گوید ع فردا که دو دست غزالان کرم ـ در میان نهند نگیر دیقدر حوصله هر یک کناره۔

کوتاه ۔ معروف و این لفظ با چیزهای بی مقدار اکثر مستعمل شود مثل جای کوتاه و محمد قلی سلیم معانی کوتاه مقابل معانی بلند آورده و خالی از تازگی نیست ع مرا معانی کوتاه دلپسند نباشد ـ چو گوش [illegible] نباشد [illegible] دارد [illegible] درین باب گفته همین [illegible] کوتاه بلند نباشد سخن نمی شنوم۔

کوتاهی و کوتهی کردن ۔ تقصیر کردن [illegible] سلیم گوید ع [illegible]

کوه تا کوه رسیدن تنگ ۔ کنایه از نهایت [illegible] سلیم گوید ع شد بهار [illegible] سبزه و صحرا شد کوه تا کوه [illegible]

کوه کوه از هم پریدن تنگ ۔ کنایه از کمال [illegible] و آن عبارتست از کمال [illegible] گوید ع [illegible]

کوتاه شدن معروف بمعنی تمام شدن چنانکه گویند قصه کوتاه‌ سخن کوتاه و جدل کوتاه اول و دوم شهرت دارد و سوم از محاوره بثبوت رسیده و سند چهارم در لفظ صلوات گذشت

کوری در فارسی بمعنی نابینائی ست و در هندی بمعنی ظرفی که بندی نه هر چنین سفالی در لفظ کوره نوشته میشود انشاء الله

کوره ظرفی بود که بکاری نیامده باشد و این لفظ هندی ست و بدون اشعار هندی بودن در اشعار فارسی آمده و خالی از مزه نیست سید اشرف گوید در بابا دی کوره چشم سفید کوری کوری بدست هم افتاده است

کوره فخار رخانه براے مهمله و فاو خاے معجمه مشدد و راے دوم مهمله آتش خشت پزی که بهندی پژاوه خوانند یحیی کاشی گوید زند از روزنش آتش زبانه بسان کوره فخار خانه

کوچه نوسیلان بفتح واو و ساکن محله از صفاهان که زنان فاحشه و لولیان و کاولیان در آنجا باشند مثل چاوڑی حضرت شاه جهان آباد دهلی اشرف گوید است از رخ تو گرفته پرتو خاتون آباد کوچه تو

کوچه سکلیان بضم میم اکثر آن بنا بر اختلاف محله از صفاهان و شکی قوسے که در آنجا میباشد بر ظاهر عوام مشتهر کرد زکلام سید اشرف و قسمت عبارت از ایشان

کوزه بازی بزاے معجمه نوعے بازی گری مثل شیشه بازی طغرا گوید گل لعبه دولاب را نه اهتزاز کنند بر سر چاه خود کوزه باز

کوزه قفس بزاے معجمه ظرفے گلین که براے دانه و آب مرغان در قفس بندند وحید گوید بتنگنا ے بیان از گدا ز عشق مرا ست درون سینه دلم آب کوزه قفس ست

کوره پژه براے مهمله و باے فارسی و زاے معجمه خشت پزیده وحید در تعریف او گوید نشد پخته از کوره پژان من که از وسوخت هر چند ایمان من که

بخواه آن ماه حوری سرشت که در آتش مربع نشسته خشت

کون خری حماقت و کون خرپنان که شهرت دارد قائمی یا نه نامی گوید بود امامت ارباب فضل کون خری بدران دیار که شاعر بود کم از بیطار

کوچه دادن و راه دادن گذاشتن راه براے کسے تا بگذرد سلیم گوید شکفته گل ز سر خار راه پیشه رو د ما چه موج کوچه دهد سنگ آبگینه رود ما و نیز یکتائی گوید از کوچه تنگی که خسے بگذرد در رو ره دادن او نیز ره تنگ نظیم ست

کوچاک بدال باصطلاح قلندران مرید خرد سال را گویند وحید گوید در تعریف قلندرے بخورشید تابان زرد بینے کو بزرگی کند کوچاک بدال او

کهربائے شمعی نوعیست از کهربا و این از زبان دان بتحقیق رسیده

کهنه سوار باصطلاح کشتی گیران استاد پهلوانان است میر نجات گوید آفرین باد بگفتار خوش کهنه سواران بهر طرح نبرد که بپاسے دلی در همه کار

که چه بهر دو حروف استفهام بمعنی براے چه در اصل براے که و براے چه بود که لفظ براے از هر دو جا حذف شده اشرف گوید نه هر دو چشم نظر کی بیار که چه نگه دوا سپه دوانی بلا له زار که چه

کهنه فعله بضم اول و کسر فا و سکون عین مهمله سکار و عمل و تجربه کار تاثیر گوید هر جا چه مشغل زر دولت ندیم اهل این کهنه فعله مخترع طرز تازه است

کهار بفتح و تخفیف هاے لفظ هندی ست و آن قوے باشند که بار و پالکی و جز آن بر دوش بر دارند با قاف و کاف که بهندی پالکی گویند و تشدید ها غلط ست لیکن ملا طغرا مشدد آورده در شعرو مجهول بر غلط شاعر ست که بعضے از اهل ولایت را در تعین و گفتن بعض الفاظ هندی واقع شود یا نوعے ست از تصرف

که تفرقین موسوم کرده اهم و چون طغرا استاد قرار داده است حمل بر تصرف مذکور بهتر ست و آن شعر این ست شاه کرده رو بپا کجے گردیده چادر پالکی نه نشسته تا در پالکی نه چرخ کهار آمده

کیر کاشی بیاے مجهول بمعنی معجمه چیزیست که بشکل آلۀ تناسل در کاشان سازند و بکار زنان سفرے آید و گران قیمت بود شفائی گوید اگرش حاجت و فنه نجلالت میکند کیر کاشی استعمال

کیسه شطرنج کیسه که دران مهره و بساط شطرنج اندازند نگهت یار ناتیجی کاشی او گوید شکم با آستخوان این صدمه خورده کرده از کیسه شطرنج بر ده

کیمیاے احمر بمعنی اکسیر که طلا از ان توان ساخت دارا بیگ جویا گوید سه می همین دل مرد کار است اکسیر ایام رنگ رخسار تراهم کیمیاے احمر است تا قیم گوید کبریت احمر شهرت دارد و کیمیاے احمر جاے دیگر بنظر نیامده و چون اعتقاد بیزا بزمانی است کشمیری مولد است بنی از و باستشهاد آورده شد

کیومرث نام اول پادشاهان عجم معنی نا بر کار این لفظ در حروف متاخرین بکاف تازی و تاے مثلثه شهرت دارد و حال آنکه تاے مثلثه در فارسی اصل نیست چنانکه ارباب تحقیق گفته و نفس الامر آنست که بفتح کاف فارسی و تحتانی او ر رسیده و میم مفتوح و راے مهمله ساکن و فوقانی موقوف فردوسی فرماید نخستین خدیوے که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود و تفصیل آن در لغات فرشته شده و حق نزد فقیر آرزو آنست که گیو قلب گوسا است یعنی گوینده و مرث بمعنی مرد یعنی مرد گویا ظاهرا پادشاه مذکور بخوش زبانی و شیرین محاوره بود که بدین نام موسوم و ملقب گشت و عجب آنکه محسن تاثیر گوید که از شعراے قرار داده ایران ست این لفظ را بفتح رای حطی آورده و این سهو ست یا آنکه این قسم تصرف نظر او آمده باشد از عالم ترش که سکون را و حرکت آن

ہر دو آمدہ لیکن در کتب لغت کہ مشہور اند چنین دیدہ نشدہ و میتواند کہ از عالم تصرف شاعر قادر سخن بود کہ استادان دیگر بیک تخفیف نشدہ مراد را جا کردست از راہ قدرت تصرف نہ از روی تحقیق چنانکہ در جا ہا نوشتہ ام محسن تاثیر گوید ہ در بندگی تو از سلاطین ہ زدستگہ گیر دست [illegible] —

باب الکاف الفارسیہ

گان دادن — جماع دادن و این لفظ در ہجویات شفائی بسیار است چنانکہ گوید ہ سگی دانستم کہ عاقبت خواہر داد ہ این گان دادن نتیجہ این رباعی۔

گازر و ار زدن — بزای معجمہ و سکون را مہملہ قیست از کشتی بر نجات گوید ہ دست شوید ز حیات آنکہ بگازہ یکبارہ ہ بسر سنگ محبت زندش گازر وار۔

گاو در خرمن کسے بستن — تصرف کردن در ملک غیرے و این از محاورہ بثبوت رسیدہ۔

گاو تکیہ — تکیہ کلانے طولانی کہ ارباب دولت بر مسند نشستہ پس پشت دارند و این ظاہر اصطلاح اہل ہندست اگر چہ در کلام ملا طغرا واقع شدہ و چون از اہل زبان مسموع است کہ محاورہ ولایت نیست درین صورت مثل الفاظ دیگرے ہندی باشد کہ ملا طغرا در اشعار خود آوردہ و بعضے گویند کہ لفظ فارسی است۔

گج گشتہ — بفتح اول و جیم فارسی و ضم کاف تازی و سکون شین معجمہ و فوقانی ہیچ ارسیدہ وحید در تعریف قمار گوید ہ شہید سے کز ان شوخ باید نشان ہ شود چون گج گشتہ بخشش روان۔

گذشتن — معروف و کنایہ از معنے مردن وحید گوید ہ بود عجب مریض تو کز درد بیرنگ زدہ کز درج کشتگان تو راہ گذار نیست ہ و اغلب کہ گذشتن از جہان دہر و انچہ بدان ماند بمعنی مست تنہا گذشتن و اللہ اعلم بالصواب۔

گذر نیست — بذال معجمہ یعنی چارہ دیگر نیست صائب گوید ہ باے بر جا ست بگردش سر او گذشتن من ہ ہیچ پرکار ازین شغل گذر نیست مرا۔

گذارہ — بمعنی حید و استعمال این لفظ با لفظ است و ستے اکثر دیدہ شدہ گاہی با غیر این نیز تاثیر گوید ہ و اہماش ز رفعت گذارہ ہا ز ناخن شیر بہ چہ پارہ کہ

گذشتہ — معروف بجای ذہین از کار رفتہ و ضائع شدہ کہ مفید باشد گوید ہ زاہد کہ ترش رو چو شراب گذشتہ است ہ در تلخی زبان چو کباب گذشتہ است ہ مشکل بود ز طالع رستے تو خطان ہ غافل مشو از ین کہ کتاب گذشتہ است ہ و ظاہر این فارسی تو ران باشد۔

گریزپا — براے مہملہ و یاے مجہول و زاے معجمہ انسان و حیوان گریزندہ سلیم گوید ہ گریزپاست نشاط جہان درین گلشن ہ ز دست خود نگذاری تذرو رینا را۔

گرفتن آواز — بمعنی آواز گیرہ عین بہ بر شدن نیز سلیم گوید ہ بگلشن دام زلف و سر شت صیادی ہ یکے بلبل گرفت و دیگرے آواز بلبل را ہ انکساف گرفتن بمعنی انکساف کردن ماہ و آفتاب کہ تنہا لازم آمدہ

گرفتن تاک — از تاک خوارگی درکسے کہ تمام تاکے کردہ باشد سلیم گوید ہ خراب لعل لبت کے شراب سگیرد ہ کہ چشم را انگور چو خواب سگیرد

گرمی — بمعنی محبت مقابل حرارت کہ فارسیان بمعنی غضب آرند و این گذشت سلیم گوید ہ درین چمن بگلم ذوق آشنائی نیست ہ بلا گرمی من از برائے داغ بود۔

گریبان کردی — گریبان معروف و کردی بضم کاف تازی و سکون راے مہملہ و دال بے نقطہ بیا رسیدہ نوعی از پوشش اہل ولایت و بعضے گویند کہ آن جامہ است کہ پیش از زمستان در فصل سرما اکثر پوشند و چون زمستان شود گاہے پوشند وحید گوید ہ سردی فصل خزان خط او معلوم نیست ہ حسنش با خوش گریبان کردی پوشیدہ است۔

گرم سوخت — بسکون راے مہملہ و میم و ضم سین بے نقطہ بواو رسیدہ و فوقانی نوعی از پارچہ باشد پشمینی بتحقیق آنست کہ این لفظ ہندی الاصل است و آن گرم سوت بود بہاے مخلوط التلفظ بہا کہ بزبان ہندی ریسمان را گویند ترکیب آن جامہ است کہ در میان آن سوت یعنی ریسمان پشمہ است جامہ پشمی کہ بار ریسمان منسوج بود تاثیر گوید ہ ہیچ ہمراز دل گرم سخن ہ تن آسانی با گرم سوخت نبش جامہ عریانی ما ہ و درین لفظ ظاہرا فارسیان بسبب قرب مخرج ہا را بمیم بدل کردہ اند یا غلط است۔

گرگ آشتی — بمعنی صلح بالنفاق و آشتی ظاہری تاثیر گوید ہ بیراہن و یعقوب اگر صلح کنند ہ گرگ آشتی کردہ را جنگی نیست۔

گرد رہ — بکسر اول و راے مہملہ و دال موقوف و راے مہملہ بواو رسیدہ زیورے کہ گرد رو بندند سعید اشرف گوید ہ گلشن حسن تو از آب گہر سیراب است ہ گرد رہ چاہ زنخدان ترا دولاب است۔

گرد گردن — بکسر اول جمع گردن اشرف گوید ہ فلک دیوالے ما چون کلولہ ساز بود ہ کہ گرد مگردن آن بہر جنگ سا ران جمع شدہ و اینجا بمعنی غبار پیدا کردن چنانکہ گرد گردن تیر بلکہ مخصوص تیر نیست در چیزہای دیگر مستعمل شود و ہم زبان بیگ ہمت تخلص کہ در تذکرہ [illegible] اہوائش نزدیک است گوید ہ گرد باد آسا درین ویرانہ گردی میکنم ہ نقش پاے ہم نخواہد ماند از ما بر زمین ہ

گرچہ — بکسر تین و سکون یا فتح جیم فارسی گریبی خرد کہ بہر بان جوہر در آن بندند و بزبان جوہریان ہند پٹلی است تاثیر گوید ہ بے وجود تو ایجاد آسمان کردند ہ درین گرچہ چو گوہر ترا نہان کردند۔

گردن گاہ — بہر دو کاف فارسی مفتوح نام جایست از ایران و در راہ کعبہ و بعضے گویند راہے کہ بر بلندی کوہ

واقع شود و آزار گردد نیز گویند درین قول تاثیر گویند اثر در گوشت دل حسرت نصیبان خستہ است کہ راہ گرد نگاہ و رخ را این حرا مے لبستہ است۔

گرد بالش ۔ بکسر اول ولام مکسور وشین معجمہ بالشی کوچک کہ وقت خواب بزیر رخسار گذارند در ہندوستان گل تکیہ خوانند بفتح کاف بیچی کاشی گوید ہر شب ز تند نالش گردید اداہ بالش ہے آسایش دل گرد بالش ہا مولف گوید لفظ بالش کہ حاصل بالمصدر بالیدن است ازین بیت معلوم میشود کہ باقبل آن شین مکسور باشد چرا کہ قافیہ بالش کہ بکسر لام است واقع شدہ لیکن صاحب بہار عجم کہ از محققان متاخر است چہار دہ بیت از استادان سند آوردہ کہ ازان ثبوت میرسد کہ ماقبل شین مذکور مفتوح باشد و تحقیق آنست کہ از قوافی ابیات اساتذہ فتح معلوم میشود و از محاورات اہل ایران و توران کسرہ لہذا بعضے از اہل لغت بکسر و فتح ہر دو قائل شدہ اند۔

گردک سراے ۔ بکسر کاف دوم تازی وسین مہملہ مفتوح جاے کہ براے نو عروس و داماد سازند و بعربی حجلہ گویند واعظ گوید ہر طرف آرامگاہ شاہ داماد است شوخ ہر طرف گردک سراے نو عروس دلبر است۔

گرفتن ناف ۔ برآمدن ناف وحید در تعریف سپر گوید بنوعے فتادست عاشق مصاف کہ گوے بگیتی گرفتند ناف۔

گرفتن نہال ۔ درخت نشو ونما کردن ساکت گوید چو بیچارگان از گرفتن نہال کہ در باغ ہمت نگیرد نہال۔

گرہ پیشانی ۔ بکسر تین و ہاے موقوف کہ بر پیشانی او گرہ باشد یحیی کاشی گوید ہست ایمن ز بلا ہر کہ گرہ پیشانی ست کہ سنگ خوردن لبستہ کہ خندان باشد۔

گرفتن دل ۔ معروف و آن اکثر بے لازم مستعمل میشود یعنے تنگ آمدن دل و آزردہ شدن و گاہے بمعنے گرفتن دل و بردا شتن خاطر از چیزے یحیی کاشی

گوید سر آرزوے سلطنت جا در دولت بیجا گرفت گرد از دنیا کہ بے ستوان دنیا گرفت۔

گریبان کوہ ۔ کمر کوہ یعنے جاے کہ در میان کوہ بود وحید گوید گریبان کوہ است و دامان صحرا کہ نیست بار آگر بیان و دامان۔

گرگ و میش ۔ رنگ ناسے صبح گوید صبح سیاہ خود را بانور دیدہ ضم کن بسذت است زین بیابان در گرگ میش رفتن۔

گرگ باز ۔ در کاشان گرگ بازی متعارف است کہ گرگ را سر می دہند و مردم بیش آن بگیرند وحید گوید چندانکہ بادیوسف مشغول ترک تاز است در خاطر زلیخا غوغاے گرگ باز است۔

گریبدن ۔ بکسر ہر دو تحتانی بوزن چسپیدن بمعنی گریہ کردن ہر چند گریستن بدین معنی شہرت دارد وحید گوید در گریستن گشت نہال جسم نزار ہم صدر شکر کہ گریہ بدیم آخر بسر آمد۔

گر فتیم ۔ بحروف فتح مجازا بمعنی فرض کردیم چنانکہ مشہور است و بعد ازان کاف بیانیہ می آید صائب گوید سوزن گرفتیم کہ قمار از ہمہ عالم بردے کہ دست آخر ہمہ را باختنی باید رفت ہاد گاہے حرف اگر نیز بلیچہ این خالی از غرابت نیست وحشی گوید گرفتیم گر بسوے من فرستد نامہ آن بدخو کجا قاصد من بد نام را پیدا کند یارب۔

گرد فشان چیزے گردیدم و گرد فلانم ۔ ہر دو صحیح است بمعنی قربان شوم اول مشہور است و دوم وحید گوید گرد آن طفل نواموز کہ در شوق جفا ہا تقصیر را بہ یکبار نہم نیز ز رشا بلکہ و بعضے استعارہ ہم متکلم نیز دیدہ شدہ۔

گرسنہ دل ۔ مشتاق از عالم گرسنہ چشم رکنا سے مسیح گوید زبان زبان حکیمی از رحمت انصاف حسن کہ گرسنہ دلے راکن ضیافت حسن۔

گران بودن بیمار ۔ شدت او بیماری کہ بہم مرگ

دران غالب باشد نصرت گوید پروانہ تادم صبح مشکل کہ زندہ ماند شب بیدار باش سے شمع بیمار گران است۔

گز ہر ۔ بفتح وسکون زاے معجمہ ومیم مفتوح و راے مہملہ حساب بالش عمارت واین در اصل مرکب است از گز بمعنے معروف و ہر کہ در اصل بمعنی عدد پنجاہ است و بعد ازان بمعنے حساب مستعمل گشتہ چنانکہ در لغات قدیمہ نوشتہ شدہ طغرا گوید صاحبا پایۂ قدر تو ازان بیشتر است کہ توان کرد با طناب تخیل گز ہر۔

گسستن غوغا ۔ برطرف شدن شور و غوغا وسند آن در لفظ چسپان گذشت۔

کشادہ دادن کار ۔ بر آوردن حاجت کسی تاثیر گوید کار را دادن کشاد آسودہ خود را کردن ست تکیہ بر دیوار در راہ قضا دہ وا کردنست۔

کشادن بخت ۔ سعادت ایام و فیروزی طالع تاثیر گوید تو باغ شدی گلشن از صفا افتاد حنا ببند کہ بخت بہار بکشاید۔

گفتار درہم ۔ بضم اول سخنہاے پریشان و نامربوط طغرا گوید دی بگذرد برمن مے پرست کہ درہم تا کہ گفتار مست۔

گفت و قدم ۔ قول و فعل ظاہرا اصطلاح قلندران ولایت است میر نجات گوید درد مندان ترا گفت و قدم بباید بہم چہ گفت و قدم ہمرہ ہم بباید۔

گلابی ۔ رنگی معروف کہ آنرا صبرہ نیز گویند بعضے در صحت این شبہہ دارند کہ فارسی ہندوستان است لیکن تحقیق انست کہ درفارسی درست است اخوند مسیحا ئی تخلص کہ از افاضل ایران بود گوید ازرسیات گل روش شود پیداست کہ آن سیب فن گشتہ گلابی و نیز ابر کہ منسوب بگلاب باشد از راہ بوے خوش و نیز ظرف گلاب و ہر چیز منسوب بہ گلاب مثلا و نیز ظرفی کہ در ان گلاب باشد اب پیشیدہ کنند خصوصا سلیم گوید

بجز دم از لب مستی کہ چو آید ہر دم غنچہ تر چرعہ او لہ بکلابی روان

گل فرستادن بجنگ خود دیگرے را طلبیداشتن رواج رسم کشتی گیران ولایت است و گل مذکور را گل کشتی و گل جنگ نیز گویند سلیم گوید سه گل فرستادمی تا کند آزار مرا می روم تا کہ زنم بر سر دشمن گل را و اینکہ گل جنگی نیز گل کہ نگاہداشتن آن سبب جنگ شود در ہندوستان شہرت دارد و سند آن در کلام اساتذہ زبان دانان یافتہ نشدہ۔

گل دادن یعنی گل آوردن رکنا سے سیج گوید سه از عکس رخت گل اسیران گل دادہ وز بوی خوشت بان شیران گل دادہ تا از بر رویت ای جوان یا زگذشت چون گلبن تر عصا سے پیران گل داد۔

گل گل شگفتن و گلگل کردن ہزار رنگ شگفتن سلیم گوید سه درین گلشن بن آن نخل کہن پروردہ عشقم کہ گل گل شگفتہ بیشتر بری چون نام آتش را و دوم چنانکہ سید اشرف گوید سرو گل گل چہرہ تا می رو ایاغ انداختہ شد حسن آب آوردہ است و طرح باغ انداختہ و گل گل یعنی مطلق شگفتگی از شعر گفتہ سه دوش تا گلگل روئے بزم افروزت از پیمانہ بود در رشد خیست شور جلوہ مستانہ بود۔

گل مہتاب سایہ کہ در مہتاب از درختان بر زمین افتد سلیم گوید سه سایۂ یار از سر عاشق مبادا کم سلیم بر سر مستان گلی بہ از گل مہتاب نیست و بعضے گویند کہ گلیست کہ در آخر برشگال ہنگام شب بشگفد و آنرا در ہندی گل چاندنی گویند کہ ترجمہ مہتاب است و این ظاہرا فارسی ساختہ اہل ہند است از عالم گل کوزہ و گل صد برگ و گلی او رنگ و گل پیادہ و گل خود رو چون این قسم سخنے کم مخدوم را یاران راپیادہ گویند شاگ گوید سه گل پیادہ زسرو سوارہ بیشتر است۔

گل غنچہ یعنی ہمانست کہ بہندی آنرا بصلی کلارہ گویند و ظاہر نیست کہ غنچہ شہر از آن گذرا شد و آن

النوع باشد خالص گوید سه بردی از خالص دل خونین و بر مژگان زدی یعنی خوب کردی آخر این خنجر گلی در کار داشت۔

گلبدن معروف و نوعے از قماش طرزاگر گوید سه جسان زنیم دم از ہم لباسی طاؤس کہ کہ زخت گلبدن داغ نیست بدن ما و نیز حکیم کاشی گوید سه بدانش کار پوشش مختصر کردہ ام چو گلبن گلبدن باید بسر کرد و جز چو این لفظ بمعنی مذکور مستعمل ہندوستان است مضائقہ ندارد چنانکہ گرم سوت کہ گذشت و شاید در ولایت نیز پیدا شدہ باشد واللہ اعلم۔

گل حلوا نقشہا سے کہ بر حلوا سازند از پستہ و بادام و زعفران و جز آن تاثیر گوید سه خون باشد ز لعل تو ہم پر آب یا قوت نگین شدہ است از گل حلوا شراب ما۔

گل خیری در آب گرفتن بکسر اول در قافلہ کاسے بودن سامان تعمیر خیر سے جمع نمودن تاثیر گوید سه سر اسے عشق زرا ندرو ہ کون دلا چہ عجب یعنی گلی در آب گرفتہ است رنگ کا یہ ما۔

گل خار رنگیست برنگ گل خار و آن نبائیست خاردار کہ گل سرخی دارد مائل بکبودے و بہندی کٹائی گویند یکان تازی و تا سے ہندی شوکت بخاری گوید سه امروز قبا سے تو برنگ گل خار است ترسم تن نازکت آسیب ساید۔

گل کفش یعنی کہ بر نہاج و ستر لا طکفش دوزند یا ابریشم یا کلابتون و جز آن تاثیر گوید سه لالہ زار از رشک لا آتش زیر خزین ست یعنی از گل کفشت چمن را خار در پیراہن ست۔

گل تختہ ہم یکے طین مختوم کہ گل ست دوائی تاثیر گوید سه تختہ ست یا خستہ دلان یادہ کشیدن یعنی پیمانہ ما از گل تختہ ہم سرشت ست۔

گل در آب افکندن یعنی فتنہ و ہنگامہ برپا کردن سلیم گوید سه شب مستی شور در بزم شراب افکندہ ام

بادہ نوشان گل در آب و ماکباب انداختم۔

گلبندی و گلبند بضم و سکون دوم و فتح بای موحدہ و سکون نون و دال بیا رسیدہ و لفظ دوم بدون تحتانی نوعی از جامہ رنگین کہ بہندی باندھنون گویند اشرف گوید سه چشم بلبل پوشم از گرد و تیم گلبند پوش یعنی عشق بازی نیکم بالالہ ریان زر لباس یعنی و اول شہرت از دو شعر حیدر گوید سه چو گلبند داشت بجان حزین یعنی زعینیت قلم کار رنگین بہ جبین۔

گلباانگ بر قدم زدن جلد و شتاب رفتن و گلبانگ بہ اصل آواز پیکان و شاطران دلقا پیان اشرف گوید سه بسکہ در راہ تو اشرف بر قدم گلبانگ زد و چشم بکشودہ است پاے او ز رفتار بلبلے۔

گل بیحالت بضم عبارتیست کہ در وقت تحسین و تعریف گویند تاثیر گوید سه فتاد سر و بیالش کہ من غلام نہالست یعنی سرخ مہا رخطش حلقہ زد کہ گل بیحالت

گل دالان ظرفیکہ گلہا را چیدہ در ان گذارند تاثیر گوید سه خلد نسبت کند آمیزش بے نسبت آگل پر زاد شود شیشہ چو گلدان باشد۔

گل شدن چراغ و گل در چراغ افتادن خاموش شدن چراغ اول مشہور ست دوم تاثیر گوید سه حسن بے عاشق نمی ماند بہ صورت کہ ہست یعنی در چراغ افتد چو گل پروانہ بلبل میشود۔

گل بر سر چیزی زدن یعنی تعظیم و توقیر نمودن تاثیر گوید سه چشمست جلوہ گر کہ ملائک ز خون خویش یعنی گل میزنند بر سر تیر نظارہ اش یعنی و توان گفت کہ یعنی حقیقی خود است کہ گل بر سر زدن در اصل بمعنی زیب کردن گل است بر سر خود یا بر سر دیگرے۔

گلو سوز خوشنما و خوش آیندہ و اطلاق آن اکثر بر حسن است چنانکہ حسن گلو سوز گویند و گاہے بر غیر آن نیز اطلاق کنند تاثیر گوید سه ہواے دلفریب شما یعنی والہم کہ التفات گلو سوز تر بود زنتش۔

گل آتشی - گلی مشهور که گل سوری نیز گویند و گلاب از آن گیرند تاثیر گوید ؎ آن شعلهٔ آتشی چو گل آتشی بو دگو بیار او شدیم تر ما پرستش نگار را ۔ و نیز خواجه آصفی گوید ؎ در بیت زمانه چه پروانه و چه بلبل سوخت ٭ گل چراغ و گل آتشی هزاران را ٭ و از این شعر وحدت آتشی غیر این ظاهر میشود ؎ وفا و شرم حجاب او ببینید که رخ افروخته کی که الا به عطر و گل آتشی گلاب ندارد ٭ در این صورت میتوان گفت مراد در این ابیات سابق از گل آتشی گلی ست و گلاب آن را گفته من حیث التشبیه من حیث الاسمیة و فرق این را نمی فهمد مگر دقیق الفهم ۔

گل تریاک - گل کوکنار تاثیر گوید ؎ گر چنین پیمانه‌ام از تماشا چاک شود سینه ٭ داغ جنونم گل تریاک شود ۔

گل فشان - نوعی از آتشبازی و ظاهرا همان است که هندی پھلجھڑی گویند گویا ترجمهٔ گل فشان است وحید در تعریف آتشباز گوید ؎ [illegible] یار هر اگل [illegible] شود ٭ روی گلفشان شان گل فشان ۔

گل عباسی - معروف و آن را لاله عباسی گویند طغرا گوید ؎ میشود از سایه چترش [illegible] عباس شاه ٭ چون گل عباسی آن را زینت افسر کند ٭ شاه ابو البرکات منیر گوید ؎ گل عباسیش صاحب خلافت ۔

گل گلابی - باضافت نام گلی معروف که گلاب [illegible] از آن است و مشهور [illegible] تنها گلست [illegible] از نوع گل طغرا گوید ؎ ز خوی جمال [illegible] گل گلاب شده است ٭ شقایق [illegible] گل کباب شده است ٭ در [illegible] مستان [illegible] شراب است ٭ که در آتشی آن را با گلهای [illegible] کنند ۔

گل شب فروز - نام گلی ست از اهل زبان بتحقیق رسیده ۔

گل [illegible] - بکسر اول [illegible] از [illegible] که از دیدن آن [illegible] و شوق دیگری را دست [illegible] گوید ؎ که [illegible] خانه [illegible] این گل

شیرین دارد ٭ همیست فرهادش اگر شد که دگر آزاد ست ٭ و نیز محسن تاثیر گوید ؎ گل شیرین او از ناز لیلی ٭ نگاهش را چو لیلی صد طفیلی ۔

گل کاغذی - گلهایی که از کاغذ الوان برسازند شفیعائی اثر گوید ؎ لیکن ملایمتم از بلبلی که ساختگی است ٭ در این چمن چو گل کاغذی شگفتن من ۔

گلدار - بفتح دال [illegible] عذار جلالائی گوید ؎ زنهار که از عیب کسان چشم بپوش ٭ حسنت [illegible] که این آیینه گلدار شود ۔

گلهای پیکانی - عبارت از لالهای پیکانی وحید گوید ؎ بر وسنه [illegible] تا ز گل آن شوخ [illegible] پا کاسه [illegible] که بر گلهای پیکانی ورد بادی ۔

گلدسته - معروف و برجهای بلند که در مساجد برای اذان موذن سازند تا آواز دور رسد و آن در مینار باشد نزدیک گنبد مسجد سالک قزوینی در تعریف مسجد صفاهان گوید ؎ خوش نغمه موذنان چو بلبل ٭ گلدسته برنگ دسته گل ۔

گل کشتی - همان گل جنگی که رسمیست و پهلوانان ایران که به حریف خود گل فرستند و آن را کنایه از طلب جنگ مقرر کرده اند میر نجات گوید ؎ نیست گل شبگیر که در چیره در افتاده بچرخ ٭ گل کشتی ست که تیغ نگهت داده بچرخ ٭ و همین نسبت میر نجات تاثیری خود را که در وصف نوچه کشتی گیری گفته بگل کشتی موسوم ساخته و بیت مذکور میر مسطور از همان مثنوی ست ۔

گل فلان چیدن - یعنی نتیجه آن چنانچه گویند گل چیز فلان است و نیز فغانی گوید ؎ ای که از دل دام غنچه امید شگفت ٭ گل [illegible] که با خار غمت ساخته ام ۔

گل خطائی - بفتح [illegible] گلی که بوی [illegible] است [illegible] گل کنند وحید گوید ؎ فغان که شعله کند سبز و سرخ و زرد از دل ٭ گل خطائی گلزار زخم

معصیت ست ۔

گل افسار - بفتح و بی اضافت و سین مهمله از لوازم زین از طلا و نقره و جز آن در افسار اسپ بصورت گل باشد و بر کله اسپ بندند وحید در تعریف سراج گوید ؎ اگر بلبل آید ببازار او ٭ خرد بار گل گل افسار او ۔

گل جعفری - بکسر اول نوعی ست از گل و آن سرخ رنگ باشد مثل [illegible] و ظاهرا از دیبا آرند شفیعائی اثر گوید ؎ [illegible] صحبتم [illegible] گل جعفری [illegible] ۔

گل سر شو - گل که زنان و بعضی از جوانان موی سر شوند را بدان شویند و آن را گل جعد سائی نیز گویند اول از محاوره بتحقیق رسیده دوم گذشت ۔

گل [illegible] - بکسر گل آلود شدن وحید گوید ؎ میرسد از سازش با یار را آلودگی ٭ گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود ۔

گمانم - بفتح یعنی گمان دارم وحید گوید ؎ [illegible] چون سیل می بینم جهانی را [illegible] گمانم فتنهٔ آخر زمان باشی ۔

گمان زد - بزای معجمه و دال مهمله مقلوب گمان زده شده میر [illegible] گوید ؎ [illegible] در آیینه [illegible] گمان زد [illegible] انچه من یقین دانم ۔

گم شدن - بضم اول پنهان شدن قدسی گوید ؎ [illegible] یقین دل [illegible] دزدیده [illegible] گم [illegible] ۔

گنج نامه - کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن گنج [illegible] زر در آن مرقوم یا منقوش باشد سلیم گوید ؎ روزگارم [illegible] داد که [illegible] گنج نامه گر [illegible] کاغذ باد [illegible] ۔

گنج باد آورد - نام گنجیست [illegible] خسرو پرویز [illegible] در دریا [illegible] باشد در علم لیکن مشهور آنکه اطلاق این لفظ از روی معنی جنسی

گرده باشند نه از روے سجاف معنی علمی سلیم گوید سه عجب تابی
از بوے زلف و بدست آمده پریشانی و گردن گنج بادا ور
نمی بینم
گنجیدن - بضم معروف بمعنی مجاز بمعنی سرداری لیاقت
ظهوری گوید سه نمی گنجد کرا و دراجه ریان خویشتن گنجم که کنم
شکرانه صد جان دادم گر تا مهربان گنجد عنایا ورده است
تا اکنون سواد سے اینچنین گرد و ن که پاشم در رکاب
دا نقد المثل و رعنان گنجد -
گندیان - بفتح و ضم دال نام جائیست در لرستان که
ظاهر گندم بسیار در آن پیدا میشود یا شده است پس
الف و نون برائے نسبت باشد شفائی گوید سه باین
طلب نه لرستان شدیم آواره ما و گندیان بعراقم از این
فتاده گذار -
گنجشک توئی توئی گوی - جانور سے که بهند [illegible]
توتی [illegible] گویند [illegible] گوید سه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] توئی [illegible] گنجشک توئی توئی گوئی [illegible] -
گون - بفتحتین بوته خار و ار ظاهر سپید ور است
شفائی گوید سه گل روے که با خورشید سبز [illegible]
گون شد گر گردن شد [illegible] شد به تر از من شد -
گوشی - بواو مجهول و شین معجمه بیار سیده [illegible]
که بر جانوران گیرند [illegible] در [illegible] گذشت -
گوشواره - معروف [illegible] و [illegible] گفته که [illegible]
[illegible] گوشواره [illegible] مطلع [illegible]
مطلع گفته [illegible] گفته اند طرز گوید سه [illegible] غزل
چو از گوشواره [illegible] نیست [illegible] از [illegible] طرز اگر [illegible]
[illegible] و در بعض کتب [illegible]
مقطع گفته اند [illegible] غزلیات شیخ سعدی شیرازی
[illegible] گوشواره مطلع دوم باشد والله اعلم
گوشکی - بکاف و دوم تازی بیار سیده حرف [illegible] گوش
گفتن [illegible] محاوره [illegible] است -

گوتازی - مخفف گاو تازی بلاف و گزاف و دعوے
بیجا ظهوری گوید سه آن بوے نافه سنبل پرچین را او در
باغ گل نیست مرآن گلچین را اشال حساب گاو تازی دیگر
گاو آمده خورد و فتر باریز را فوقی در تعریف قصیده گوید
سه سواری زمین گست کردست ماه گو تازی باشند گاو یکه
غالب -
گوبیج - مخفف گاو بیچ جانور معروف و دیوان طالب فوقی
از آن پراست در هندی به بمعنی ست تا لیش بواو
مجهول از توافق لسانین بود -
گوشت - بفتحتین و سکون شین نام نغمه است
از موسیقی [illegible] کاشی گوید سه اگر نباشد حرف نغمه [illegible]
گوشت از بینوائی گوشت خورده -
گولیا - بواو مجهول و یاے موحده و راے مهمله
[illegible] پشت بردار [illegible] کاشی گوید سه [illegible] از گولیا
[illegible] پرست خود [illegible]
گوے - خطاب است از گفتن و مجاز بمعنی [illegible]
و شک و نیز گاهے از روے تاکید بالفظ مکرر هم که
برائے شک ست جمع شود باقر کاشی گوید سه درهم
شکستگی دل چون آب گینه ام گوئی مگر که [illegible]
شکسته چو [illegible] شکسته [illegible] ولیت این
نزول است [illegible] زیرا [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] باشد تا ال -
گوش بر آواز و گوش بر صدا معروف اول
مشهور است دوم طغرا در الرسالة نوشته [illegible] است
نشان عاشقان و گوش بر مقام [illegible] -
گوشداری - خبر داری [illegible] از راه گوش [illegible]
[illegible] دلی گوید سه [illegible] گوش
[illegible] گوش داری [illegible]
[illegible] است [illegible] فلان است
گوش [illegible] گوهرے که داغ سفیدی دارد و صاحب [illegible]
سه نام رنگی نبود ماده [illegible] دارد [illegible] عیب اند

بود گوهرے کہ لقت دارد -
گوه - بواو معروف و آن سرگین افگنده آدمی و حیوان
ست و در هندی نیز بهمین معنی ست پس از توافق
لسانین باشد اینقدر هست که در فارسی بجاے هاے
واو اکثر مستعمل ست شفائی گوید سه زیر لب [illegible]
گوه سگ خورده و دفن کرده است [illegible]
گهر [illegible] - بیاے معروف و راے مهمله بالف [illegible]
[illegible] و دال مفتوح بیاے حساب آمده [illegible] تا زرا از
تحصیل کنند رسد این در [illegible] یا گذشت و نیز تاثیر گوید
سه می کشد ادبار را اقبال بد و شن گوهری [illegible]
گیرانه دن [illegible] در [illegible] و در [illegible] کسی را
[illegible] گرفتن [illegible] گذشته
[illegible] و دال هندی و سکون نون -
گیر کردن ناخن - بیاے معروف و راے مهمله [illegible]
ناخن طغرا گوید سه [illegible] گیر نکرد دست [illegible]
[illegible] از دست [illegible] کنند -
گیج آشفته - بزور و پریشان رکناے مسیح گوید سه
[illegible] از زلف [illegible] پیچ است [illegible]
[illegible] است [illegible] گفته [illegible]
[illegible] تا [illegible] است -
گیوه کش - یعنی شخصے است گیوه [illegible] گیوه [illegible]
از کفش [illegible] ز دقی از روستائی [illegible] گیوه کشی کرده
شفائی گوید سه [illegible] نسبت [illegible]
از روے این و آن [illegible] شوم [illegible]
که کفش مردم [illegible] و [illegible]
ارباب دل و اهل [illegible] از روے [illegible] است
اصطلاح [illegible] -

باب اللام

لاله عباسی - نوعی از لاله و بعضے گویند که این گل
متعارف است لیکن عباسی [illegible] لاله عباسی [illegible]

صبح پیناگر شفیعائی اثر گوید ه یابی ز نسیم جو لاله لباسی
از چه رو باید برابرم تو صبح پیسین شگفت ها

لاله صد برگ - لاله که برگ گلهایش بسیار باشد و آن را در هندوستان هزارا گویند خصوصیت بلاله ندارد برگش صد برگ
شگوفه صد برگ نیز دیده شد شفیعائی اثر گوید ه بسکه بر بالای
هم داغ محبت چیده است ه دل برنگ لاله صد برگ آید
در نظر -

لباس روغنی - دو صورت دارد یکی آنکه برای محافظت
از آب در موسم باران جامها را در روغن کتان تر کرده خشک
سازند و بپوشند دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامهای
خود را که بسیار باریک و تنگ باشند رنگین به روغن خوشبو
و عطریات دیگر چرب سازند و این از تصرفات اهل هند
است و یکی دیگر ازین خبر ندارد و هندی آن را [illegible]
گویند که مراد از آن مطلق جامه چرب باشد چنانکه
جامه معماران و طباخان و مانند آن روغنی بدین معنی [illegible]
سلیم گوید ه تا گرم آشنائی عشق چون شد دشمن خموشی
است ه جز آتش [illegible] لباس روغنی دارد -

لب شیرین کردن و شدن - شنیدن [illegible]
[illegible] در لب بر [illegible] است یا ساغر
پر از باده لب شیرین کنند -

چاک گریبان - جامه از گریبان [illegible] و دامان
[illegible] آن طرف بالا است محسن شیرازی گوید ه
[illegible] گردن بلند بند که می رسد چو در انجا لب
بان است -

لب نان - پاره نان تاثیر گوید ه لب نان [illegible]
با افسوس خود نگر بود در خور لقمه پیشانی ما -

[illegible] زدن - [illegible] فارسی بمعنی [illegible] زدن است
[illegible] گوید ه ز سوز دل خود [illegible] خود [illegible]
[illegible] -

[illegible] - کسی که لب چاک [illegible] مادر زاده باشد و
گویند در اصل شتر بود که لب [illegible] کراهت [illegible]
گویند اشرف گوید ه مه از جوش حلاوت چاک پیدا کرده
بسکه شیرین است یارم لب شکر گردیده است -

لب برچیدن - حالتی که اطفال را پیش از گریه دو دهد
و لب ها را بهم چینند باقر کاشی گوید ه خوش آن پیری که بر یاد
جوانی که لبی برچینم طفلانه گریم -

لباس قطنی - رخت قلمکاری اشرف گوید ه جامه [illegible]
خود را هم تماشائی کن ه در لباس قطنی مشق خود آرائی کن -

لب گزیدن - معروف و این در دو جا مستعمل شده اول در
وصل که [illegible] از بوسه لب گزیدن کار است دوم در مقام
ترسیدن تاثیر گوید ه طفل [illegible] لب از شکر خنده او [illegible]
آن خنده آهسته است -

لب خوردن مهره - بنوعی ضرب شدن مهره
[illegible] گوید ه نیست [illegible] دخل [illegible] مستعمل [illegible] را ه
این است از خوردن لب مهره تا درشت شده است -

لچک - بفتح و جیم فارسی و کاف تازی پارچه گوشه که
زنان بر سر اندازند [illegible] کاشی گوید ه آنکه مردانگی او را
[illegible] لچک [illegible] دستارش -

[illegible] - [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اطلاق [illegible] است -

[illegible] - بضم و کسر [illegible] و فتح [illegible] و سکون تحتانی و
لام [illegible] از مردم [illegible] است مشهور [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] باشد تاثیر گوید ه دارد آن
[illegible] تاثیر [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] لیلی [illegible] است -

لعل [illegible] - [illegible] نوعی از لعل که رنگ آن
[illegible] تاثیر گوید ه [illegible] از اهل دولت [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] از لعل [illegible] -

لعل خفقان - لقب یکی از فرزندان [illegible]
[illegible] شهرت دارد [illegible] نام [illegible] است -
چو گشتی فرو ز شب نشینان ه [illegible] آنها را لعل خفقان [illegible]
و [illegible] نام یکی از فرزندان [illegible] است و این مخفف [illegible]
است -

لعلی - رنگ سرخ [illegible] تاثیر گوید ه [illegible] گونه کرد از
لعلی رنگ تو سنگ شد ه مشکل که بود سنگ [illegible]
ظاهر [illegible] اهل فارسی [illegible] در [illegible]
نیز [illegible] معنی [illegible] اساس [illegible] باشد -

لکه بگور حاتم زدن - سخاوت را بکمال رسانیدن
و این به شخصی اطلاق کنند که با وجود کم مایه خود بسیار سخاوت
کرده باشد -

لکه بر ابر زدن - داعیه رفعت کردن و مردم دیگر را
بچشم کم دیدن و این هر دو از محاوره به ثبوت رسیده -

لکه کردن تفنگ - [illegible] زدن تفنگ [illegible]
[illegible] کاشی گوید ه [illegible]
[illegible] چون تفنگ است -

لک و لنج - [illegible] لب [illegible]
[illegible] -

لکه بخت خوردن و لکه روزگار خوردن [illegible]
[illegible]
[illegible] است -

[illegible] خود را در آب گذاشتن -
عبارت از آنست که [illegible]
[illegible] الامثال مسطور است -

لنگ کشیدن - [illegible] و کاف فارسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] -

لنگ خالی کردن - [illegible] و سکون کاف تازی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خاک -

لنگر خوردن ـ رسیدن زوری و صدمه بر کرو تیز شدن ست از کشتی تا ثیر گوید ه گر شوکت بیستون و گر الوند لنگر کرے ز کوه تمکین تو خورد ه تیز شفائی گوید ه ستی گر شد ست به سرش با کمرش لنگر بلنگ بکر ـ

لنگر رکعت دادن ـ کنایه از تمکین شدن و مضطرب گشتن اشرف گوید ه کی اگر به یار یک دست سر شو ه کند بحرمن باز لنگر خود را ـ

لواشه ـ بکسر و او و الف کشیده و شین مفتوح فی الصدر کشتی میر نجات گوید ه شیخ را دل شده بود چون لواشه کشتیش اول اے دوست لواشه کن و پابندش کن ـ

لوافت ـ کسے که پیرار و درین زمانه از سرسار و در قرنیه رقیبیه رقعیت ارگوید ه من عاشق شده ستمدیده ز لوافت افتاده ام در کشته ز سر کرار پیمان بافته رکم بیچاره کشش تا لفت ـ

لوچ ـ بجیم فارسی بروزن کوچ عریان و برهنه تن دیکه روا و بجیم تحتانی آن بعضی گویند که روبه ست مشهور ازین لوچ گویند که بزرگان آنها سینه عریان و برهنه پیدا شد ملا ظهرا کافر ماجرا در هجو صائب گوید ه صائب از بره ه پیدا لوچیها بود شعر ش چو ابر ابر اچی ـ

لوح طلسم ـ تختی مس و بیچ و سنگ ه که ان که دران رقم کشودن طلسم و حقیقت آن کنده باشند اثر گوید ه در لوح غبار کدورت بر آسمان دیدیم شد بر خاک چو لوح طلسم نقشه بیدیم ـ

لوند ـ شوخ و رند و در عرف اهل ایران فاحشه است و پیچیده او طی بکوان دو مستعمل شود ظاهر آن این استعمال در عهد شاه عباس شد لهذا حکیم رکنا مسیح گفته ه در جهان هیچ جا لوندی نیست در گذر یک دو ست بیده ای نیست ـ

لولیان ـ بر دو لام و واو مجهول و لام دوم مفتوح و همزه ملینه بیاء رسیده ظرف لوله دار و لولهه بسیار ایشان عنائی ریزد وقت وصل کنند به هندی لوٹی گویند

بهره و تاے هندی و نون غنه و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ

لوطی ـ معروف و باصطلاح اهل ایران لوند و مطرب و شوخ و بیباک و مشتاق و در هندوستان آشنا باشد که گویند میر نجات گوید ه ما همن در نظر سوختگان شاهی آن تو چو شیر هذا لوطی اللهی ادـ

لیلاج ـ نام واضع شطرنج چنانکه مشهور ست کو فی مطلق قمار باز خالی از غرابت نیست کمال سینج گوید ه بریں نطع دغا بازی چو من کمتر بود رندی که گاه از لیلاج گرو بازیم که پرنقش زیادا و ه ـ

لیکن ـ ادات استدراک ست ما لاکن عربی که بالف نوشته و بیا ز ایند و لیکن از حیله و اغلوطه مصدر بکلمات زیرا که کلمات برائے بیان است تا بیان علت و درین مقام پرده مناسب نیست لیکن در بعضی جائی آید در کلام سبح گوید ه ز فرسایه گریزنده بید الال لیکن چه کند ره بسمافت ز اقرسیاب گریزنده و این نهایت غرابت دارد ـ

باب المیم

ماشوره ـ معروف تشبیه است و بمانند بر پادشاهان که چو ه بیچ مسلیم گوید ه لاف انسب عزت که بانشه آنچه ماه ام خیش و کسی از ره دیگر الهاـ

ماه ماه گفتن ـ رسمیست که مادر یا دایه یا محر مهر گیر بوقت روشن شدن اطفال که گریه و زاری کنند بسوئے آسمان اشارت کرده ماه ماه گویند تا اطفال بدان مشغول شده از گریه باز مانند و این معها است سلیم گوید ه روزگار از نسبت پاکان گشته بیرون و اپس شوید بر ست طفلان را از گریه ماه ماه ـ

مالیدن ـ بیعنه مجهول متاع خانه ـ

ماهتابی ـ جائے مرتفع از زمین به سقف دیوار خواه از خشت و سنگ ست و خواه از خاک که بنیانها

یا در میان صحن سرائے و باغ سازند براے نشستن و گاهی به مهتاب از ان منظور ست و بهندی چبوتره خوانند و ظاهرا این وضع سابق در ایران نبود لهذا امیر خسرو علیه الرحمة چبوتره را که هندی ست بهمین در اشعار خود آورده تا ثیر گوید ه سنگ پیشال ماهتابی به او رنگ کی کاسیا لی ست و سعید اشرف گوید ه بور پاسے فقر در ماهتابیم افتاده است مشتی از خاکستر سینا بیم افتاده ـ

ماتن ـ معروف هندی و لازم بجا نیفته پاسے کم آوردن سعید گوید ه دل و دین در تماشائی دگر پاس می با نده ه پلاک دوستی گردم که از دشمن کمی ماند ـ

مالیه ـ افسر ادنیایان و کاسکاران که برائے عمارت را به گل اندازند تا ثیر گوید ه از هیچ روشندلی یا بد سرائے دل سفید بهال که پرواز کن از آئین صفا سے که بر بست ـ

مال ـ معروف و بمعنی ملک و جائیداد و این ظاهر اصطلاح شعراے متاخرین ست تا ثیر گوید ه مضمون بکر یکی است و ریشه بود ه ز دست آید مصرے که اسباب صحت پید ه ـ

ماهی قزل آلا ـ مرکبست از ماهی و قزل یا آلا که قاف و زا سے ساکن و همزه مفتوح و فتح الام و الف کشیده ماهیست که بسیار رنگ باشد در آن گوید که ماهی کلود در ولایت خاندیس و دکن دیده شده بعضی گفتند از خاوری آرنده یکی ماهی با سیه الوان و پید شده در ایران و در دوش تا ثیر گوید ه بالبست ساخت خانه بلبل مرا که این ماهی قزل آلا که دا نچه داشم کرد ـ

ماهیانه ـ بتحتانی بالف کشیده و یائے مشتقی هم است از نامیح خورش و آن ایست که ماهی را در آلو ادا اهتمه حل سازند و بعربی صحنا خوانند و مشهور ادرو ادرح آش رواج دارد اشرف گوید ه بتبخیش بجه سر د و حل شیر از خوش بخشیان ماهیا به لا ـ

مادر بخطا ـ لفظ مستعار ست و دشنام مشهور اودر سخن که لفظیست مهل بمقابله آن کرسی نشین شده

ملغزا گوید، لعنه شکسته خطائی شده مادر کجتن بلکه پیدا شده
مادر بچه طادر کشمیر۔

ماتین - بفتح دوم بمعنی لفظ عربی است بمعنی دو صد و نیز نام
اصولیست از موسیقی چنانچه از الہامیه ملا طغرا بوضوح می پیوندد

مارگیری - بکاف فارسی بیار سیده بمعنی دستوری شد
آن در لفظ اسرار سوگذشت۔

ماهی تنخواهی دستش گیر - بضم دال مهمله مثلیست یعنی
اگر کار بتنی بجیله از سر و اکن سلیم گوید، اگر ماهی تنخواهی
دستش گیر

مارمو برنگ - بفتح میم دوم و واو بیار سیده نوعی از
مار که تن خود را در خاک پنهان کند و سر خود را که شکل برگ
باشد نمایان ادی و چون نگهبان بربرگی دست بران انداز
بگزد و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

ماچین - بجیم فارسی بیار سیده و نون نام ملکیا شهری
چنانکه چین و ماچین گویند و از تاریخ سالکی چنین
معلوم میشود که چین و مها چین است و مها لفظ هندی
است بمعنی بزرگ و عظیم و در فارسی بمعنی بوسیده شد چه
در فارسی ماچ بوسه را گویند تاثیر گوید، دلم در زلفش
از فکر و بانشش بیچ و تاب است اگر در هند چین افتاده اسم و تنید
ماچیم را

مالیه - بلام و میم بیار سیده و بیای مهمله و یای مخفی
نیلا از صفاهان شفائی گوید، مالیه هر فیه … سود
ر کر دیگ سیم سازند۔

مبارکباد کردن - تهنیت دادن و مبارکباد گفتن
مهابکاشی گوید، یاد ایامی که پیش از خط واصل ازوفا
گرفتاران مبارکباد می گفتی مرا و لفظ اسکردی سرا ارد…
ناشر است۔

مبرقع - بالضم و فتح بای موحده و سکون را …
فتح قاف و عین مهمله لفظ عربیست و تمام فهم است الخ
معنی ملغزا گوید، طرب کرده چون ساز نور و تغو…
… زین مکان خواند …

متاع دروغ بردار و آب بردار مثالی که
گنجایش گفتن قیمت دروغ داشته باشد و در …
گنجایش گویند و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

مثال - بمعروف و نیز فرمان و پروانه وحید گوید، …
سینه اش از روی پیرهن ناز صدر در لباس
مثالی گرفته ام۔

مجلس نویسی - شخصی که بموجب حکم بادشاهی حالات
و روداد مجلس بادشاهی می نوشته باشد و آنرا در
هندوستان حضور نویس گویند چنانچه نصیرا بادی
در احوال نواب وحید الزمانی نوشته که بمجلس نویسی
سرفراز شد۔

مجیدی - بفتح و سکون جیم تازی نوعی از خربزه تاثیر
در تعریف خربزه گوید، … چار رطلی … مجیدی
آنها گوی شهد مجیدی۔

محمل - بیای مهمله معروف و بمعنی ظرف سلیم گوید، بود
از شوق خرابات دو هم پیمانه … که
دو محمل دارد۔

محو - بمعنی زائل و معدوم و فارسیان بمعنی واله و شیدا
و عاشق آرند طالب آملی گوید، نقش کلکسار محو …
قدسیان طالب … است این … زاده قسمت …

محرم غار - یعنی محرم کنایه از غایت راز دار و محرم از وقت
یار غار قدسی گوید، … …
شمشیر را تیغ اجل محرم غار است … آرزو گوید که
این لفظ در … شعر دیده شده و جای دیگر نظر نیامده
بخلاف یار غار که بسیار مستعمل است غالبا برای ضرورت
وزن این قسم آورده لیکن چون استاد است کلامش
سند باشد۔

محمد وهم کرده - بفتح کاف تازی …
محمد وهم زاده و این لفظیست که در …
و استهزا باشد استعمال کنند …
است و ازین جهت نهایت ندرت …

اشرف در مذمت اسپی گوید، ز دم برخود زند هر گام
ذره … تصویر گمان … قاضی نور الله شوشتری
در کتاب مجالس المؤمنین در حق مخدوم الملک که از علمای
عهد اکبری بود از روی تعصب مذهب گفته آن مخدوم کرم
مردان حمار۔

مداخلها - جمع مداخل … این لفظ …
فارسیان جمع آن آورده اند و معنی انچه از …
شده آنست که …
… تاثیر گوید، عجب ماهی … مداخلها
… لیکن … مذکور درست …
…
شده …
واللہ اعلم۔

مدد کردن طبیعت - اجابت کردن طبیعت بدفع
… گوید …
…
چنانکه گذشت۔

مدرنگ - مخفف مدرنگار …
…

مدارا داشتن - دیر پای بودن …
و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

مدارا کردن - بسر بردن و گذراندن بچیزی و مدارا
گذاشتن بچیزی اول متعدی و دوم لازم وحید گوید،
بیچاره دل خود گرو …
…
چیزی … صحیح است اول مشهور …
…
دائم مدارش۔

مدار - بفتح و سکون دال …
نام شهریست …
ان شاء اللہ تعالی۔

مذاق زدن - بذال معجمه بمعنی گرم گشتن که گذشت و آن عبارت ست از ظاهر نمودن بی اختیاری شوق بوس و کنار و جز آن در محل رغبت و شهوت دست دهد وحید گوید ع خوش باد آنکه از کمال شوق تو دامن زدی بر آتش حسنش ز بهر مذاق -

مذکور - لفظ عربی ست بمعنی معروف و فارسیان بمعنی ذکر آرند اشرف گوید ع بپر از حسرت رود رنگ که رنگ هر جا که مذکور رفتارلست -

مرصع خوانی - حرف را ساخته گفتن در اصل بمعنی عبارات و استعارات و اشعار رنگین ست که قصه خوانان پیش از شروع خوانند سلیم گوید ع جام تشبیه نبود ست باز سلطان آنچه گویند درین قصه مرصع خوانیست و نیز قدسی گوید ع قصه قبضه شمشیر تو دارم بمیان ٭ گوش کن گوش که از نظم بمرصع خوانی -

مرده او بر زنده تو بار است - مثلیست بمعنی فلانی در هنگام بی استطاعتی و بی قوتی نیز بر تو غالب است و تو با وجود اسباب قدرت حریف او نمیتوانی شد نقلست که فاضل خراسانی همراه آخوند ملا حسین خوند ساری میرفت در اثنای راه اتفاقاً شخصی خری را کشته و به خری بار کرده می آورد خراسانی ملا را از روی تمسخر اشارت کرد که ببین ملائی القدر این مصرع خواند ع مرده من زنده ترا بارست ٭ و این بنابر آنست که خرس خوند ساری نر خر خراسان در ولایت شهرت دارد -

مردم داری - ظاهرداری و پاس خاطر مردم نگهداشتن یکی از شعرا گفته ع بلسان تشم مردم داری از نامی آید -

مرده شو برده - نفرینی ست که در وقت ناخوش شدن از چیزی گویند شفائی گوید ع طرفه ریش ست که شهر به دو سه گز می رود بر او مرده شو برده نگر ریشه او در گو نیست -

مرده شوی شسته - بیان مرده شو برده است و اولی ظلم آورده شفائی گوید ع روزی که سر ریش بکشند با بیشی که لاسه مرده شوی ست شده گو قافیه این قطعه نیز شسته ازو

مرس بفتحتین و سین مهمله رسنی که در گلوی سگ و غیر آن بندند طغرا گوید ع مرس خواهش آنچه نگهداشتش کام ٭ شیخ اگر بهر سگ نفس مرس میگیرد ٭ و اینکه هرزه مرس گویند و بمعنی هرزه گرد مستعمل ست ظاهرا مجاز ست بدان معنی که مرس کردن او هرزه و بیفائده است صائب گوید ع این سگ هرزه مرس چند درو اندر آرا ٭ و لفظ مرس ظاهر عربیست

مرغ زرین بال - مرغ زرین بدون لفظ بال جانوری معروف که در ملکهای سرد سیر بهم رسد و دوم شهرت ارد اشرف گوید ع تا سخن میگوید او رنگ از رخ من میپرد ٭ کرده دست آموز خویشش مرغ زرین بال را -

مرغ قبله نما - شکلی که بصورت مرغی سازند و در حقه یا خانه انگشتری قبله نما تعبیه نمایند تا شیر گوید ع دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند ٭ چو مرغ قبله نما در نظم رهائی نیست ٭ و نیز میر حسین خالص گوید ع چو مرغ قبله نما بسکه بی تو ناشادم ٭ گشوده ام پر و پرواز رفته از یادم -

مرد کار آمده - بفتح و سکون را سیم شخصی کاردان که کارها تا یک سر انجام دهد تا شیر گوید ع بجز فرهاد کو را تیشه آخر بکار آید درین ویرانه ده یک مرد کار آمد نمی آید -

مرگ ماهی - بکاف فارسی چیزی که آزاد رود یا انداخته ماهی از آن خورده مست گردد و بر روی آب آید و چون آن خوردن سبب هلاک ماهی شود بدین نام موسوم گشته سراج افغانی گوید ع وصل و فراق می کشد عاشق خون گشته را ٭ بحر و زمین یکی بود ماهی مرگ خورده را ٭ و نیز شفائی گوید ع ماهی مرگ خورده بود است که زنده بودش زمانه دارد کار

مرغ سبزوار - نوعی از ماکیان که زیر حلق او گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد و چون بصیحه او نگه دارد در بیضه بازی نوروز بکار آید اشرف گوید ع از کم الفت می زدی برفرق چون طاوس سینه ٭ این زمان سخت با تخم سرشارت چو مرغ سبزوار -

مرغ آمین - بالف ممدوده و میم بیا رسیده و نون بلخفیف زیرا چه زده بمعنی مرغ ست که هر که وقت طلوع کند بخصیب دعا که بد مستجاب گردد و هکذا اردی عن بعض الثقات -

مرغ مجنون - مرغی که بر سر مجنون آشیان کرده بود چنانکه در تصویر مجنون نقش آن دیده میشود و سالک قزوینی گوید ع براه دوستی باید چنان ثابت قدم بودن ٭ که تا شور مرغ مجنون از سر دیوانه برخیزد -

مرغ انداز - بضم فرو بردن طعام بحلق که بعربی بلع خوانند یحیی کاشی گوید ع مرغ را باد و بچه چون شهباز داشت چندانکه کرده مرغ انداز -

مرغ دوست - عبارت از کلیست که لفظ یار دوست میگوید میر تقی شتری سبزواری میگوید ع زبان تا در دهن دارم حدیث دوست میگویم ٭ چو مرغ دوست تا دم است هم یاد دوست میگویم -

مرده ریگ - بضم و سکون را مهمله و دال و فتحه یای تحتی و را سهمله و یای مجهول و کاف فارسی بمعنی چیز و مردم فرو مایه سلیم در هجو گوید ع مرده گوئی چند چون سر خوشها میکند ٭ مرده ریگ سپید جو سالکنان یاد ٭ و در کتب لغت معنی میراث مرده نوشته اند -

مرکب - معروف و نیز سیاهی که بدان نویسند و نیز نوعی از تخم که ترنج را با نارنج پیوند کنند از عالم شگوفه هندوستان میرزا صائب گوید ع حدیث زردی رنگم بیاسطه اند گذرد نهال خامه دهد بار قلم مرکب باز -

مردم روشنداران - معروف و این ترکیب نازک غرابت دارد چه صفت جمع مفرد واقع شده مثل سپالن تیز دندان صائب گوید ع جواب مردم روشنداران و خوبی خود که بجام شیشه و سنگ و سفال گرم کنند و اغلب که این تحریف کاتب بود و صحیح مردم روشن گهر والله اعلم -

مرگی - بکاف فارسی بیای رسیده بمعنی وبا و طاعون و صاحب ... اعجاز رشیدی بمعنی مرگ و مزید علیه آن گفته والله اعلم است و عجب از و که در هندوستان هم بدین معنی مستعمل ست

صائب گوید — سفر نکردن ازان کشور از گران جانی ما / که مرگی دل و قحط غذای روحانی هست —

مژه شکستن — بفتح زای معجمه و های مختفی تبدیل و تغییر لذات اشرف گوید — چه شکسته محنت از دل مژه / شراب ما را بشراب ما نگنده نمک کباب ما را —

مزاج دان — شناختن مزاج کسی که کدام چیز خوش او و موافق آن بودن میر جله شهرستانی گوید — کناره جوی ازین / مشت استخوان شده اند سگان کوی تو گویا مزاج دان شده اند

مزاج گوئی — موافق مزاج کسی حرف گفتن صائب گوید / دارو است بخیل مزاج گوئی ها —

مژگان بهم سودن — یعنی مژگان بستن دارا بیگ / جویا گوید — که نظاره ازین نازکی مژگان بهم سودن / کم از دندان فشردن نیست بر لبهای گوش —

مستی — معروف و نیز حالتی است که بعض حیوانات را / در وقت هیجان شهوت می باشد چنانکه فیل مست و مالاون / مست و کبوتر مست سلیم گوید — آنکه سیری می کند عشرت / بساغر میکشد در کنار بام مستی چون کبوتر میکند

مستان — یعنی بسیار مست وحید گوید — / دل از زبن می رباید طفل شوخی آفت جانی / و شیر و امید او نه خون لبهاست مستانی —

مست گذاره — رخی گر امست طاقی و مطلق / درین قیاس مستی گذاره وا و را سیاه است نیز گوید / تاثیر گوید — گفتم بچشم مستش تا بگذرد ز ظلم / پرسیم که آن نگه مست گذاره باشد پیش ازین معلوم بود که این لفظ / نعوت است و حال اطلاق آن بر چیزهای / دیگر آمده و سند آن نوشته خواهد شد انشاء الله تعالی

مسطر و مقتن — یعنی ساختن مسطر تاثیر گوید — صفحه / آئینه بصورت بیلان دارد که برشته رگ گل مسطر کند / ما —

سلسل — معروف و نیز آنچه پر دو رعنائی و چندان / ... طغرا گوید — بی علاقه نقشبند نقش بیان

مست تا دامن آن پرده سلسل گسترد —

مشوره باکلاه کردن — کنایه از نهایت هشیاری / و حزم و کنگاش با هر که باشد سلیم گوید — بی ترک سر / چو عشق میسر نشود بکنج نشین و مشوره باکلاه کن —

مشت مال — نوعی از ورزش کشتی گیران و آن / چنانست که همدیگر را باز و مالند و مشت زنند میر نجات / گوید — آن قدر ستی که در مالش بها دارد درست باشد / اگر ایام و هر جا دارد —

مشق کشتا کردن — کتابت نازی بشین معجمه بالف کشیده / دل اول بسیار شوق بود و در رسائید بدل شوق این یار خود مست / مشق کشیدن کجی ساییدن منشی زاده وحید گوید — بر کار رنگ که / کوه کن پای سکیر دید مجمع سنگ تیشه بمشق خود کشان بی کرده —

مشرق — جای بر آمدن آفتاب یعنی جای بر آمدن / چیزها دیگر نیز صائب گوید — ز اشک آه ضعیفان / خاکسار بترس که بود مشرق طوفان تنور سینه ما / و ایضا گوید — مشرق خمیازه میسازد دهن را حسرت بوسه که / مستی بی درد سر خواهی لب بیمانه شو —

مشکی — بضم میم و سکون شین معجمه قبیله است از سالکان / اصفهان و محله شیلیان در شهر مذکور شهرت دارد اشرف / گوید — همه با آبرو با زیب و زینت عوام مشکی سادات / حسینی —

مشک در شراب کردن — بالضم کنایه از بیهوش / کردن —

مشاطه — بتشدید شین زن شانه کش و در عرف مطلق / زنی که آرایش زنان کند و در هندوستان دلاله / نکاح را گویند و این گاهی بتخفیف نیز آمده اگرچه کم / آمده طغرا گوید — مشاطه زدیگر زار طره ات ناخن / عجب که عقده دل وا شود به آسانی —

مصالح — معروف یعنی ضروریات عمارت نیز مثل خشت / و خشت و گل چنانچه در هندوستان نیز متعارف است / طغرا گوید — دو عیش خانه یک بنیاد انساز ده مصالح

قضیه را ز اشیان بردار —

مصرع پرکن — لفظ زایدی که برای وزن یا قافیه / در شعر آرند و معنی بدون آن تمام شود و باصطلاح اهل معانی / آنرا حشو متوسط گویند تاثیر گوید — مژگان گل بر سر / شیرین شمائل که بمصرع پرکن آن قامت نخواهد / موزون گوید که لفظ شیرین شمائل در اینجا مصرع پرکن است نه / مناسب گل وارد نه بمعنی —

مصرعه رسته — بمعنی مصرع بی تکلف که بی فکر و محنت طبع / موزون شده باشد طغرا گوید — داریم چو شانه دست یاری / در پیچ چون مصرع زلف مصرعه رسته —

معشوقه روز بیوائی — چیزی که در پریشانی و بیکاری / برای شغل طبیعت بکار آید سلیم گوید — افلاس چه شد که هم / رو باده آوردیم معشوقه روز بیوائی ست خدا —

معلق گشتن — نوعی از ورزش کشتی گیران / میر نجات گوید — چو گل ساغر بهای از رقیب نگشته / تا به پشت هم چون سبد معلق نگشتند —

معلق زدن — واژگون گشتن کبوتر در هوا که در / هندوستان بازی گویند و این از محاوره به ثبوت رسیده / و معلق آمدن نیز بمعنی آمده سالک یزدی گوید / نامه برگاه نسیم باد ترک چنگل ها باز در شاهین چو کبوتر / معلق آمد —

معروفچی — بضم میم و تشدید یا راء مهمله قبیله از سالکان / صفاهان و این منسوب است بمعروف و آن شخص باشد که / چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد / بیان اوصاف و نسب او کند تا در خور آن مورد عنایات / شود و سند این در لفظ یا لبریز گذشت —

معجون کش — چیزی که بدان معجون از معجون دان / کشند و به آرند تاثیر گوید — همچو معجون کش سر / با سپهر حقه بازم هی زند سر کلکه گردی لب خندان شود / مخفی نماند که ازین بیت سر کله زدن کنایه از سعی / کردن ظاهر می شود لیکن سابق بمعنی برابر کردن

نوشته شده ظاهرا بهر دو معنی آمده باشد.

معرکه گیر – مثل بهیون بازو و بزباز و غیرها که در بازار معرکها گرم کنند.

معلم – در اصل بمعنی مطلق تعلیم دهنده است لیکن بمعنی کسی که ملاح را در کشتی از عالم روان شدن و غیرها بدو تعلق باشد می آید و ناخدا کسی که مالک کشتی باشد یا نائب او و ناخدا در اصل ناو خدا بود چنانکه در لغات قدیمه نوشته از بهر دو معنی هم مجاز آمده اند. سلیم گوید — دو دگر جانب گرداب دارم مجو / موج خار از معلم کشتی یاد دارد این تعلیم برای چه یکی از شعرا گفته شد ناخدا نشین کشتی بهر که خود دریا گرفت کشتی / سرگشتگان عشق در گرداب ماند.

مغز خورده است – یعنی بی عقل است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

مقتول – بفتح تا فوقانیه مطلقا خواه از زر و نقره باشد و خواه غیر آن وحید در تعریف زرفشان گوید — رشته ام زرد و لاغر زبس در نظرها غلط می کنند مقتول زر

مفت زدن – سود کردن و نفع یافتن بی محنت قیاس گوید — عشق غارت کرد هر جا دین و ایمانی که دید / زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی نداشت.

مقتول کش – کسی که تار طلا و نقره و جز آن کشد و در هندوستان تارکش گویند وحید در تعریف اندا گوید — ز مقتول کش روز من شد سیاه / شدم همچو مقتول اندر آه [illegible] بهاری بود رو [illegible] رنگ [illegible] که آهن کشد / چون نی از وی گلو.

مقراضک – بکسر و سکون قاف نیست از کشتی میرنجات گوید — لعبت گفتی که چه حلوا است مراد است بجنگ اگر دغلی تو دغلی تو شوم مقراضک و آن چنان است که هر دو پا را همچو مقراض درگردن حریف انداخته زور کنند.

مقراض شتر گردن – بضم شین معجمه فوقانی و رای مهمله نوعی از مقراض که کج باشد طغرا گوید — سر خمیازه خلقم تواضع با زمین دارد / چو مقراض شتر گردن دهان کاغذین دارد.

مکر بر آب زدن – بفتح و سکون کاف تازی فریب دادن مراد من باب راندن چنانکه گذشت تاثیر گوید — این گریهای اهل هوس شور عشق نیست / مکری چو فریب تو بر آب میزنند.

مگس ران – آنچه بدان مگس رانند و بهندی چنوری گویند وحید گوید — تا شهد دل ما همه را نشئه غم بود / آمد و رفت نفسها است مگس رانی چند.

مگس پرانیدن – بی رونقی و کساد بازار و بی کاری که مصرعیان چون تیر انداز مگس را دل تنگ [illegible] اگر کام شکر نه [illegible] و در هندی ترجمه این عبارت مستعمل است لیکن بر آن مثل ترجمه هندی نیست چنانکه حضرت امیر خسرو [illegible] از جهت قدرت سخن.

نگرمچ – بفتح اول و کاف فارسی و سکون رای مهمله و میم مفتوح و جیم تازی جانوری که بعربی تمساح گویند و بهندی نگر مچه و این ظاهرا از توافق لسانین است و گمان دارم که مفرس هندی است اثر گوید — گردن شکسته نیست ز بیداد دست ما / از پاست تا بسر چو نگرمچ همه گلوست.

مگس ران حنا بسته – مگس رانی که از موی دم اسپ سیاه زرد و آن را سرخ نمایند [illegible] گویند در هجو پرورت حنا بسته ریخته از هر طرف دسته [illegible] همچو مگس ران حنا بسته.

ملتانی – بهر چه منسوب به ملتان که شهریست از هندو در ولایت مطلق هندو را ملتانی گویند از آن جهت که اکثر هندوان ساکن ایران ازین شهر اند و نظیر این لفظ ترک است که هندوان بر مسلمانان اطلاق کنند چه اول قومی که بهندوستان آمده و تاخت و تاراج نموده فوج ترک بود طغرا گوید — ز مه لاستقانی حیوان برآورد نام که از گون صفت افتاده همچو ملتانی [illegible] نا کرده واژگون کاری هند و شهرت دارد [illegible] صورت مراد از ملتانی همان هندو باشد [illegible] رشیدی گوید که ملتان در اصل مول تهان بود [illegible] مهمل است و تهان بمعنی جای زیرا که [illegible] بزبان متین فروخته بشیر مولتان گویند این خرافات [illegible] که [illegible] اصلی است [illegible] تهان بمعنی جای.

منوهر – بفتح و نون و واو مجهول لفظ هندیست بمعنی [illegible] و نیکو [illegible] ازین جهت نام هندوان باشد و نام نقاشی ظاهرا از هند باشد تاثیر در صفت نقاش گوید — گرچه او هم بود قادر [illegible] نام منوهر بود ماهر [illegible] لیکن در هندوستان بدین نام نقاشی شهرت ندارد.

منقاش – بکسر اول و سکون نون و قاف بالف کشیده و شین معجمه [illegible] موی بدان [illegible] آن در لغات موی [illegible] یافته.

من را – یعنی مرا در اصل مر من را بود [illegible] لفظ من را بدون حالت اضافت در شعر قدما دیده نشده از متاخرین صفی قلیخان ذوالفقار خان حاکم قندهار [illegible] نصیرآبادی در تذکره خود احوالش نوشته گوید — در حقیقت دشمن من راه و رنگ آن [illegible] زردی روی مرا از [illegible] تهان.

مو و ریسمان گیجیدن – کنایه از کمال یکتائی و اتحاد که در اخلاص باشد سلیم گوید — [illegible] شدهم در [illegible] لیک [illegible] و این در قدما نیز شائع بود.

موشک آکردن – دادن موشک که نوعی است از آتشبازی بهندی چهچهوندر گویند طغرا گوید — چو موشک واکند آهم ز آتشبازی شوقت / بود دربسته مژگان هر طرف مهتابی اشکم.

موزون گفتن — موزون ترازو دانست که چون ترازو برابر
و معتدل بود که تفاوت یک موی نباشد پس اگر یک پله اندکی هم راجح
باشد گویند ترازو موی میزند وحید گوید؂ بیشتر از دستهٔ الماس
بر دل تیز رود کفهٔ میزان بروز حشر اگر مو میزند ایضاً
در تعریف زرگر گوید؂ بنگوئی که چشمش خطا می کند
ترازو هم عدالت موی میزند و نیز سالک قزوینی
گوید؂ چون حقیقت سنج شد میزان دل موی میزند
کاهش کفر از لطافت صدق پهلوی میزند ایضاً ظهوری
گوید؂ فقر را در مایه داری با غنا سنجیده ایم
ترازو هم نمی زند گنج نیاز ما —

موی کلاه — موی که گرد اگرد کلاه دوزند از
قسم سمور وغیره آن وحید گوید؂ از آن ابروی که
ابرو راه برلب همان زبان یارب سیاهی آید که از موی
کلاه او کی آید —

موی زبان — شخصی که مخل و سبب بیدماغی
شده موی زبان نیز بدین معنی بنظر آمده اشرف گوید؂
ستایش صفتی موی دماغت گردد … مهر و نقش
بر زبان ست به از صد نقاش —

موی گرفتن — … بشارت اصلاح ریش وغیره کمال
خندی گوید؂ … شوق بست بکده اش برد و موکشان
سکه از مهر پدر بسالم موگرفت —

موی قلم شدن و موی سر ماندن — اول چنانست که موی سر جا بجا بسبب
… صورت رسن بهم رسانند و این در محاورات
… ست دوم آنکه موهای سر … مثل
برده وحید در تعریف … گوید؂ … او
… باثر گرد … —

رسواری — سورچه کلان که پاهای دراز دارد … گوید؂ زلفش
… در … سواری … زنار خرمن
… —

نرخر با — جانوریست که هندی گلهری گویند و آنرا

بعضی را سو گفته اند اصلی ندارد طغرا گوید؂ بوش خرما
بدل جمع تنازو بنخل شو که بلبند زبس سرطرفش کرده کمینها

مهابت — لفظ عربی ست بمعنی بیم و ترس فارسیان
بمعنی شکوه آرند طرفه آنکه متلاان هلبان را نیز گویند و
حال آنکه بدین معنی مهاوت ست لیوا و لفظ هندیست
اگرچه تبدیل با بواو درست ست لیکن استعمال آن غلطست
و چون تلاش لفظ تازه منظور استاد محمد قلی سلیم ست
درین شعر او گویا اشارت ست همین معنی مهابت
؂ صحبت با خلایق جمع چون گرد هلا باشند مهابت
پیش پیلی را که با زنجیری آید بر پا آنکه لفظ هندی
شنیده شد که متلاان متاخر دران تصرف کرده موافق
زبان خویش معنی دار کرده اند یکی مهابت چنانکه گذشت
دوم لفظ رانا که لقب راجهای هندوستان ست
و آنرا رعنا گویند یعنی سوم کشور بکسر کاف تازی
و فتح شین معجمه و واو مجهول و رای مهمله هندیست یعنی
جوان امرد و اینها کشور بکاف مکسور و سکون شین
معجمه و فتح واو خوانند یعنی یک حصه از هفت حصهٔ عالم

مهره زدن — مهره که آنرا زده از انبساط باتخته بردارند
حسن بیگ انیسی گوید؂ مانند مهره زده ام دست
روزگار از عرصهٔ وصال تو بیرون نشانده است —

مهرهٔ بطاس انداختن — آنست که سابق بدرگاه
سلاطین ایران طاس هفت جوشی بیگ زاشته بودند و
وقت اقتضای ساعت مهره که بران تعبیه بود
می افتاد و آوازی ازان بر می آمد چنانکه از کتب
تواریخ بتحقیق می پیوندد و در عرف حال بمعنی زدن
کوز آمده اثر گوید؂ سوز نفس عاشقی از بازیست
ای آسمان نهاده وخورشید تا که مهره اندازی
بطاس —

مهتابی — مخفف ماهتابی بمعنی آتش بازی و سند آن
در موشک واکردن گذشت و نیز عمارت مذکور چنانکه
گذشت —

مهرهٔ گیس بند — بضم اول و کسر کاف فارسی و یای
مجهول و سین مهمله مهره باشد که گیسوی اطفال بند بند برای
دفع چشم زخم و گیس مخفف گیسو ست و در محاورات بسیار
آمده چنانچه از اهل زبان بتحقیق پیوست وحید در تعریف
خورده فروش گوید؂ بدکان او مهرهٔ گیس بند فروش
رنگینه بهر دفع گزند —

مهریه — بفتح و سکون ها و رای مهمله و یای مجهول و زای
معجمه نام جانوریست در بیژه جرد تاثیر گوید؂ خوش صدقهٔ
مهر نعمت ای پادش که تا چشم بد دار دسر و آزادش —

مهر ساره — در اصل بمعنی کار ساز ست و باصطلاح
لولیان ولایت قوم ساقی و کول دهنده باشد و سند
آن در ماه سیر گذشت و نیز شفائی گوید؂ در مهر ساره
مشهور تها فرمائی —

مهر سالیش — چار داو ساسیتدآن در لفظ سگ
لو گذشت و نیز سعید اشرف گوید؂ زبان گهر
رفتار اسپان … اصول ضرب لطف … دانسیان …
از زمین ست یعنی یک شاطر … بشود چو کلیانگ طریقه
شاطران ست چنانکه بر متتبع پوشیده نیست —

مهر وصل — مهریست که بر جای وصل طومار طویل الذیل
کنند برای اعتماد تاثیر گوید؂ مانند مهر وصل سند
بهر اعتبار ما مهر خاموشی بلب خویشتن زدیم —

مهر انبار و مهر خرمن — چوبی سر پهن که نقش آن
کنند و بر خرمن و انبار زده بران زنند تا دزدی آن
معلوم شود طغرا گوید؂ اگر نفع کلکش بخز وانه نیست
نگینش کم از مهر انبار نیست … ملیحی گوید؂ زدست
خسروان امین ست گلشن حسن که خال روی او مهر
خرمن گل را —

مهره سفید — سفید مهره که ناقوس هندیانست و در
هندی سنکه گویند … ملا سالک یزدی گوید؂
؂ بی پرده دل خود … ناله … پیدا …
مهرهٔ سفید شود —

مهتاب معروف واین مقلوب ست که در اصل تاب
ماه بود پس اطلاق آن بر ماه درست نباشد لیکن آمده
چنانچه در لغات قدیمه نوشته شده و اضافت آن بهلال
و ماه و بدر درست نباشد مگر آنکه بمعنی مطلق روشنی مجازاً
گرفته آید چنانکه اشرف گوید ع فیض پیراهن نوجوانان
نبود ؎ مهتاب هلال و بدر یکسان نبود ؎ این قسم در
این بیت دیده شد۔

مهر کردن ۔ چیزی بزیر مهر داشتن آنچه پیداست اشرف
گوید ع این زمان کز برف افتادست هر سو کوه کوه ؎
مهر کرده سنگ تیغ خویشتن را کوهسار۔

می شیراز ۔ شراب منسوب بشیراز و آن شهرت دارد
و آنچه بتحقیق پیوست آنست که شراب بشیراز نسبت ندارد بلکه
شیشه خوب در آنجا بهم رسد و بدان سبب می شیراز شهرت
گرفته پس از غلطهای مشهور باشد و از عجائب ست که
ملا طغرا در بعضی از رساله های خود آورده که شراب گوالیار
و کباب قند هار چه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً
در کابل و نواح آن لیکن وجه تخصیص شراب بگوالیار که
شهریست معروف از هند مطلقاً نیست راگ و زنان
آنجا در تمام هندوستان شهرت دارد۔

میخ دوز ۔ بیای مجهول و خای معجمه بمعنی کسیکه خوب
مضبوط ش و محکم بسته باشد صیدی گوید ع گفتم رقیب
از سر کویت نمیرود ؎ گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست۔

میر ده ۔ سردار ده کس زیاده و ترکان حال ده
باشی گویند نظیری گوید ع صدر نشین خواجه است شرع
درین بارگاه ؎ عقل که میر ده است بنده فرمان او۔

میرزا ۔ این لفظ بیای معروف بیشتر در القاب پادشاهان
و شاهزادها داخل شود حالا بسرداران و امیرزادها اطلاق کنند
و در ایران بسادات اطلاق آن نمایند بخلاف آقا که لفظ ترکیست و
اطلاق آن بسلاطین و امرا معروف و خاص نیست چنانکه لفظ خواجه که
بسلاطین و امرا اطلاق آن نیست هرچند آقا هم بمعنی خداوندست
چنانکه آقا و نوکر گویند غالباً میرزا در اصل امیرزاده بوده که الف آن
حذف شده از عالم بوالعجب و پرجهل ... پس معنی ترکیبی آن امیرزاده بود بر
تقدیر میرزا بحذف تحتانی چنانکه اکثر گویند درست باشد لیکن در
کلام استادان قسمت عبد الرزاق فیاض گوید ع بدین سلسله
که میرزا سعید یا تنهاست ؎ چه خوب کرد که فیاض رفت
از دل ما ؎ و نیز یکی از شعرا گوید ع میرزا هم وقت جامه
زرتار سے نیست ؎ پیوسته بهر بر سر بازار سے نیست ؎
چشمی داری بصیرتی پیدا کن ؎ اسم عربی ست گاو
عصار سے نیست ؎ و در عرف حال بر نویسندگان
دفتر پادشاهی ایران اطلاق نیز کرده شود و در زمان
نادر شاهی میرزا دفتر عبارت از نویسنده است از
دفتر خانه پادشاهی۔

میرزائی کشیدن ۔ برداشتن شان کسے
نمودن۔

میخ چشم کسے بودن ۔ رنج و نقصه بلیه دادن و
این بهر دو از بعضی مردیست۔

میان دادن ۔ کنایه از اجازت دادن فغانی
گوید ع تو میان دهی و گرنه بخیال رنجه تا کی چنان
کمر که دانی سن بے ادب کشایم ؎ کذا فی الاعجاز
مولف گوید درین بیت بمعنی قوت و امداد مناسب
ست چرا که درین صورت لفظ نشست بسکندر و
الافلا۔

میدان کشیدن ۔ خود را جمع کرده پس رفتن
برای جستن و این معنی در گوسفندان سرزن پیدا
ظاهر ست سلیم گوید ع یاد قزوین در دلم گیرد شفقت از هند دور ما
شیشه ام میدان کشید و جست تا میدان سنگ۔

میدان سنگ ۔ نام جائیست در قزوین و سناکن
در میدان کشیدن گذشت۔

میل فرسنگ ۔ منارے که بر سر هر فرسنگ سازند
سلیم گوید ع در بیابان شوق بهلوان خانه ام گرد باد
میل فرسنگم

میل گنبد ۔ بضم کاف فارسی چیزے باشد که بر
سر گنبد اکابر و سلاطین نصب کنند و آن اکثر ملمع طلا
باشد سالک قزوینی در مدح روضه منوره امام رضا
علیه التحیات گوید ع دیده شد لبریز بینش روشنان چرخ
را ؎ تا میل گنبدت افتاد چشم آسمان۔

میل طلا ۔ طلائے که حلقه کرده در دست کنند برای
زینت چنانکه اطفال را معهود است اشرف گوید ع از درد
یار میل طلا خط کوفیست ؎ نقش و نگار رو رنگ حنا
خط کوفیست۔

مینا ۔ بفتح و سکون تحتانی و نون بالف کشیده جانور
که شارک نیز گویند و این لفظ هندیست و در اشعار
فارسی نیز آمده و می توان گفت که از توافق لسانین
است اگرچه جانور مذکور در ولایت نیز پیدا می شده باشد طغرا
گوید ع موسم آن باشد که مینا رنگ سبزی سر کند ؎
شاخ و برگ نغمه را از آب ترنم تر کند ؎ لیکن حق آنست
که شعر ملا طغرا درین باب سند نیست زیرا چه او التزام کرده
که الفاظ هندیه بسیار در شعر خود می آرد خصوصاً درین
غزل که بیت مذکور مطلع آنست و میر مشاهد گیلانی که
بهند نیامده و احوال او در تذکره نصیر آبادی مسطور
است گوید ع شعله در سایه زلفت گل شب بو گردد ؎
طوطی پیش تو مینا سخن گو گردد۔

میل سرخ ۔ معروف و سرخ بمعنی احمر نام کوهیست
در تفرش بروجرد نسبت تاثیر گوید ع از چرخ کشند ظلم طلبی
سبزی میل سرخ از سیل۔

میان گیری ۔ توسط و میانجی گری ظهوری گوید ع
بروسے هم افتاده کالا در دلها میان گیری کرده سود آورد
و در اینجا از شیدی بمعنی گوشه گیری کاشی گوید ع
میان گرگیر است علیم کن بیش ؎ میان گیری عجب نبود
ز درویش ؎ مولف گوید با این معنی توسط و قطع مناسب
است که افراط باشد نه تفریط لهذا این معنی را بها نیز
تعبیر کرده۔

میمونه ۔ لفظ عربیست و در فارسی نام قضیه است

ازکشتی چنانکه از گل کشتی مرتجات بوضوح میرسد۔

میان داری میانگی در بجهت زنان دلاله را که مستوره را بفسق و فجور ترغیب کنند گویند شفائی گوید ـ تبیان
چو عمر کهن سال مادرست بپوشید کفش گشت میان دار خواهرست۔

باب النون

ناخنک زدن ـ چیزی را بسر دو ناخن گرفتن و زور کردن شفائی گوید ـ بیت تنگ شکرست از لبش ناخنک زده است و تمانده است در انگشت شکر ناخن۔

ناخن زدن ـ دو کس را بجنگ انداختن۔

ناخن بدل زدن ـ یعنی اثر در دل کردن و این هم در زبان ایرانان ماخوذ است۔

ناخن بند کردن ـ علاقه بهم رسانیدن جای سخن یافتن طاهر غنی گوید ـ زد بهم دو رازدان افگند ناخن بند که در جای سخن ساز هم بند ناخن۔

ناخن دیده ـ بیماری ناخنه که از امراض چشم است عبد الحسین کاشانی عارف گوید ـ شمع محفل کم آمد دل روشن را که ماه نو ناخنک پرده شود دوربین را۔

ناخوان ـ خطی که خوب خوانده نشود مقابل خوانا راهنما عزیزی گوید ـ خط قسمت گردید ناخوان از آن که گنجیده شد [?] موی میان۔

ناله دادن ـ یعنی ناله کردن وحید گوید ـ شاخ گل بر یاد لعلش جام چون مینا سید به شاخ آهو از [?] الست سپهر مخفی نماند که لفظ دادن بمعنی کردن در مواقع مستعمل آمده مثل ناله دادن و آواز کردن و گریز دادن که در کلام قوی مثل آن زدست اگر گویند که بمعنی زد دست گوئیم این نیز راجع ست بمعنی و الا دادن از این عام ست۔

ناقوس زدن ـ نواختن ناقوس شفائی گوید ـ دل بر طریق عشق نگرانده پیش دل آموخته زاهد این شیخ ناقوس زدن را۔

نارین قلعه ـ برای سه حصار بسیار بلند رسیده و نارین نام قلعه ایست از ایران تاثیر گوید ـ ازالم حصن حصینم گردش پایه است و آنکه نارم که نارین قلعه ام ملجا است۔

تان لاکو ـ بلام بالف کشیده و کاف تازی بواو رسیده نامیست که در گیلان می پزند و در آنجا رواج دارد سلیم گوید ـ نعمت سیر فراوان بود اما نخورده ام یاد گیلان زد دل و حسرت تان لاکو۔

ناخن گذاشتن ـ کنایه از نهایت بیم و عجز میرزا صائب گوید ـ من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم در بیابانی که ناخن میگذارد شیر را۔

نادر برابر ـ آنچه لایق و شایان کسی نباشد خواه آدمی خواه چیز دیگر یعنی [?] اشرف گوید ـ نشان پلپه میزان نگر که از تمکین بدولت ساخته نادر برابر خود را۔

نام حلقه کردن و بر نام حلقه کشیدن ـ قلم زدن بر نام کسی اول از زبان ایرانان تحقیق پیوسته و سطر دوم در اصلی خطائی گذشت ظهوری ز ذوق حلقه کند نام سرو برابر در گلشنی که قامت او جلوه گر شود و ایضا سالک قزوینی گوید ـ هرجا که هست نام بتی حلقه کردنی است شاید ز سهو عیب بر آید کتاب ما و بمعنی محو کردن و رد کردن۔

نارس ـ میوه نارسیده و ناپخته و بمعنی شعر ناتمام که خوب قابل خوردن نباشد و در این زمان بمعنی مستعمل شود و بعضی اطلاق آن بر گلنار نیز کرده اند اشرف گوید ـ نرگس اکثر ز چمن نارس بی ترکسان رود و ز غنچه [?] طبع سخندان خورده آب۔

نام کردن ـ معروف و بمعنی نام بر آوردن باقر کاشی گوید ـ من چو بهم و سفله خریدار و در وقت تنگ باقر در این دیار بگو نام چون کنم ها نکه چنانکه

نام کردن بمعنی مشهور نمودن نام ست ناشش را گردهم آمده ظفرا گوید ـ فلک ستاره دیدار کرد ناشش را که بچشم اختر باز و چو روزگار انگشت است و بگمان ما در لغت این ترکیب است چه تاناوس و به تیر چشم ست مصرع فلک ستاره دنباله دار ناشش کرده فافهم۔

نام دادن ـ نیز بمعنی مشهوری گوید ـ ترکش تو که برق و باد نامش داده۔

نان بخون تر شدن و بخون افتادن نقطه ـ کنایه از رنج و بسیار کشیدن کنایه از منع تیار یافتن نوشته اند صائب گوید ـ از صفای دل نباشد حاصلی در زندگی را که نان بخون تر نشود صبح صداقت کیش را ایضا ـ هر که دارد جوهری نانش بخون افتاده است که روزی شمشیر آب ناشتائی بیش نیست۔

ناف آسمان ـ کنایه از وسط السما و صاحب بهار عجم یعنی قطب نوشته و این خطای فاحش است چرا که قطب در وسط فلک نیست در پهلوی اوست و نیز مشهور است قطب شمالی و جنوبی گوید ـ سپهر گشت سهیل مدح روزگار تو شد که آفتاب سوی ناف آسمان آمد و نظیر این ناف زمین است یعنی وسط کره ارض۔

نانش بجیب است ـ یعنی صاحب اسباب و سامان است محسن تاثیر گوید ـ لبیک صاحب ولدان را نام بیباشد ترجیح آنکه در کار جهان خام ست نانش بجیب است۔

نام گرفتن ـ یعنی نام بر شدن اشرف گوید ـ در جهان باعمله کنامی گرفتن نام نیکو پیش با مشکل ترا حل بجا کردن است۔

نان زنجبیلی ـ نوعی از نان که زنجبیل در خمیر آن داخل شود و میفروشند گو یا [?] است گر نان آن باهم دیگر شود [?] تندی شود۔

ناخوش ـ ضد خوش اکثر اطلاق آن بر اشخاص باشد چنانچه گویند فلان از آن چیز ناخوش است و گاهی

به اشیا و احوال نیز وحید گوید ــ صحبت غیرست از
عاشق نشان رنجش ست ما ترا تا خوش نباشد جانا
که صحو اخوش ست و در صورتیکه اطلاق آن بر اشیا
و احوال باشد اکثر لفظ سے آید همراه آن می باشد وگاهی
نباشد چنانچه در همین بیت گذشت ۔

نادرست ــ بضم دال مقابل درست معروف و نیز
لوطی و کودن و اشرف گوید ــ آمد رقیب باتن
پر زخم و سینه چاک بهر سبحی کنید این همه جا نادرست را

نام پهن شدن ــ شهرت گرفتن نام کسے تاثیر گوید
ــ پهن وار داگر در ترقی آفتابست ما بزودی نام
همکش پهن در اطراف خواهد شد ۔

نام گشتن بهار ــ تبدیل یافتن نام از روے فال
نیک یا شتا یا در صورت اشتداد بیماری و این رسم
ایران ست اشرف گوید ــ تا چشم خوش تو ناتوان
گردیده است ما مژگان تو برگشته چو نام بهار

نان جوال و نان خورش ــ [illegible]
جز آنکه بدان نان زرد شود و کنایه [illegible] گوید ــ [illegible]
خورده است ما نان جوال نان خورش پیر خورده است ۔

نان به شیر مالیدن ــ کنایه از نهایت حرص
و حرفه کاسبے حاصل کردن اشرف گوید ــ بے یاد [illegible]
غذا هم بگلو [illegible] از آن [illegible] نان به شیر [illegible] ۔

نان گرم به تنور زدن ــ کنایه از کمال افلاس فقیر
آرزو گوید ــ درین زمانه که جرات نشان افلاس
ست ما سپاهی است ز بهر که نان گرم به تنور

نان بگلو و جوال [illegible] ــ کنایه از اکثر سپاهی
مفلس ست ۔

نان بروغن افتادن ــ خاطرخواه نفع شدن
و نقش خوب نشستن و این مرسوم از زبان دانان
تحقیق پیوسته ۔

ناگزیر ــ معروف [illegible] چنانکه گویند که فلان شخص
را از فلان چیز ناگزیرست اول اکثر است و دوم طغرا گوید
ــ ناگزیرست از سپهر نیلگون صباغ ارض ما و رنگرز
تا هم لیسانا ز دست [illegible] بیکار ۔

ناوکفل ــ بواو فاصله که در گوشه دو کفل [illegible]
باشد بسبب فربهی و هندی پرنالی گویند [illegible]
گوید ــ [illegible] زین زر از گرمی او گشت حل ما چون [illegible]
ریخت زناوکفل ۔

ناف افتادن ــ از جا رفتن عضلات ناف
بعارضه [illegible] یا زور [illegible] گوید ــ ناف زمین از
شکم افتاده بود ما و این عبارت در کلام [illegible] نیز
واقع ست ۔

نجاق ــ بجیم و قاف نام سلاحے ست چنانکه از
منشآت [illegible] معلوم می شود و ظاهرا لفظ ترکی
[illegible] است و کلمه ترکی ست ۔

نخ تاک ــ بجاے [illegible] ریشها [illegible]
از شاخهای نو رسته تاک روید نورالدین ظهوری
گوید ــ حبیب از خمار باده [illegible] است ما
محتاج بخیه نخ تاک مانده است ما و این [illegible]
شاعرے است که شعر او [illegible]
[illegible] که احوالش در تذکره نصیرآبادی [illegible]
است دیده شده ۔

نخود بریز و نخود بریز ــ اول [illegible]
[illegible]
بریان کرده فروشند هندی [illegible]
اول از اهل زبان بتحقیق پیوسته دوم وحید گوید
ــ نخود بریز پالان رو [illegible] چون بهشت ما دل [illegible]
را با آتش برشت ۔

نخل تابوت ــ آرائشے که با تابوت مردگان
باشد و در ماشوره هندوستان نیز [illegible] بعضے
از بزرگان [illegible] اعتراض نموده اند
ــ از [illegible] جلوه گر از دور شود ما نخل [illegible]
شهیدان [illegible] که نخل و تابوت یکیست گفتم
دو چیز ست [illegible] مولانا نورالدین ظهوری نخل تابوت
[illegible] در رقعات خود آورده قبول نداشته در این باب
شعر ملا غنائی [illegible] بنظر آمده از راه استنادی نویسد
[illegible] گشته عشقم و آن نیست که در شهر کسے
نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند ما پیداست که اطلاق
لفظ نخل اکثر بر درخت خرماست و بعضے از شعراے
متاخرین نخل [illegible] بمعنی نخل ماتم نیز تنها
آمده سعید اشرف گوید ــ [illegible] نخل ماتم [illegible]
آید اگر چه نخل محرم شد [illegible] ما میتوان گفت
که در ینجا نخل محرم ست ۔

نداون دل ــ [illegible] بمعنی رخصت
ندادن دل یعنی مفعول محذوف باشد وحید گوید
ــ [illegible] که دلم را از غصه خون کردی ما نداد
دل که بگیرم به دست چون کردی ۔

نرد باختن در راه انداختن ــ [illegible]
راه خود را [illegible] مشغول داشتن چنانکه
معلوم نشود ۔

نرگس شهلا ــ [illegible] از این معلوم بود که نرگس سیاه
باشد حالا چنان ظاهر شد که نرگسے باشد مائل
به سیاهی سیفی بخاری گوید ــ [illegible]
نرگس شهلا ست [illegible]
[illegible] ۔

نرگسی زدن ــ [illegible] زدن سلیم گوید
ــ [illegible]
زن شد و گل گوشه دستار [illegible]
گوید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیوان [illegible] و نیز حکیم شرف الدین حسین شفائی
در مدح [illegible]

بسیاد ست شهرها زبانگو یدسه در لنبل نرگسی زبان شجره
آن نهال سیه دستی ثمره ۶ نیز باقر کاشی گوید
هنگام تکلم نرگسهای تزا نازهم ۶ که آری هیچ برگ
گل زبان را از دهن بیرون ۶ ایضاً گوید شمعت
که سراپا ی زبان آمده است ۶ از دست و
زبان خود بجان آمده است ۶ چون شاید شوخ
درمیان آمده است ۶ چشمک زلن و نرگسی زبان
آمده است ۶ و یکی از اهل ایران که بهندوستان
آمده خود را سرگروه این گروه دانسته و سپیدا ند
معنی نوعی بستن دستار گفته و در ین هیچ سنا
ندارد۔

نرم شانه ۔ ضعیف وکم قوت وکم قدرت وچپد
گوید سه از دامن تنبان بسر بدن جدا نه شد ۶
اشتر تاک بچه من نرم شانه تر۔

زبادگی ۔ چیزیکه بدان قفل بسته شود و هندیی
هرطکو بند اشرف گوید سه سست ز اهل هند
سپد کنشا لش سادگی ۶ کار شان بستن بود چون
قفل از زبادگی۔

نزاکت کردن ۔ اظهار نازک مزاجی خود کردن
است بقبول کارے بسماحت وابرام دیگران سلیم گوید سه
بد نزاکت میکند بر شربت کوثر سلیم جام ما بر بستش
ببین چون بخورد ۶ فقیر آرزو گوید در ترکیب مصرع
هم یک گونه خللی هست چنانکه بر مثال زبانداناں
پوشیده نیست و بر تقدیر تسلیم خالی از غرابت
نیست مخفی نماند که لفظ نزاکت که ماخوذ است از نازک
ل صناعی عربی دانان فارسی زبان است چه
رک لفظ فارسی الاصل است و در عربی مطلقا
نده و این از عالم متوش است که صاحب
رالافاضل در شعر خود آورده تحریر کرده که
پیهمر ورسے آمده اول ماخوذ از تراشیدن و
دوم از حرامزاده این تصرف اهل عرب اگر

می بود در زبان آنها نیز می آمد۔

نسیم ۔ باد نرم ونسیم صبا بمعنی مطلق باد نرم قریب
وصاحب اعجاز رشیدی گوید باد خوش بود و
فارسیان بمعنی مطلق باد استعمال کنند واین هردو
غلط است چرا که از صراح وقاموس بمعنی اول
ظاهر است و فارسیان بمعنی دوم اکثر استعمال نکنند
والا بر باد صرصر هم اطلاق آن درست باشد۔

نسخه ۔ در صراح بمعنی نوشتن کتاب آمده و نیز
آن پاره کاغذ که اطبا نوشته بمریضان دهند و
بمعنی دواهاے که طبیبان برای مرضی مقرر
کرده اند نظیری گوید سه روی نکو معالجه عمر کوته
است ۶ این نسخه در بیاض مسیحا نوشته ایم۔

نستعلیق گوی ۔ خوش اسلوب اساتذه گفتن و
عبارت را بی تکلف ادا نمودن اشرف گوید
سه زنستعلیق گو یاقوت لب ریحان خطی داغم ۶
که انگشت شهادت میکشد خط بر عبارتها۔

نسق بند ۔ نسقبندی وضع کننده دستور وقاعده
ظفرا گوید سه علی را وکیل خدا گفته اند نسق بند
ارض وسما گفته اند۔

نسق شدن ۔ بفتح اول وسین مهمله وقاف
مقرر شدن شفیعاے اثر گوید سه نسق شد تا کند
از مهر پرتو ۶ بقندیل کواکب روغن از نو۔

نشیمن ۔ نشیمن بمعنی بودن نگینه جاے نشستن
مرادف نشیمن سالک یزدی گوید سه سری
بدام وقفس نیست شاه بازان را ۶ بدست شاه
نظر کن نشیمن ماه بدار قافیه این غزل
بر لفظ قرینه وخزینه است۔

نشستن خانه ۔ دو صورت دارد اول
آنکه بنیاد ساخته شدن تمام گشتن بعضی از خانها
یکگو نشستی کند و در زمین فرو نشیند لهذا
شگافی در بنا در دیوار وسقف رخنه و چاک

پیدا شود و دوم بمعنی افتادن است اشرف گوید
سه از نشینندگان کسی چو نماند ۶ عاقبت خود نشست
خانها۔

نشستن تیغ ۔ بمعنی بریدن و در آمدن در
زخم آمده راقم گوید سه ز تنها را ز ترقی دولت مباش
این ۶ برخاستن ز تیغ برای نشستن ست ۶

نصفت دل خوش ۔ این عبارت ست که در
وقتی گویند که قدرے مدعا شود و پاره باندیشی کاشی
گوید سه گریز دار نگاه ز و برو نصفت دل ما خوش ۶
که از بس لطف در پهلوے خود جا میدهد ما را۔

نطعی ۔ بفتح وسکون طا وعین مهملتین و یاے
معروف تنبان چرمی که استاد کشتی گیران پوشند
وبعضی گویند که پوستی باشد که استاد پهلوانان
وقت کشتی گرفتن رخت خود را بران گذارند
واین مخصوص استادان بود تحقیق آن ست که
شخصے سرآمد کشتی گیران را سر استها باشد پوشتی یا
شلوارے مدتها در روغن کنجد خیسانیده باشد
یا لاے ازار می پوشد چون گوید فلان نطعی پوش
است مراد آن که در کشتی سرآمد ست میر نجات
گوید سه کشتی عشق که فن و فرجش اخلاص ست ۶
نطعیش حق دل عاشق خاص الخاص است۔

نطع وطشت ۔ رسمی بود مقرر از سلاطین سابق
که هرگاه بادشاهی را سر می بریدند طشت زری
می نهادند و نطعی بر آن فرش کرده سر می بریدند
آصف خان جعفر گوید سه چنین ریزند هر که خون
شاهان ۶ دریغ از نطع وطشت کینه خواهان۔

نطع جواهری ۔ جرمے باشد که جوهر مروارید
وجواهر دران انداخته در رشته کشند سالک قزوینی
گوید سه بر نطع جواهر است غلطان ۶ گوهر چو گل ببار
دریا باران۔

نظر کسی وربے کسی بودن ۔ نفرین کسی

در حق کسے بودن تاثیر گوید یا مادل نامکرد چیزے بود یارب
نظرے کرد و پیش بود۔

نظرکرده و نظریافته کسے ممنون و احسان مند کسے
و از خاک برداشته او۔

نظرگاه گریبان چاک پیراهن بر سینه زده یا گردن که سینه
از آن نماید اشرف گوید نظرگاه گریبانش ز چاک مردمانه
بلاے صید دل از سینه بازئی که میدانی۔

نظری آنچه بدان نظر کنند منظور نبود لفظ نظری لے بطلان
باشد و این اصطلاح اهل فرس است اثر گوید توان کرد
به بهانه تهی دریا ... عنوان بر آورد ... نظری۔

نظر سیاه کردن طمع کردن چیزے ظاهرا درینجا بمعنے
... بعد از نظر کشادن چشم کشادن است لیکن سیاه کردن نظر که
نور باصره است هیچ ربط ندارد و صائب گوید نظر ...
... صائب ... بانتوان دیده را جلا کردن۔

نظرکرده منظور و نظریافته مثال ... گوید گلے که بر دستار
... است ... نظر کرده ... خرقه است۔

نعل یعنی همان آلت زور کردن که کشتی گیران بر سر و دوش
گردانند و در هندوستان نیز این لفظ رواج دارد میر نجات
گوید نعل ... آن دلبر ... هوش دارد ... ماه نو در ...
نعل در آتش دارد۔

نعل و داغ رسمے ست در ولایت که عاشق پیشگان
و قلندران داغ بر اعضا میسوزند و صورت نعل ...
بر سینه و بازو کنند ظهوری گوید بر سینه نعل و داغم لب
لاله و گل من تا کے نگہ چرانی در باغ و راغ هردم۔

نعل بریدن نیز آمده صائب گوید بریده نعل
ز عشق که بر جگر لاله ها سنبل بر سینه کرده چشم تر لاله ها و این
مطلق است و صاحب اعجاز رشیدی که قید جگر کرده خطا
است چرا که این در ... خصوصیت مقام یافته۔

نعل قسمے کفش ... نعلین تثنیه و فارسیان را لحاظ بر
معنے اصل کما ینبغی نیست نعلین یعنی کفش نیز آمده و لهذا
نعلین ها ... صیغه جمع آمده سالک یزدی گوید

پا بر سر خار مغیلان نهاده ایم ما نعلین هاے آبله از پا کشیده ایم

نعل کهنه مجلوا دادن در ولایت مرسوم است که
چون نعل کهنه بیازار براے فروختن برند بازاریها عوض نعل
مذکور حلوا دهند شفیعای اثر گوید ده ... فلک مه نو را چه
نعل کهنه مجلوا ... آشتی کند از تا ... اشاره ... پلاس۔

نفس بفتح سر دف فارسیان بمعنی آلت ... مثال ... آرند و در
هندوستان همین شهرت دارد و سید اشرف گوید هر شب از
شوق آن بت ... شمع سوز دچو نفس آتشکی۔

نفس کش یعنی کشنده نفس چنانکه ... خاموش و این
خصوصیت بنفس ندارد بلکه کش بمعنی کشنده بسیار می آید مثل
منت کش بمعنی کشنده منت ملا ... قزوینی گوید ... چون
... پریشانی دماغ مرا ... نفس کش کش
چراغ مرا۔

نفس شوم بسکون بمعنی نفس اماره بدبخت و تحریک
... بود صائب گوید
... برزبان ناصحان یا رب مرا کردند
غافل رفته رفته این نفس شوم ...

نقل ماتم نقل شیرینی که در ماتم بجاے مردم قسمت کنند
و در خویش ... قسمت نماید ... اثر گوید رنگ
ایجاد ... نقل ماتم ... خلق را شیرین شده
از روز سیاه هم کام جهان۔

نقل مکان باصطلاح اهل سفر از جاے خود بجاے
دیگر نقل نمودن است ... اقامت سعد ...
... بهتر گویند بهاے فارسی و یاے مجهول و
نون غنه و فوقانی ... و راے مهمله ... و بعضی
از عوام هندوستان ... لفظ که در واقع غلط است
... پا تراب گویند یعنی پا ... و این محض غلط است۔

نقره خنگ ... اضافت اسپ بود که رنگ آن
مانند نقره سفید باشد و لفظ خنگ بجاے ... در فارسی
بمعنے مطلق سفید ... چنانچه خنگ بت و سرخ بت که

دو بت سفید و سرخ اند در بامیان و تفصیل آن در لغات
قدیمه گذشت سلیم گوید ز بس اندیشه از آشوب ملک جم
نگین دارد همیشه نقره خنگ خویش را در زیر زین دارد
مولف گوید ظاهرا استاد محمد قلی سلیم از جهت رعایت قافیه
غزل مصرع دوم را چنین گفته اند اگر این قسم می گفت قافیه
می گردانید بهتر و مناسب بود سوار نقره خنگ خویش
دائم از بهیت باشد چرا که نگین سوار را گویند و نیز لفظ در
زیر زین که مناسب نگین نیست از میان می رود۔

نقار بفتح و تشدید قاف و راے مهمله ... گل و برگ
... دیگر بر استخوان و دندان فیل و شیر ماهی کشند
کنده کاری ... نماید ... در تعریف نقار گوید
... نقار ... که خورد استخوان مرا چون ...
زخارش ... برو ... نهان ... گل ... از
استخوان ... گشت ... دشمن ... استخوان
مرا ...

نقش جهان جائیست در شهر صفاهان و میدان
آن شهرت دارد و چنانکه از مردم آنجا تحقیق رسیده۔

نقش کار نداشتن ... از عهده کار بر آمد
ظهوری گوید نقش ... کسے ... جان نیست
... کسے نقش کفت ...

نقش زدن یعنی انداختن کعبتین تا نقش آن ظاهر
شود و این حقیقت ست ... بمعنے ...
در یافتن دولت خالص گوید ... در روز ...
... سر جان ... نقش ...
... اعتبار ... است
والله تعالی اعلم۔

نقصانی ... نقصان عرفی گوید
... کلام من اندوخت ... قبول شاهد نظم کمال
نقصانی ... در رساله سراج منیر و غیره ...

نقره خام یعنی نقره خالص و تحقیق آنست که خام
بمعنے خالص بسیار آمده چنانکه ... خام ...

دخون خام - تاثیر گوید ع خام ست نقرهٔ تابان نازنین او که در قالب عقیق کنند جان سوخت او -

نقرهٔ - بهمزهٔ ملینه نسبت نوعی از خربزه و در لفظی که یای تحتانی در آخر باشد یای نسبت نویسند بلکه همزهٔ ملینه آرند و صورت اصلی دارند مثل نمک بسته تاثیر در تعریف خربزه گوید ع رنگ ریخ شکست تنائی که از حسرت نقرهٔ طلائی -

نقلدان - بضم یا بفتح علی اختلاف القولین ظرفی بسیار خانه که نقلها در آن کنند و خورند اشرف گوید ع حسن روئیش بد نگردید از نشان آبله که از قضا ین نقلدان کرد ست شیرین خانه را -

نقطه چیدن - برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند شفیعائی اثر گوید ع نقطه می چیند کنار خط او ستاد ازل که تا شود با خامه دست طفل نوخط آشنا -

نقل بادامی - بیای معروف بادامی که شکر گیرند برین قیاس نقل پسته و این هر دو را نقل مردنگی نیز گویند چنانچه از اهل زبان به تحقیق پیوسته تاثیر گوید ع شب که از خون دلم میل می آشامی کنند چشم او از خواب شیرین نقل بادامی است -

نکهت کلافه کردن - بفتح کاف تازی کمال اخلاص کردن را نمیدان ست و این از بعضی مسموع

نمک شیرین - یکی از نمک کانی غیر ملی چنانکه یکی از اهل زبان گفته این نمک از بسکه شیرین ست ز جلو خوش ست اهل طعام را که نمک اندک می باشد و پر شور نبود شیرین نمک گویند چنانچه ز محاوره به تحقیق پیوسته -

نمک بند - زخمی که در آن نمک انداخته بندند سالک یزدی گوید ع هر شب از شور سینه اختر شمار خویشتن که زخم گلوی صبح نمک بند

کرده ایم -

نمک گیر - کسی که بسزای کور نمکی گرفتار شود تاثیر گوید ع چشمت شور ست در سخن شورکنی یارب که ترا گفت نمک گیر شوی که و نیز بمعنی کسی که نمک طعام بچشد زلالی گوید ع نمک گیر خمیر هم سرشت است -

نم بمعنی تری و نمناکی نیز آمده حسن تاثیر گوید ع نیست بیگان ترا در دل خون گشته قرار که بگذرد آب بسرعت ز زمینی که نم ست -

نمگیر - سایبان چارگوشه که در جاهای کشاده برای حفظ هوا بر پا کنند - رکنای مسیح گوید ع نمگیر دلتش نوبتای کرسته اند که جان سایبان حفظ خدا استوار باد -

نوقدم - طفل نو برفتار آمده ولهاسپ قلی بیگ وهمی گوید ع بطوف کوی عشق از ناتوانی چون ز پا افتم که چو طفل نوقدم برخیزم و دیگر بجا افتم -

نوباده - بمعنی نورس ست لیکن اکثر اطلاق آن بر ثمر ست و گاهی بمعنی تازه مطلق آمده عبدالرزاق فیاض گوید ع ما گلبن نوبادهٔ عشقیم و نباشد که جز ناله بلبل گل رعنای سبد ما -

نو کردن و نوباده کردن - پیدا نمودن و حاصل کردن چیزی اول شهرت دارد و دوم محمد قلی سلیم گوید ع باز مژگان تر نوبادهٔ خونناب کرد که باز چشم خونفشانم شیر با دخواب کرد -

نو پا آمده - بیای موحده و بیای فارسی بالف کشیده طفلی که تازه برفتن در آید آنرا نو برفتار آمده و نوقدم نیز گویند طاهر وحید گوید ع جهان سپهر گشت برهم زده که از این کودک نو پا آمده ولهاسپ قلی بیگ وهمی گوید ع بطوف کوی عشق از ناتوانی چون بپا افتم که چو طفل نوقدم برخیزم و دیگر بجا افتم -

نوکیسه - از بدولت رسیده کلیم گوید ع رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهرست که غنچه نوکیسه گر چیزی گره بر زر زند که و نیز تاثیر گوید ع با تیغ ابروی نوکیسگی هلال که ز دلالت همسری فلکش داد گوشمال -

نوحهٔ صنوبر - بجای مهمله آوازی که از برگهای صنوبر برخیزد هر چند هر درخت همین حالت دارد لیکن صنوبر بسیار آواز دارد سلیم گوید ع بیم فصل خزان و غم خود نیست مرا که نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم -

نوشکار - شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد یکی از شعرا گوید ع خون مارا نوشکاران بی محابا ریختند که همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند که و برین قیاس نوسفر و نوبهار که اول بمعنی شخصی ست که پیش ازین سفر نکرده باشد و دوم بمعنی کسی که نوعشق بود -

نواخوانی - بواو معدوله و نون بیار رسیده حرفی که از راه کنایه گویند اشرف گوید ع با اهل صومعه زاهد کند نواخوانی که درازلیست چو طنبور مشق خر خود را -

نوا بمعنی کنایه مرادف نواخوانی و سند آن در تنگ پا گذشت و نیز مقام ست از موسیقی و این از محاوره به تحقیق پیوسته و دیگر معنی آن در لغات قدیمه گذشت -

نورس - چیز تازه پیدا شده و نو رسیده مثل ثمر نورس و گاهی بمعنی چیزهای تازه رسته نیز آید وحید گوید ع زلف نورس از بنا گوشت نمی آید فرود که خودیده انصاف از سیر رخت چون بگذرد که ایضاً گوید ع کن دو را زوبان خود سر آن زلف نورس را که مکن که طفل بازی گوش خود داری نمی آید که و برین تقدیر نورس بضم راء مهمله باشد لیکن مسموع نیست و قیاس تنها صحیح نمی تواند شد و

بنوانند که بمعنی خوش آینده بود از درد سے مجاز
پس برین تقدیر بفتح راے مہملہ درست می شود
و نیز نورس نام رساله ایست از مصنفات استاد
نور الدین ظهوری و سبب تسمیه اش آنست که ابراهیم
عادل شاه بیجاپوری که ممدوح استاد مذکور ست
تلفظ نورس بسیار خوش داشت حتی که نام شهر آباد کرده
خود را نورس کرده بود بلکه اشعار خود را که بزبان
دکهنی میگفت نیز نورس می نامید و این لفظ مشترکست
فارسی و هندی چنانکه گذشت و در فارسی بمعنی
نورسیده و در هندی نه حالت که بناے اشعار
هندی بر آنست و در هندوستان شهرت دارد ۔

نوری — بواو معروف جانوریست ظاهرا طوطی باشد
تاثیر گوید ے ناکرده فلک باده وحدت بایاتم که
چون شعله بیک بال پرد نوری با غم و نیز تخلص
شاعرے که در عهد شاه عباس ماضی بود و او دیوانے
مختصر دارد و بسیار خوش شعر ست چنانکه گفته بیتان
برهم زدی هنگامهٔ روز قیامت را ما که اکثر ناامثال
مردم از میان گم شده ۔

نور صفحه — سپیدے و نیز نسخه که بازیگران و شبابان
نوازند رکنا سیح گوید ے بنالهٔ برآرم سر زلفت
ز نقاب که چون مار که بانگ نے بروتش آرد ۔

نوچه — بفتح و جیم فارسی مفتوح جوان نوخاسته طغرا
گوید ے نوچه گو جبیں سیر آید بگلزار بهشت که از
نزاکت جاے هر دو دیده عبهر کند که جبیں سیر بکسر جیم
و سکون سین مهمله و میم بیار رسیده و راے مهمله بدل
و تخفیف حبیلیست و این نام شهریست ما بین ملک
تلنگه که دار الملک ستره است و ناظر دار که بهند
است و این قسم تبدیل و تخفیف از تصرفات مغلیست
چنانچه سرونج را که بکسر سین مهمله و فتح راے مهمله و واو ساکن
و نون غنه و جیم تازی نام شهریست از مالوه هند مغلان بضم
سین مهمله و فتح راے ساکن و نون غنه خوانند گویا الفرس

است و ازین عالم ست لفظ آسیر مد بودن تاثیر که نام
قلعه ایست از خاندیس که آنرا اسیر بودن قبیل آرند چنانچه
استاد نظیری در ذیل قوافی فقیر در قصیده که
براے استخلاص غنی تخلص شاعرے در مدح اکبر پادشاه
گفته و سند دیگر لفظ نوچه در لفظ لوطی گذشت ۔

نوشته — یعنی مطلق مرقوم و بمعنی کتابچه نامه خصوصا
ملفوظ گوید ے خواهش بگر که چانه آن نا دیده خط که
هرگز نه زند مرغ نگه بے نوشته ۔

نهر مجنون — نهریست ما بین اردبیل و موصل ۔

نهر الماس — نیز نام نهریست و این در لغت از
کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه بثبوت پیوسته
و ظاهرا الماس مجنون نام آن شهر طب که بهر دو است گرده اند

نه — بهاے تحتی حرف نفی ست با الفعال لها
بلفظ نیز آورده چنانکه گوید ے ز بی شمع فلک رخ که
از تو که همه ساحر زبانان در پی از تو نه زبان بست
از سوال بوسه عاشق که هرگز نشنود حرف نه از تو که
لیکن نتوان گفت که هاے تحتی را در باب ذیل القوافی
ملفوظ آورده این را جائز داشته چنانچه میر عطاء الله
در رساله قافیه نوشته که از جمله عیوب شعر ملقبه فارسی
اختلاف روی ست در ظهور و خفا بسبب تلفظ چنانکه
درین مطلع مولانا فیاضی گوید ے نقش بیان معنی بیضا
از بیانم نه بیست من نگر کن بت در بیان او دو دو اگر درود
قلم ما نه چون شمع زنده ماه نه نگر که نیست شمع زنده بیان
دود ما باز میگوید که ها در بیت اول هاے ملفوظ ست
و در دوم مختفی یا آنکه قافیه نیست فقیر آرزو گوید که ها
تغزلده ملفوظ و مختفی هر دو آمده چنانکه در کتب گزارش هم
و قافیه معمول بیش قدما کرده نیست چنانکه استاد کمال
اسمعیل در قصیده که قافیه بهار ست و بیکار ست
قافیه انجست کار داست بمعنی کشیده کار و آورده
بهر حال انچه این ست که هاے مختفی را با هاے ملفوظ
نشاید قافیه کرد و لیے از آن ندارد بلکه آن نقصان

فتح حرفیست که زیر آن بنویسند مثل آینه و سرمه لهذا
در حالت اضافت و توصیف همزهٔ ملینه مبدل شود و
این دلالت صحیح دارد هرچند که نشان فتح ست تا ها
همزه که الف را هر چند علما متحرک گفته اند مثل هاے مختفی
که در وده است این بیت است ے لیک باز ده
عقدی گران دو لولو را عالی ست ابر لطیف زنبول هر با ما
فقیر آرزو این قسم بسیار دیده چه در کلام متقدمین چه
در کلام متاخرین و در تقطیع جاے که هاے مختفی محسوب
شود همزه با یا خوانند چنانکه در حالت اضافت هر که
پیشین ست در صورت مصغر مدخول باشد فافهم
و اشکر لانک لا تجد هذا فی کتاب آخر ۔

نیم زبان — بیاے معروف و میم موقوف و فتح زاے معجمه
موحده بالف کشیده و نون بمعنی نیم گویا با فقر کاشی گوید
ے گرچه ز رده سخن اهر و زیر اسرار با است که از
کم حیائی نیم زبانیم بها هان ۔

نے و نیچه — بفتح معروف و نیز نیچه که بازیگران و
شبابان نوازند رکنا سیح گوید ے بنالهٔ برآرم سر
زلف ز نقاب که چون مار که بانگ نے بروتش آرد که
و نیز چیزے که گلاب بدان کشند تاثیر گوید ے گریان
ز قامت بت شیرین شمایلم باشد کشیده از نے شکر گلاب
با ماه و هم وحید گوید ے چون نیچه گلاب کشی گشت
اشکبار که آهم بلب مگر بیه که در حلق من گرفت ۔

نیمرس — شراب شمر که خوب نرسیده باشد و نیز بال
دیر نو بر آمده که پرواز خوب از آن نیاید وحید گوید ے
بچون خوش زخم عنوط گلگشم پرواز که چو طائر که پروبال
نیمرس دارد که

نیمه — بیاے معروف و میم مفتوح یکی از زار هاے
معماران و نبایان و ظاهرا نیز سست حید در تعریف عمارت
گوید ے طلب کرد چون نیمه آن بی نوا شد خوش آن
نیمه دل هرانکه و در هندوستان جامه کوتاه است که زیر
قبا و جامهٔ دیگر بے پوشند و آن قریب است بلقبا نے

که در ایران رواج دارد۔

نیلوفر ۔ گل مشهور و آن دو نوع است شمسی و قمری اول بسیار مشهور ست و دوم گلیست که در آب دید و بشب بشگفد و بهندی آنرا کمودنی و بنگلا گویند نیلوفر اهل طب عبارت ازهمین ست و نیز گلی را گویند که بپاره آن بر درخت دیگر پیچیده گلی دارد کبود قاسم گونابادی در شاهنامهٔ اسمعیل صفوی گوید ۔ سپر شکم بروش نیلکیتمان ٭ چو نیلوفر که پیچد بر درختان ٭ و این ظاهرا همان گلیست که بهندی آنرا کنول گویند والله اعلم بهمین وزن نیمیر هم فرسیست از کشتی میرنجات گوید ۔ تلخ وقت دست زپشت نظری نخواهد ٭ آسمان از نگهت نیمیر می خواهد ۔

نے پاختن کردن ۔ نوعی از تعذیب شکنجه تاثیر گوید ۔ شنیده نشد جز خوش نگاهان من تاثیر ٭ که نے پاختن چه سینه کباب نکرد ۔

نیزهٔ خطی ۔ بفتح اول یا کسر علی اختلاف القولین نوعی از نیزه که بسیار راست باشد مانند خط و انا ظفر گوید ۔ فتراک از ضعیفان زور بازو پادشاهان را ٭ صف مور ست کوه نیزهٔ خطی سلیمان را ۔

نسیم باز ۔ بهای موحده غنچهٔ شگفته تاثیر گوید ۔ پهن پیچ ماه ٭ سحر طراز تو ٭ بهار نسترن را نسیم باز ۔

نیم ۔ بوزن نیم درختیست در هند معروف چون خوش سایه است اکثر در خانها کارند سعید اشرف گوید ۔ افکنده طلعی ز حرص از سایهای نیم دامان بدست ساخته فرش نیم دارنکه و این لفظ هندیست بنا برآنکه علم ست در شعر فارسی آمده ۔

نے عرق گیری ۔ نے که گلاب و دیگر عرقها بدان کشند و حید گوید ۔ چو نے ہا ے عرق گیری ازین درد ٭ نفس باشد بیکا هم گریه آلود ۔

نیم پیچ ۔ بهای فارسی و بای مجهول و جیم فارسی نے قلیان که بسیار باشد و اکثر در سوار بها بکار آید تاثیر گوید ۔

دارد نے پیچ سخت بیتاب مرا ٭ گر زلف تو مشق پیچ تابی دارد

نے لبست ۔ مولوی کمال نے بند در از عالم خار بست کمال خجندی گوید ۔ گرد تو صف زده خوبان کمر بسته چو نے ٭ گوئی از هر طرفی گرد شکر نے لبست ست ۔

باب الواو

والبوسیدن ۔ بهای موحده و واو مجهول و سین مهمله بار سید روگردان شدن و بیدماغ گشتن اشرف گوید ۔ از بوسهٔ دل شاد کن ز انجام حسنت یاد کن ٭ کر بوسه گاه هست رست خط در نشق وا بوسیده من ۔

وا ماندن ۔ یعنی از کسی مضائقه کردن و دریغ داشتن چیزی صفائی گوید ۔ ببوی دامن از انجم در گوشه رسته ای یاد که یار الفوهم در انجمن بکوی زر رلیه وه

والا ۔ معروف و نیز پارچه باریک ابریشمی چنی شعشعه علم دیبه ق قاسم گونابادی در شاهنامهٔ شاه اسمعیل گوید ۔ ز والا گنگون علان بهره شد ٭ شفق از زمین نیزه دار ے بلند ایضا گوید ۔ ز والا ستان رشک گلزار ها ٭ برآورده گلها سر از خار ها ۔

واسوختن ۔ اعراض ورو گردانیدن مرادف وا بوسیدن تاثیر گوید ۔ رود واسوز نیز شوق آتشین رخسار گل ٭ بلبل از نیکو نه تا ز باغبان خواهد کشید ۔

وا داد ۔ بهر دو دال مهمله یعنی برگشتن میرالهی گوید ۔ ز ابد ارمنفعت کند در عاشقی ٭ که طریق عاشقی واداد نیست ۔

وادیدن ۔ بروزن معنی مستعمل شود یکی در آن محل که شخصی را شخصی برای دیدن آید و این شخص بدیدن آن شخص برود چنانکه در ایام عید که بدیدن همدیگر روند و نیز گویند که فلان مذکور را دید و او دید گویند دوم بمعنی بیزاری که برعکس دیدن است از عالم تجنیس مستعمل ست و اسوختن که بمعنی اعراض و بیزاری آمده اگرچه سوختن بمعنی دوستداری نیست لیکن بمعنی گرمی محبت در اصل هست نظر بران کرده و اسوختن مستعمل شده چه دیدن آن اگرچه بمعنی میل طبیعت نیست لیکن دیدن در خصوص میل طبیعت می باشد نظر بران کرده اند ۔

وادیدن ۔ یعنی بیزاری و اعراض کردن آمده لهذا میرزا صائب هردو معنی را بطریق ایهام گفته ۔ بعبرت بین جهان را تا کی قانع شیئ از او ٭ که دیدنهای رسمی را نمی پے وا دیدنهاست وا کشودم سر بسر دے دنیا چشم ازین غافل که دیدنهای رسمی در عقب وا دیدنی دارد ۔

وا هم برآوردن ۔ قرض کردن نظیری گوید ۔ ز نگونه که ناوک نگه اش تم بلبل آیدت صد بال و پر هم کم بود ار دام برآرم ۔

وارفته ۔ منفعل و گداخته و از خود رفته میرنجات گوید ۔ گل قید تو از تنگی هم بیگوست که گل کو ب هم کس نگه وارفته اوست و نیز سعید اشرف گوید ۔ همچون الود وارفته فراوان دارد ٭ چهره ات سخت بماه رمضان می ماند ۔

وارنگی ۔ زنگ ولی هر چه رنگ است چون در جامه چیزی دیگر بسر ایت کند وارنگی خوانند تاثیر گوید ۔ صفای سجده هم آئینه وارش ٭ شفق وارنگی گلگون عذارش ۔

واکشیدن ۔ چیزی کسی را بزور با حیله بیرون چیزی آوردن چنانکه گویند از تخشی واکشیدم یحیی کاشی گوید ۔ چون گل صحن چمن مثل و سبزه خندری نسیم ٭ شوخ خونها خورد تا یکدختنه ازین واکشید ۔

واگیر ۔ بوزن جاگیر یعنی گویند یکی گیر ست و دوم آگیر اول بالفتح تنها کردن ست دوم بعد از فراغ ورزش بازو با لسیت و یکی نذر حضرت شاه مردان علیه التحیة داین رسم در کشتی گیران ولایت ست اما ازین بیت میرنجات معلوم میشود که گیر و آگیر هر دو فن باشد از کشتی یا طور گرفتن بهلوانان حریف بود همدیگر را و بهلوان است ۔ وقت واگیر تو شاید بخسون و نیز نگه ٭ که نا شد سپهر ان سنگ دگر بر سر سنگ ٭ و آخر از شخصی معلوم شد که واگیر نوعی از ورزش ست که یک دست بر دیوار زنند و بر دارند

واگو ـ بکاف فارسی بازگفتن حرف شنیده را زیرا که حرفی را که شنیده هردم باهم گویند ببندی آنرا چو واگویند بهردو جیم فارسی دو واگو نه نیز گویند و بمعنی باز دادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده زلالی گوید ـ درین گلخن بر آید از در و بام ٭ صدای کودک واگوی حمام ـ

واکردن از چیزی ـ فارغ شدن از چیزی را از چیزی سید ای یزدی گوید ـ دل غنچه لو بهر چمن نظر داشت ٭ رها کرد چون غنچه هوا سر تو مرا از همه واکرد ٭ و ظاهر از سر واکرد مراد وفات است و ظاهر ادر اصل بمعنی جدا کردن است که بمعنی ترک نیز آمده شهرت گوید ـ سپهر دور چرخ فرزند از پدر وا میکند ٭ آب گردش طفل شکل از چشم تر وا میکند ٭

واشدن ـ بتکلف شدن یعنی کاشی گوید ـ بیضا تخلق وانشود ٭ آتش ناخورده آشنا نشود ـ

وایه ـ بتحتانی در متاخرین بمعنی مقصود سر و ره شال خود را ک کو کنار و افیون مستعمل است وحید گوید ـ گر کام وحید از تو طلب کرد ترنجی ٭ جز سوختن خویش دگر وایه ندارد ـ

وجب کردن ـ بفتحتین و جیم تازی و بای موحده بمعنی وجب که بفارسی بدست خوانند و اهل هند بلفظ بالشت بلام و شین معجمه گویند سلیم گوید ـ ازجنون این خرابه را هر روز ٭ میکنم همچو آفتاب وجب ٭

وجود ـ لفظ عربیست بمعنی مشهور و در فارسی هستی را گویند درین صورت وجود هستی باضافت صحیح نباشد لیکن ظاهر وحید آورده است ازجسم و رخ جانان ٭ بود تسلیم بعکس آئینه است بیداری وجود هستیم ٭ وفقیر آرزو درین معنی حیرت دارد ـ

وجود نگذاشتن ـ بے اعتبار دانستن وبے بود انگاشتن واکثر بمعنی استعمال است وگاهے باضافت آرند چنانکه گویند فلان شخص را وجود فلان چیز نمیگذارد یعنی برابر او هم نمیداند سلیم گوید ـ خنده موج درین دریا کجا سر میکند ٭ سنگه در یار او وجود هستی نگذاشتم ـ

وامانده ـ معروف و بمعنی ذکر که آلت مرد است فقیر سحابی در مثنوی خود گفته است ـ بود دیوانه برهنه در راه ٭ یک وزن را بران فتاد نگاه ٭ هر یکی خنده و بازی داشت ٭ گرچه وامانده درازی داشت ٭ می گنجید حالت ذکرش ٭ بل ندید نه حالت ذکرش ـ

درخ جان ـ بضم دال و دخای معجمه و جیم کلمه ایست که زنهای ولایت در وقت ناز و دلع گویند چنانکه لفظ اوه را زنان هندی و این لفظ در شعر خوبی بنظر نرسیده است ـ

واجبی ـ راتبه هر روزه یا هر ماهه که بکسی دهند صائب گوید ـ سیر سد واجبی ناز نهانخانه غیب ٭ تا چشم شرمندگی از عالم امکان داریم ٭ و واجب بحذف تحتانی مثله امیر خسرو گوید ـ خسروا گر همت خود دنالیس است خدمتش ٭ واجب چادر شان دهند از پی پاد بوسے را ـ

ورزشخانه ـ بفتح و سکون را مهمله و کسر زای معجمه یا فتح آن علی اختلاف القولین و شین معجمه جایے که مشق کشتی گیران در آن کنند میرنجات گوید ـ نازد و نرگس آن خوش نگه مستانه ٭ میکند ورزش بیداد بورزشخانه ـ

ورق ورق گشتن ـ خواندن تمام کتاب یا مانند آن گوید ـ کتاب خانه عالم ورق ورق گشتم ٭ خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست ـ

ورق گشتن و ورق برگشتن ـ دگرگون گشتن حال سلیم گوید ـ چنین که تحو تماشا بصورتے چون طفل ٭ بر جست است بجانب ورق بر گردد ٭ صائب گوید ـ ورق حسن محالست نگردد صائب ٭ هیچ تبوع ندیدیم که تابع نشود ـ

ورق زرنگین ـ همان ورقه یعنی چیزیکه از نقره وغیره ساخته زر رنگین لعل وجز آن گذارند نذری دانش گوید ـ شعر نیکیست درین جنون زبان تنگ خویش ٭ از نظر چون ورق زر رنگین پنهان دارد ـ

وزن بخویش گذاشتن ـ در نظر خود بزرگ کردن وحید گوید ـ وزن اگر بر خویش نگذاری بمطلب میرسی ٭ شود بار مراد کشتیست بے لنگری ـ

وصالی ـ بتشدید صاد مهمله پیوند کردن کتاب کهنه را یا از کار رفته واین قسم کار را در جامه پنبه دوزی گویند تاثیر گوید ـ چند در سلک سلام تعبیر را دانی کنم ٭ این آهن مجموعه را تا چند وصالی کنم ـ

وضوگرفتن ـ بمعنی وضو کردن تو جیهی نیشاپوری گوید ـ دلهاے پاکت از ازل فیض داده اند ٭ گوهر باب صافی طینت وضو گرفته ـ

وضع بے شیرازه ـ حالتی نامنتظم که بر یک شیره نباشد تاثیر گوید ـ وضع او تا شیرے شیرازه چون دفتر بود ٭ قسمت آنرا که از سر رشته دفتر کنند ـ

وقت گرگ و میش ـ اول صبح که هنوز سیاهی بر آسمان باشد که بعربی سحر خوانند و اعزا گوید ـ است بوسے چون گر دیر گند هم چو دگر هوشیار شود ٭ وقت گرگ و میش را صبح مرگ شد بیدار شود ٭ در عربی آنرا ذنب السرحان نیز گویند ـ

وقت و ساعت ـ اصطلاح چیزیست که اوقات و ساعات لیل و نهار از آن معلوم شود و در هند [illegible] آنرا گهڑیال فرنگی گویند تاثیر گوید ـ چه [illegible] ساعت آن ساعت داغم گرگ میگردد ٭ که میگیرم حساب فتر لیل و نهار خود ـ

وقف اولاد و وقف اولادے ـ و این اصطلاح فقهاست و آن چیزیست که بر اولاد خود وقف سازند و متولی آن گردانند و دیگرے در آن مدخل نباشد ملک حمزه گوید ـ آدم ز غارم دیو باین وا دے کرده بنداشت ٭ که غم کم سست بر شادی کرده ٭ از غمکده جهان چو بیرون میرفت ٭ غم را بزمانه وقف اولادے کرده ٭ و نیز کلیم گوید ـ غم بهشت محو زرق را است خلد برین ٭ که مانده از پدران بلغ وقف اولاد است ٭

باب الهاء

هر هره رفتن - بهر دو هاے مفتوح و دو دال مهمل رسانیدن و تهدید کردن و هر هره حرف عربی ست یعنی ترسانیدن از اهل زبان به تحقیق رسیده -

هرکه - این کلمه بمعنی هرکه واحد و هر شخص که در هر دو کاف بیانیه باشد می آید و سور کلیه شرطیه است در ذوی العقول یعنی هر کس بر آمده و این بسیار نا درست تاثیر گوید ع بر کمال هر که شاهد بے نیاز یهاے اوست * رونق گلشن ز نار باغبان معلوم شد -

هزار پیشه - بپاے فارسی و یاے مجهول و فتح شین جهم پیاله کلان که به کار بسیار آید سلیم گوید ع کی گلست ولی آفتاب و گاهے ماه * هزار پیشه بود جام مجلس شاه -

هزار دره - در اعجاز رشیدی ست که نام جا ست در لغت یزد محسن تاثیر گوید ع از کثرت بلبلان عره * هر دره او هزار دره * لیکن ازین بیت بمعنی جاے که در لغت یزد بود هرگز معلوم نمی شود آرے بمعنی دره نیز معلوم مستفاد میگردد -

هزار دانه - بمعنی تسبیح از آن مستفاد می گردد هزار دانه یعنی تسبیح هزار دانه و اکثر با لفظ تسبیح مرکب شود و گاهے بدون آن نیز آمده تاثیر گوید ع در چشم اهل معنی کم نیست شور عاشق * یکدانه اشک بلبل باشد هزار دانه * یکدانه اشک بلبل یعنی تسبیح از آن مستفاد نمیشود -

هزار جریب - مکانیست وسیع در صفاهان بس معمور و خرم و نیز جاے دیگر در ایران که سادات هزار جریبی منسوب باند بدان سید اشرف گوید ع آن روح بخش چشمه حیوان زنده رود * وآن دلگشا هزار جریب ارم بهار -

هزار پیچ فلان فلانے را پیچ در شکم ست یعنی شخص دوم هزار مرتبه از اول ست و اول در ضمن دوم ست اشرف گوید ع قدر نگار من و شمع کے چه هم باشد * هزار پیچ دلش پیچ در شکم باشد -

پیچ و پیچ - بفتح با و تشدید جیم فارسی و بهم مفتوح و جیم کنایه مطلق آواز ازین بیت مستفاد میشود ع شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوک است * هواے پیچ و پیچ بوسه یا غزلخوانی * و بعضے آواز بوسه گفته اند درینصورت لفظ بوسه در بیت مستدرک میشود -

هستی - بمعنی وجود لیکن بعضی بمعنی خود و من آورده اند وحید گوید ع هست از شمع رخ جانان نمود هستیم * عکس آئینه است پنداری وجود هستیم * لیکن مولف را در صحت این ترکیب تامل ست -

هم - بفتح ها بمعنی نیز آمده و گاهے با لفظ نیز جمع شود چنانچه در غزل خواجه حافظ شیرازی قدس سره که نیز هم ردیف واقع شده و گاهے زائده نیز آمده شاعر گوید ع دلبر در میانه چو برگ گل در دوست * همسایه هم اند خزان و بهار هم * درینصورت لفظ نیز هم زائد باشد یا برعکس -

هفت جوش - روئین که از جمیع فلزات بهم آمیخته سازند اشرف گوید ع چار آئینه چهار ارکان بدن * باشند هفت جوش گردون چکنند -

همچو - حرفی ست براے تشبیه مفرد و گاهے در تشبیه مرکب نیز مستعمل شود چنانچه در بعض رسائل مرقوم ساختم و بمعنی همچنین نیز آمده سلیم گوید ع لذت دشنام او دل می برد از کف سلیم * همچو شیرینی ندیدم کو تلخی دل برد -

همدامان - بدال و میم بالف کشیده و نون دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند پس هر دو همدامان باشند چنانچه طاهر نصیر آبادی در احوال حسن بیگ رفیع در تذکره خود آورده که او همدامان عالیجاه عبد العزیز خان شد چون بهندوستان رفت عبد العزیز خان بشاهجهان نوشته همشیره حلیله خود را طلبداشته و در بعضے از نسخ بجاے دامان داماد بدال دیده شد -

هنگامه - بفتح کاف فارسی بیار رسیده و راے مهمله نیز گرفتن محسن تاثیر گوید ع چشمت ز خط سبز که گیر میشود * فرمانرواے خط کشمیر میشود * که زاقبال لیکن یاران میفهمند که یعنی مذکور ازین بیت مذکور نمی آید فتامل -

همراهی کردن - کنایه از احسان نمودن و رعایت کردن و این از بعضے ثقات مروی است -

هنڈوی - بکسر ها و سکون نون و دال هندی و را رسیده و تحتانی تحتانی دیگر رسیده آنست که زر بصراف بسپارند و بجاے دیگر نویسانند و بگیرند و موافق نرخ مرسوم وجه این را الصراف عاید سازند و این رسم هندوستان و لفظ هم هندی و در اصل این زبان هنڈی بضم ها و سکون نون و دال هندی بیار رسیده پس لفظ هنڈوی چنانکه نوشته اند از تصرف فارسیانست تاثیر گوید ع دو صد نقد دل از زلف گره گیرش ملاحت کرده هنڈوی یکشم چشم -

هلوی - بفتح ها و لام و او رسیده نوعے از میوه لطیف که گیلاس گویند و بعضے گویند حلوا ست تاثیر گوید ع شفتالوے دلبران هلویش * خوبان جهان در آرزویش -

هلم لم - بفتح و لام و ضم لام و میم بازی ست که اجلاف ایران بدان مشغول شوند شفائی گوید ع نوعن هلم لم بازی چپلان بکجا رفت * کار سے صدر و صدر کرمان بکجا رفت -

هندوانه افگندن - کنایه از کمال بیم و هراس هندوانه که در اصل بمعنی تربز ست درینجا کنایه است از سنده که پس افگنده حیوان باشد که گرد و سخت بود و این از شخصے زبان دان شنیده شده چنانچه در جامی نبشته ام سه اندازه وانه مهابت او هندوانه فیل * که گر کمترین غلام تو گوید یا وری * و لفظ پری کلمه ایست که فیلبانان در وقت منع کارے به فیل گویند ازان باز آید و این مناسب ست بهندوانه افگندن -

هواول - با ضافت و او اول بمعنی نخستین معنی ابتدا و شروع کارے و این اصطلاح کشتی گیران و لوطیان ولایت ست چنانکه از گلگشتی میر نجات شبو سیاه بدر

هوائی - مداخل پادشاه ایران که غیر محصولات زمین باشد اشرف گوید ع کند فقیر ز نقش هوا چه کام روائی *

بپادشاہ جہان دارد اختصاص ہوائی۔

ہواگرفتن - پرواز گرفتن سلیم گوید ہچو شاہین کہ مرغے راکمین ساز د سلیم تا ہواگیرد دل من می رباید

تیر را

ہوش کسے بردن و از ہوش بردن کسے بیک معنی اول مشہور ست دوم وحید گوید سیم غارتم کردی ندانستم چہا کردی مرا بردی ز ہوش من نمی دانم کجا بردی۔

باب الیاء التحتانی

یاے اصلی حرف ترد یدست کہ از حروف عطف بود چنانکہ گوئی زید آمد یا عمرو گاہے معطوف یا معطوف علیہ تکرار آمده سعدی گوید یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانہ در خورد پیل و نیز طالب آملی گوید ناز و کرشمہ بود در آئین حسن لیک مہر و وفا ندانم یا بود یا نبود و درینصورت گاہے مدخول یکے منفی و مدخول دیگرے مثبت باشد چنانکہ در بیت گذشتہ برین تقدیر داو عطف نیز با و جمع شود و این در اشعار قدما بسیار ست گرچہ بلفظ داو عطف مکروه داشتہ اند چنانکہ صاحب جہانگیری نوشتہ لیکن درین صورت حکم جزو کلمہ پیدا کند چنانکہ در لفظ دگر و گاه باشد کہ بجاے یا در معطوف علیہ لفظ دگر آرند چنانکہ صوفی گوید یا صوفی را زلال خود کام رسید و در کام کسی دسید و شتام رسید و یاے اصلی باشد و ملحق بافعل گردد و برائے استمرار بود چون یا حرف مخلوط تمامی مثل کاش یا فعل آید حذف آن جائز ست چنانکہ جلال اسیر گوید ع اگر دیوانگی پیغمبری داشت و نیز شفیعائی اثر گوید ع صبح پیری شد سفید و غفلت با کم نشد کاش بیداری نصیب بالفعل و خواب بود درینصورت داشتی بودی شہرت دارد۔

یاد ہیفروست و این چنانکہ بمعنی مصدری آید بمعنی دل و خاطر نیز می آید سلیم گوید سلیم چند انکہ فکر آشنایان تازه

نیست در یادم کسے کو را الہم یاد کرده ود دوم چنانکہ گویند کہ فلان چیز از یاد من رفتہ است۔

یادگار - چیزے کہ از کسے نگاہدارند یا بر بیدن آن چیز شخص مذکور بیاد آید و یادگارے بجاے نسبت نیز بہمین معنی سلیم گوید برائے سوختن من چو شعلہ تند مشو اگرچہ خار و خسم یادگارے چمنم۔

یاد بود یعنی یادگار شفائی گوید بخانہ تو دگر از متاع بود ز چیزے بیاد بود روان بیکنم قطار قطار۔

یار فروشی - تعریف دوست کردن ظفر خان احسن گوید بہر کجا کہ رو دم وصف دوستان گویم برائے یار فروشی دکان کشا ید۔

یال بستن یعنی مغرور و ناز و تکبر کردن میر نجات گوید ع اے شعلہ پاسوختگان یال مبند ہیچ کاشی گوید بہ اسپان برد از شیشہ پری چو جلیبش جوان ہم یالی بندند و نیز شاعرے گوید بکجا نہ معموری این خانہ زین نسبت ہست از بارست توجہ ا یال بر بند تکاوران روے کمر تاب خم و پیچ ندارد خوب است کہ جانان بمیان شال نہ بندند۔

یال - مرادیست کہ موے گردن او بسیار دراز باشد شفیعائی اثر گوید جلو دارش ز تخت خویش شاد ست روان گامش ازین یال مراد ست۔

یخ تراشی - از انکہ بازاریان یخ را بہ ان تراشند و فروشند بشکل پیشتہ داس باشد سیفی گوید یخ تراشی کہ پیوستہ خود می بینم شاید بہ نو عید رمضان ست مرا۔

یخ بار - چیزے کہ بسبب یخ بستہ مثل آب و غیره و نیز بستن یخ ملاطغرا گوید ہر اسپان کہ یخ بندش ننگ را ز سرما سوختہ روے تنگ را بمعنی اول یخ بست نیز آمده۔

یخ بسیار آب شود و یا مثل آب شود
تا قالان کار صورت پذیرد - در محلے گویند کہ کار بمشقت و تعب بسیار سرانجام پذیرد خالص گوید

فلک آسان بکام زاہد بارد کجا گردد شود یخ بسیار گرد و آب تا این آسیا گردد۔

یار ہم ساز - بضم ہیم و کسر با تخفیف ہیم امرد کہ گوشت پہلو قوی گوید ہہ در کو دکی یار ہم ساز ہم چو مرز ندریش رند و شعر پرداز ہم ظاہر الفاظ یار ہم ساز بمعنی دخلی ندارد زیرا چہ تنہا ہم ساز نیز بہمین معنی آمده چنانکہ گذشت۔

یده - سنگیست کہ ترکان افسونے بران خوانند و فی الحال باران بار و رضی دانش گوید ہہ باعث بارش باران ستم شده است دل سنگین تو سنگ یده راہی ماند گویا اشارت بہمین معنی کرده است استاد فردوسی علیہ الرحمۃ چاے در تعریف افراسیاب گوید ہم کار ہاے شگرف آورد ہہ چو جنگ آورد باد و برف آورد دلیری آنرا بجز المدد گوید

یرقان - مرضے معروف در عربی بتحریک ست و بعضے گویند کہ فارسیان بسکون دوم آرند مولف گوید خصوصیت این لفظ نیست فارسیان اکثر الفاظ کہ بتحریک باشد بسکون دوم آرند مثل حیوان و جولان و طیران و حرکت را نیز گاہے بسکون آرند چنانکہ زلالی گوید ہہ خلوت خلوتے کو رنگ سیرش از رخ چہره یرقان شکستہ و درینصورت حرکت را کہ بسکون دوم بعضے آورده نیز صحیح باشد۔

یکدست - ہموار و یکسان سلیم گوید ہہ صاف شعر یم حیوان تہی از درد یست کہ خضر کوتاہی یکدست یکم ہند و نیز یکدست در دوست خلعت و جامہ چنانکہ از اہل زبان تحقیق رسیده و رستم یکدست نام پہلوانیست چنانکہ از اشعار سلیم ظاہر میشود۔

یکتاے پیراہن - بوجود نوانی شخصے کہ تنہا پیرہن بر بدن او باشد حضرت شفائی گوید کو کہ نیز بیاد ا کردن سخت سفر لیسک چو خوای گرد کہ کیاے پیراہن ون آید و اشعار اساتذه تنہا آن با این نیز پیدا است و از بعضے حضرت فی معلوم شود کہ یکتا با نوع مقابلہ پیرہن دارد۔

یک پہلو و بیک پہلو افتادن - یکرو بودن خلاف و در بعضے منافق سلیم گوید ہہ لبتہ نکر کنم از قیصہ کہ کمان اوہ و کشتن من تحقیق افتاده بیک پہلو۔

یک پشت کار دماندن بضم بای فارسی و سکون شین معجمه و فوقانی مکسور و کاف تازی بالف کشیده و را و دال ابجد و نهمله و هردو بسکون نون کنایه از غایت نزدیکی و قربت ابراهیم ادهم فرماید ــــه در جهان صاحب تیغ دو سر علی ست که یک پشت کار دمانده که گویند عالی امم ــ

یک آتش پختن ــ بالف ممدوده کنایه از مقدار قلیل یعنی کاشی در پختن اکولی گویند ــه بجو رد خام گوشت را چو هیزم که بنداز و یک آتش پختن صبر ــ

یکسو کردن ــ فیصل نمودن و منقح ساختن مصطفی میرزا پسر شاه طهماسپ صفوی چنانکه در تذکرهٔ نصیرآبادی است گوید ــه هرچه بادا باد حرفی چند میگویم باو که کار خود از عاشقی این بار یکسو میکنم ــ

یک وکردن ــ اعراض کردن بالکلیه و این از اهل ایران ثابت شده ــ

یک رشته تاب ــ کنایه از مقدار کم طغرا گوید ــه هزار ابر پیچ موج در محیط ابهمت ما به آب بادهٔ یک رشته تاب گریه پاست ــ

یک نعل ــ بمعنی بقدر یک نعل و نیز کنایه از بسیار طغرا گوید ــه شکر یک نعل سیر شود ش ناقه صفت که دست شانه چو گیسوی رسائی تو رسد که در نعل نیز بهمین معنی چنانکه در نعل شیشه بسیار در اشعار طغرای مذکور دیده شد ــ

یعنی کشک ــ در جایی گویند که چیزی گفته باشد و خلاف و ضد آن منظور و مقصود باشد ــ

یکپا ایستادن ــ بیای فارسی عجله نمودن و این از محاوره بثبوت رسیده ــ

یونقار بضم اول و واو مجهول و فتح نون و سکون نون و قاف با الف کشیده و رای مهمله تاری که از روده سازند و بمعنی مطلق ریسمان و تار نیز آمده چنانکه یونقار وقت و ساعت و غالب که لفظ ترکیست یا فرنگی شفائی گوید ــه ریزد از تار تیز پی آهنگ ما از بر ونش کنی اگر یونقارها و میتواند که بمعنی ساز هم باشد ــ

یک شاخ چادر افگندن ــ آنست که زن سلیطه و فاحشه از راه شوخی و بیحیائی چادر خود را یکطرف انداز و وحید گوید ــه بسوزیم بر دختر رز سپند که از شیشه یکشاخ چادر فگند ــ

یعنی چنین باشد مستعمل ست وحید گوید ــه شنیدم گشت جانان همزبان یعنی چنین باشد چو شمعش دل یکی شد با زبان یعنی چنین باشد تمام این غزل بر همین وتیره است ــ

یال وگوپال ــ عبارت از تن و توش و در اصل بمعنی گردن اسپ و تحقیق گوپال در لغات قدیمه گذشت تنها در کرو فر و شان مستعمل ست میر نجات گوید ــه چهرهٔ آل ترا ماه ندارد سجده اش یال وگوپال ترا شاه ندارد سجده اش

الحمد لله که بر لفظ مبارک این نسخه اتمام گرفت امید دارم که یمن و برکت این نام پاک حسن قبول اهل قبول این نسخه را دست دهد بمنه وفضله ــ

تمام شد

خاتمۃ الطبع

حمد وافر و بیمرے ۔ اسنر دکه تکوین عالم و عالمیان از قلم قدرت اوست و نعت منکاثر منتشی راکه السنهٔ فصحای عالم پیش او لال و رحمت کامله نازل باد برارواح آن نفوس قدسیه که در تاسیس و تشیید احکام افصح العرب والعجم سعی بلیغ کردند ۔ **امابعد** درین زمان میمنت اقتران نسخه مطبوع شیخ و شاب یعنے **غیاث اللغات مع چراغ ہدایت** در **مطبع نامی منشی نولکشور** واقع لکھنؤ بسرپرستی عالیجناب معلی القاب **منشی بشن نرائن صاحب** بہارگو مالک مطبع مذکور بتصحیح تام و تنقیح مالاکلام باہتمام بابو کیسر یداس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بماہ اپریل سنه ۱۹۳۰ع در حیز طبع آمده انجلا بخش دیدهٔ ناظرین والاتمکین گردید ــ